ان لله کنوزاً تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء

سخنوران ایران

در

عصر حاضر

جلد اوّل

نگارش و تألیف

محمد اسحاق

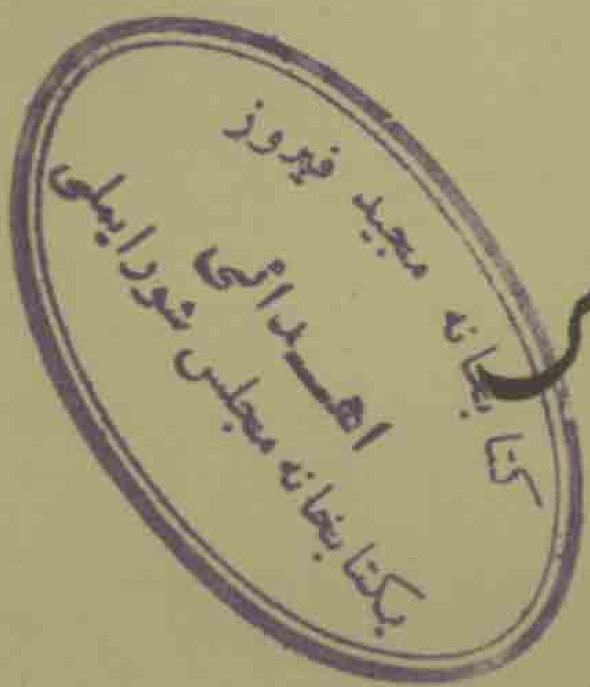
معلّم زبان و تاریخ ادبیّات فارسی در دارالعلوم کلکته

چاپ اوّل

چاپخانهٔ جامعه

دهلی

۱۳۵۱ هجری



فهرست مندرجات



صفحه



تقریظ و تشکر

جمع‌آورندهٔ کتاب مستطاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» آقای محمد اسحاق از فضلای هندوستان و معلم در دارالعلوم کلکتّه بسابقهٔ علاقمندی بایران و ادبیّات فارسی چندی قبل بایران آمده و مدّت مدیدی در اطراف و اکناف مملکت ما سیر و سیاحت نموده در ضمن نیز هر کجا اتّفاق یاری کرده با بزرگان نظم و نثر ایران آشنائی و نشست و برخاست نموده و بدین وسیله گلچین گلچین همانطور که خود ایشان در مقدّمهٔ کتاب با عباراتی شیرین و مضامینی دلنشین اشاره فرموده‌اند از گلستان ادبیّات مرز و بوم فردوسی و سعدی و حافظ هموطنان خویش و مشتاقان علم و ادب را دامنی پر از گل و ریحان و معنی و عرفان از ایران ارمغان آورده‌اند. بر ما ایرانیان فرض است که از علوّ همّت ایشان و دلبستگی که بادبیّات ما دارند سپاسگذاری نموده و مسئلت نمائیم که توفیقات یزدانی شامل حال ایشان باشد.

اگرچه هنوز از کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» که در سه جلد دو در نظم و سوّمی در نثر خواهد بود فقط قسمتی از جلد اوّل زیارت گردیده معهذا بدون تأمّل و تردید میتوان گفت که جمع آوری و طبع این مجموعهٔ نفیس خدمت بزرگی بادبیّات فارسی میباشد و بلا شك خدمات و زحمات مصنّف محترم در نزد کلیّهٔ دوستداران ادبیّات ایران منظور و مشکور خواهد بود و جای آنست که با لسان‌الغیب شیراز همگان همصدا و هم آواز شده بگوئیم:

شکّر شکن شوند همه طوطیان هند
ز این قند پارسی که به بنگاله میرود

آقای محمد اسحاق در جمع‌آوری و طبع این کتاب بدستور فیلسوفانهٔ اشهر شعرای آلمان گوته عمل نموده‌اند که فرموده‌است:

Wer den Dichter will verstehen
Muss in Dichters Lande gehen

یعنی «کسی که بخواهد شاعری را درست بجا آورد باید رهسپار وطن او بشود» و برای اینکه کما هو حقّه از کیفیّت ادبیّات فارسی این عهد و چگونگی احوال نویسندگان ایران امروزی وقوف و معرفت حاصل نموده باشند شخصاً از راه دور و دراز بمملکت ما آمده و پس از چندین ماه اقامت و سیاحت در نقاط مختلفه با چنتهٔ آگنده و توشهٔ برازنده بوطن خود برگشته اینك نتیجهٔ سیاحت علمی و ادبی خود را در سرزمین ما بشکل کتاب بسیار جامعی بعنوان یاد بود عرضهٔ پیشگاه ارباب معرفت مینمایند.

مقدّمهٔ فاضلانهٔ که بقلم خود ایشان بر جلد اوّل کتاب تحریر یافته متضمّن نظریات و ملاحظات دقیقه در باب ادبیّات کنونی ایران میباشد که دالّ بر درجهٔ خبرت و بصیرت ایشان است و ما را از اظهار هرگونه نظریّاتی بی نیاز میسازد ولی همینقدر است که این موقع را مغتنم شمرده تذکّراً بعرض میرسانم که کلام بلند پایهٔ حکیم آلمانی که در فوق بدان اشاره شد متضمّن حقیقتی بس عالی است چه اگر بدقّت بنگریم معلوم خواهد شد که زبان هر ملتی با کیفیّات روحی و معنوی او مناسبات و روابط محکمه دارد و در واقع آینهٔ باطن نمای اوست. چون در این باب تألیفات بسیار است[1] فقط بذکر چند جمله از کتاب «تمدنات اولیّه» تألیف حکیم فرانسوی گوستاو لوبون قناعت میرود:

---

[1] در اینجا چند فقره از این تألیفات را نام میبریم که علاقمندان باین مبحث بسیار دلکش بسهولت بدانها دست یابند:

بقیه در صفحه بعد

مشارالیه در پایان فصلی که از روی کمال تحقیق در باب «نشو و نمای السنه» در کتاب مزبور نوشته میگوید:

«هر ملّت و قومی مدام درکار تغییر و تبدیل دادن زبان خود میباشد و علّت این امر همانا متابعت کردن السنه است از ترقّیات معنوی ملل و افرادی که بدان السنه تکلّم مینمایند. هر قدر افکار و خیالات جماعتی جلو برود زبان او نیز بهمان نسبت مجهّز تر و بلیغ تر میشود. مفهومات تازه مستلزم کلمات تازه است و با ظهور و بروز خرده‌کاریهای عوالم حسّی و ذوقی تعبیرات دقیقه و لطیفه بالمآل بوجود میآید. اگر صفت بارزهٔ قومی حدّت و شدّت در قوّهٔ تصوریه باشد بالطّبع اصطلاحات شاعرانه و استعارات و تشبیهات در زبان او وفور حاصل مینماید و برعکس اگر تمایل او بعلوم مثبته و اختیار و استدلال زیاد باشد مصطلحات فنّی بالاخصّ در نزد او زیاد میشود و هکذا قومی که باصطلاح مادّی است و دارای اخلاق و افکار عملی میباشد قهراً سخن او موجز و کلامش مختصر و مفید میشود و برخلاف اگر جنبهٔ عرفانی و عادت بمراقبات و مکاشفات داشته و از سیر در عوالم عرشی و فرشی متلذّذ باشد در کیفیّت سخن راندن و بیان مقصود او نیز نوعی رخوت و ابهام پیدا شده و عموماً الفاظ جمل در لفافهٔ اطناب و اشباع جلوه‌گر خواهد گردید. بر سبیل مثال باید نظری بزبان فرانسه انداخت که با صراحت و رشاقت و اعتدالی که از صفات ممتازهٔ آنست بدرستی مظهر روح ملّت فرانسه

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

(بفرانسوی): A. Meillet: Linguistique historique et linguistique générale.
(بانگلیسی): O. Jespersen: Language—1922 London, George Allen & Unwin.
(بآلمانی): R. Meringer: Aus dem Leben der Sprache—1908, Berlin.
(بفرانسوی): A. Dauzat: La philosophie du langage, Paris, Flammarion.

است و زبان آلمانی با مفردات دراز و جمله‌بندیهای پیچ در پیچ کاملا نمونهٔ روح عمیق و عرفان پرست ملّت آلمان است و زبان انگلیسی که ادغام معانی و ایجاز و اختصار از خصایص ممیّزهٔ آنست بالتّمام آینهٔ ضمیرنمای جماعت عملی و فعّالی است که ساعات و دقایق برای افراد آن بهای زر مسکوك دارد[1] ».

اگر از زبانهای اروپائی که بما بیگانه است صرف نظر نموده و بزبانهای فارسی و عربی و ترکی و هندی که بما نزدیك تر است از روی تأمّل و فراست توجّه نمائیم خواهیم دید که فی‌الواقع خصوصیّات صرفی و نحوی و کیفیّت تعبیرات و اصطلاحات و ضرب‌المثلها و چگونگی الفاظ و مفردات هریك از این السنه بزبانی حکایت از محسّنات و ذمایم مضمره و باطنی یا علنی و ظاهری قوم و ملّتی مینماید که بدان متکلّم است و باید دانست که از روی همین کیفیّات و خصوصیّات لسانی است که علماء و محقّقین به بسیاری از رموز تاریخی و اجتماعی اقوام قدیمه پی برده‌اند و در واقع میتوان گفت که قسمتی از تاریخ تمدّنات اعصار سالفه از طریق تحقیق و تأمّل در آثاری که از لغت و زبان آنها بدست آمده کشف شده است.

اینك میتوانیم اندکی قدم فراتر نهاده و کلام سابق الذّکر شاعر عالیمقام آلمانی را دگر گونه تعبیر و تفسیر نموده بگوئیم اصلاً ادبیّات هر مملکتی و مخصوصاً قسمت منظوم آن با اوضاع طبیعی آب و خاك و مناظر و چشم‌اندازهای آن نیز مناسبت و شباهت کامل دارد. از ذکر کلیّات در این مقوله صرف نظر کرده و در آنچه راجع بایران خودمان است بقول یك

1. G. Lebon : Les premières civilisations; Paris 1889, Pp. 71-74.

نفر از مستشرقین فاضل فرنگی که بکمال ذوق مشهور است استشهاد مینمائیم :

اوگوست بریکتو در دیباچهٔ که از روی عین تحقیق بر ترجمه فرانسوی کتاب «سلامان و ابسال» از منظومات مولانا عبدالرّحمن جامی نوشته شرحی آورده که ترجمهٔ تقریبی آن از اینقرار است[1] :

«در صحراهای پهناور و بی آب وعلف و در جلگه‌های وسیع ایران تنها منظرهٔ که ساعات متمادی و روزهای بلند از مقابل نظر شخص سیّاح میگذرد همانا زمین خاکی رنگ و عریانی است که بدون هیچگونه تغییر و تبدیلی در زیر سقف لاجوردی آسمان بی انتها گسترده شده است. تا جائیکه چشم کار میکند اندك حایل و حاجبی که فضای لایتناهی افق شفّاف را محدود و محصور سازد دیده نمیشود. در یمین و یسار گاهی از دور کوهی نمودار میگردد که تیغهٔ آنرا گوئی دست معمار فلك با مسطر و شاقول هموار نموده و در دامنهٔ آن رودخانهٔ پهنی دیده میشود که فقط ایّامی چند سیل شتابان بهاری آنرا آبستن نموده و دوباره با پیش آمدن تموز خشك و عطشان تسلیم اشعهٔ سوزان آفتاب جهانتاب میگردد. در سر تا سر این منظرهٔ یکنواخت چیزیکه توجّه را بخود معطوف ساخته خاطر را مشغول داشته و رشتهٔ مراقبات و افکار را لحظهٔ بگسلد وجود ندارد. آشکار است که در این حال وقتی دیدهٔ کاروانیان از دور بدهکدهٔ سبز و خرّمی افتد چه وجد و نشاطی بآنها دست میدهد و چگونه «روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون» در مقابل نظر کوچك و بزرگ جلوه‌گر میگردد. حبّذا لمیدن و آرمیدن در سایهٔ روح افزای درختان کهنی که سر بهم آورده و نغمات بهشتی را از حلقوم پرندگان و چرندگان از فراز خیمهٔ سبزگون اوراق و ریاحین بر سر انسان نثار

1. Auguste Bricteux: Salâman et Absâl, Bruxelles, 1911. Pp.1-2.

مینماید. آنوقت است که هرکس بر روی فرش بوریائی دراز کشیده دماغ وسینه را از عطر و رایحهٔ گل و ریحان و یاسمن و ضیمران آگنده و مالامال داشته و بتماشای گونهٔ زرد سیب و عارض زرّین زردالو و استماع الحان مرغان و زمزمهٔ جویبار در عین لذت و احتزاز از خود بیخبر میگردد. صنعت ایرانی نیز کاملاً زائیده خواصّ طبیعی همان سرزمین و سرتاپا مظهر آب و خاک ایران میباشد و از یکطرف میتوان گفت که ادبیّات ایران نیز مانند مناظر آن یکنواخت و فاقد بعضی تنوّعات اساسی است و از طرف دیگر همانطور که در جلگهٔ پهناور ایران نظر بیشتر متوجّه جزئیّات طبیعی است در صناعت هم نظر صنعتکار ایرانی بیشتر متوجه خرده‌کاریهای گوناگون است بطوریکه اگر صنعت ایران را بعد از اسلام چه از حیث معماری و نقّاشی و یا ادبیّات بدرخت کهنی تشبیه نمائیم باندازهٔ شاخ و برگ آن زیاد و زر و زیور برآن بسته شده که تنهٔ نیرومند درخت از نظر غایب گردیده است. در صنعت معماری در ایران امروز تنها ابنیهٔ قابل توجه مساجد میباشد که از حیث ظاهر میتوان گفت همه نسخهٔ بدل یکدیگر میباشند و تنها تفاوتی که بین آنها موجود است در واقع در بزرگی و کوچکی آنها است و الّا گوئی با گنبد و مناره و شبستان و صحن و باب و محراب همه از یك قالب ریخته شده ولی بالعکس در خرده‌کاریها و تزئینات وکاشی کاری وسیم کشی و گچ بری و آجر نشانی و منبّت کاری و رنگ آمیزی هر مسجدی از مساجد دیگر متفاوت است و در اینگونه شاهکارها صنعتگران ایران بالا دست ندارند. در نقّاشی نیز شبیه همین حال مشهور است. در پرده‌های نقّاشی روغنی و آب و رنگی بینظیر ایران آنچه واقعاً انسانرا مات و مبهوت میسازد بالاخصّ خرده‌کاریها و تذهیبات محیرّالعقولی است که از در و دیوار گرفته تا اطلس جامه‌ها و زربفت پرده‌ها و اوراق درختان همه را زینت بخشیده و شاهکارهائی بوجود

آورده که در عالم بی همتا است و از این لحاظ نقّاشان ایرانی بحقیقت دست نقاشان هلند را از پشت بسته اند. عین این خرده‌کاریها و شاخ و برگ پرستی در ادبیّات فارسی نیز دیده میشود و در واقع میتوان گفت که یکی از منظورهای اساسی در ادبیات و معماری و نقّاشی ایران از تزئینات و خرده‌کاریهای دلربائی است که صفت ممتازهٔ صنعت ایرانی است. در زمینهٔ ادبیّات خداوندان نظم ونثر ایرانی عموماً بدون آنکه پابست بمواضیع تازه و نوظهوری باشند برخلاف رغبت مخصوصی دارند که بهمان مباحث و قصص و حکایت قدیمی و معروف و مشهور پرداخته و بدون آنکه در کلّیات این مواضیع از دایرهٔ تقلید قدم بیرون نهاده تصرّفات عمدهٔ بنمایند برعکس در جزئیّات لفظی و فوت و فنهای علم بدیع و متّه بخشخاش مضامین گذاردن و شمشیربازی با مو و چوگان باختن با نقطه عبور از سوراخ سوزن تعبیرات و تشبیهات و ترصیعات سعی وافر دارند که حتّی‌المقدور بهیچوجه پیرامون تقلید نگردیده و متقدّمین را تحت‌الشعاع بگذارند و از این لحاظ روبهمرفته در خصوص اغلب شاهکارهای ادبی فارسی میتوان گفت «هر لحظه بشکلی بت عیّار در آمد دل برد و نهانشد» خلاصه آنکه ادبیّات عالی فارسی که اینك بیشتر از هزار سال از عمر آن میگذرد مظهر مناظر طبیعی و آب و خاك ایران است و همانطور که چشم مسافر وکاروان در طیّ منازل و شدّ مراحل اینمملکت پهناور التفات و اعتنائی بکلیّات یعنی صحرا و کوه و افق ندارد و مدام در پی کشف جزئیّات از قبیل چند درخت سبزی و آب نازك روانی و سایهٔ دلکشی است ادبای ایران نیز بکلیّات که در واقع روح و جان مواضیع است کمتر پرداخته و رغبت ذاتی آنها بیشتر متوجّه همان جزئیّات و خرده‌کاریهائی است که در فوق ذکر آن رفت»

نظیر همین کیفیّات باشکال دیگر در ادبیّات سایر ملل نیز مشاهده میشود و لهذا شاید بتوان گفت همانطور که روح و غریزهٔ هرملّتی نتیجهٔ انعکاس

و انفعال کیفیّات طبیعی سر زمینی است که خود او و اجداد و اسلاف او در آن بخاك افتاده و بخاك رفته‌اند ادبیّات نیز که انعکاسات روح هر ملّتی است مستقیماً با آب و خاك و چگونگی طبیعت و مناظر مرز و بوم مناسبات عمیقه دارد و لهذا تبدیل و تغییر عنفی در اساس آن فوق‌النهایه مشکل و شاید اصلاً غیر ممکن و محال باشد و فقط با تبدّلات و تحوّلات اجتماعی و اقتصادی اساسی و غیر سطحی ممکن است تغییراتی در آن عارض گردد گرچه همین تغییرات و تبدّلات نیز بیشتر در وجنات و ظواهر خواهد بود نه در کیفیّات باطنی و در آنچه در واقع حکم جوهر و حقیقت ادبیّات را دارد. نگارنده باآنکه تا بحال قسمتی بیش از جلد اوّل «سخنوران ایران در عصر حاضر» را زیارت ننموده ولی یقین دارد که مؤلّف و جمع آورندهٔ فاضل آن آقای محمّد اسحاق با معرفت و اطّلاع بحقایق و مطالب مسطوره در فوق با میزان و معیاری که در دست داشته‌اند بسهولت توانسته‌اند شعرا و نویسندگان حقیقی مارا از مدّعیان هرزه گوی تشخیص بدهند و بلاشکّ در طبقه بندی ارباب قلم بالرأی والعیان ملاحظه فرموده‌اند که به سه دستهٔ اصلی منقسم میشوند. یکدسته آنهائی هستند که در مقام تعظیم و تبجیل متقدّمین عالیمقام و استادان بزرگوار ما در قرون سالفه بکلّی چشم و دل بگذشتگان دوخته و چنان از خود بی خبر شده‌اند که بمصداق «من کیم لیلی و لیلی کیست من» با مرور دهور و اعصار صدای شعرای ترکستان و سخن‌سرایان قرون ماضیه از گلوی قلم و نای گلوی آنها بیرون میآید و بدیهی است که چون در عالم ادبیّات نیز بمصداق الفضل‌للمتقدّم قدر و قیمت واقعی بالاستحقاق نصیب کسانی است که در کار و صنعت و فنّ خود پیشقدم و مبتکر بوده‌اند مقلّدین آنها هر قدر هم مقتدر و بزرگ باشند آثاری که از لحاظ ادبیّات وزن بسیار و بهای سرشاری داشته باشد از آنها باقی نخواهد ماند.

دستهٔ دوّم بر خلاف دستهٔ اوّل از اثر آشنائی با ادبیّات فرنگستان

چنان شیفته و مجذوب آثار اساتید کوچك و بزرگ آن سر زمین شده‌اند که میتوان گفت دامن تعقّل و تدبیرشان از دست رفته و بدون تأمّل و تعمّق در اینکه در بعضی امور تقلید بچه صورت و با کدام شرایطی و تا چه درجه امکان پذیر و مستحسن است کاسهٔ صبر و عشق و اشتیاقشان یکباره لبریز گردیده دست جنبان و پای کوبان در پای عروس نو ظهور ترسائی نمیدانند سر و دستار کدام اندازند و با کمال بیحوصلگی و بیطاقتی یك شبه میخواهند ره صد ساله رفته فلکرا سقف بشکافند و طرح نو در انداخته ادبیّات مارا روحاً و جسماً فرنگی مآب سازند. این دسته نیز که بقول خودشان طرفدار «مکتب جدید» و از گروه «متجدّدین» هستند از فرط ذوق و شوق هنوز فراغتی برای سعی در کشف طرق حصول بمقصود پیدا ننموده و تا کنون عموماً بذمّ و طعن و قدح ادبیات کنونی و حتّی گذشته دلخوش داشته و بزعم خود اوّلین شرط را در انجام منظور کوس رسوائی ادبیات کنونی را در سر بازار زدن دانسته‌اند و بهمین جهت تا بحال جز معدودی مقالات انتقادی پراکنده و یك یا دو فقره رسالجات سست و مختصر آثاری که مبشّر طلوع عهد نورانی جدیدی باشد از آنها دیده نشده‌است تا بتوان از روی حقیقت و انصاف در بارهٔ قدرت و استعداد آنها داوری نمود.

دستهٔ سوّم ادبای حقیقی و بارآور ما هستند یعنی آنهائی که از حیث نظم و نثر امروز نمایندهٔ ادبیّات ایران میباشند. ایندسته عموماً در عین رعایت مبانی و اصولی که اساس ادبیّات ما از قدیم الایّام بر روی آن نهاده شده‌است و چنانکه گذشت معلول و نتیجهٔ یك سلسله علل و اسباب طبیعی و اجتماعی است هر کدام بفراخور محیط و قریحهٔ خود ادوار گذشته را با ازمنهٔ کنونی دست بدست داده آثاری را بوجود آورده‌اند که مجموع

آن ادبیّات امروزی مارا تشکیل میدهد و متأسّفانه از لحاظ کمیّت و بعقیدهٔ بعضی حتّی از حیث کیفیّت نیز از ادبیّات ممالك متمدّنهٔ دیگر خیلی عقب است.

از ادیب‌الممالك فراهانی و ایرج میرزا جلال‌الممالك و ادیب پیشاوری که گرچه از رفتگانند صدای آنها هنوز در گوش دل و جان ما باقی است گرفته تا ملك‌الشعراء بهار و رشید یاسمی و عارف قزوینی در تصنیف سازی و اساتید بزرگوار دیگر که اسامی آنها زیور کتاب «سخنوران ایران در عصر حاضر» میباشد هر کدام بشکلی و تا حدّی آینهٔ احوال و افکار و احساسات هموطنان خود میباشند و با آنکه آثار هر یك از آنها مخصوصیّات ممتازهٔ دارد که آنها را از یکدیگر متفاوت میسازد چنانکه ساختهٔ یکی چون لب تیغ برنده و پرداختهٔ دیگری مانند چهرهٔ گل تابنده است یکی مظهر جذالت است و دیگری نمونهٔ لطافت معهذا همگان از تصنّعات و تکلّفات واقعی مبرا هستند یعنی هیچکدام عالماً عامداً در صدد نبوده‌اند که خارج از دایرهٔ اصول سخن پردازی معمولی امروزی ایران که مقبول خاطر و مطبوع مذاق اکثریّت مردم مملکت است شعر بسازند و چون ذاتاً نیز دارای استعداد و طبع عالی و سرشار بوده‌اند سخنان آنها مورد توجّه و رغبت عامّهٔ ناس واقع گردیده و بدون چون و چرا نمایندهٔ ادبیّات نظمی عهد حاضر ایران شناخته شده و در تاریخ ادبیّات ما نام آنها باقی خواهد ماند و هکذا در نثر نام نامی حاج شیخ احمد روحی کرمانی مترجم زبردست «سر گذشت حاجی بابای اصفهانی» و میرزا ملکم خان و طالب اوف و میرزا محمد علیخان فروغی و حاج میرزا یحیی دولت آبادی و بعقیدهٔ قاصر راقم این سطور میر محمّد حجازی و محمّد مسعود (م. دهاتی) که این دو بتازگی در ادبیات منثور فارسی طلوع نموده‌اند در ردیف اساتید محترم دیگر که عمر

عزیز خود را صرف تحقیقات و تتبعات علمی و تاریخی مینمایند و در طریق علم و ادب خضر راه و چراغهای هدایت ما هستند در روزگار آتیه نیز باحترام برده خواهد شد.

اگر بخواهیم بانصاف قضاوت نموده باشیم باید بوجود یکدستهٔ چهارم نیز اشارهٔ بکنیم مقصود مدعیّان بی پایه و بی مایهٔ هستند که در هر عهدی بوده و در هر عصر نیز خواهند بود. سر و صدای این گروه از قیمت و وزن آنها بمراتب بیشتر است. مگسان معرکه و نخود همه آشی میباشند نام و نشان آنها عموماً با خود ایشان و گاهی نیز خوشبختانه قبل از خودشان بگور میرود. جز خود نمائی و خود ستائی و گرم کردن معرکه در دیگ میان تهی کلّه و سینه مقصود و هوسی ندارند. هشتصد سال قبل عبدالواسع جبلی در حقّ این طایفه چه خوش فرموده است:

همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان   همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر

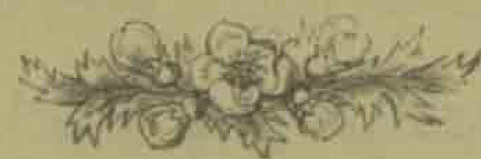
ولی چون بحکم ازلی محکوم بزوال هستند ما نیز بهتر است دورشان را قلم بگیریم که در نظر اصحاب بصیرت همین مختصر هم در حقّ آنها زاید بود.

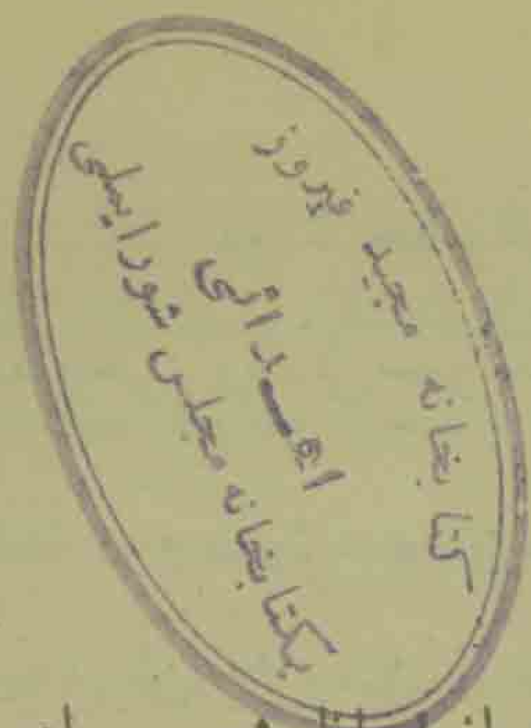
آقای محمّد اسحاق در جمع آوری کتاب مستطاب خود هیچگونه طبقه بندی را لازم نشمرده‌اند و چون خواسته‌اند «سخنوران ایران در عصر حاضر» مجموعهٔ کاملی باشد از کلیه نویسندگان ایران در عهد حاضر از هر نویسندهٔ که اسم و شهرتی داشته قطعاتی اختیار نموده و بدون آنکه عقیدهٔ شخصی خود و یا ثالثی را در ترجیح و تقدّم و تأخر بعضی بر بعضی مدار و معیار قرار داده‌باشند در باب هریك از نویسندگان ترجمه حالی از روی کمال بیطرفی و بصیرت اضافه نموده و با قطعات مزبوره بشکلی که

مرغوب و مطلوب اهل خبرت است بطبع رسانیده‌اند و بدین ترتیب میدان مقایسه و قضاوت را برای کلیّه خوانندگان محترم و قاطبهٔ ناس که حکم او در واقع حکم تاریخ خواهد بود بالمرّه آزاد گذارده‌اند. لهذا بندهٔ نگارنده با اجازهٔ ضمنی از جانب کلیّهٔ هموطنان و ادبا و فضلای ایران و اشخاص بیگانهٔ که با ادبیّات فارسی تعلّق خاطر و دلبستگی دارند و رواج آنرا خواستار و مشوّق میباشند از مؤلّف محترم صمیمانه تشکّر نموده و بر همّت عالی ایشان آفرین میخوانم.

ژنو آذرماه ۱۳۱۱ هجری شمسی

سیّد محمّد علی جمال زاده.





بسمه تعالی

مقدمه

کشور باستانی ایران یکی از ممالکی است که از لحاظ شعر و ادب با ممالك معظّمه امروزهٔ جهان برابری میکند و تاریخ ادبیّات این مملکت که متضمّن اسامی مبرّزترین نویسندگان و شعرای دنیاست درخشان‌ترین آثار مدنی این ملّت چند هزار ساله است.

تصوّر میکنم کمتر کسی در دنیا نام همر (Homer) یونانی، دانته (Dante) ایطالوی، شیکسپیر (Shakespeare) انگلیسی، ویکتور هوگو (Victor Hugo) فرانسوی، گوته (Gœthe) آلمانی، تولستوی (Tolstoi) روسی، امرءالقیس عرب و سایر بزرگان ادبی جهانرا شنیده و یا آثار ادبی آنها را دیده و از فردوسی، سعدی، خیام بیخبر باشد. چه حقّاً افتخار ایران در دنیا بهمین وجودهای مقدّس میباشد و این مملکت کهن در پرتو نام آنها زنده است و الاّ باید باین حقیقت تلخ اعتراف نمود که از جهات دیگر بیابانها و فرسنگها از کاروان تمدّن جهان امروز دور است.

تاریخ ادبیّات این مملکت بزبان و خطّ امروزی از نیمهٔ قرن سوّم هجری که مطابق با تشکیل سلسله‌های کوچك امراء و سلاطین ایرانی در نتیجهٔ ضعف خلفای عبّاسی است شروع میشود و در این یازده قرن گذشته خداوندان نظم و نثر بسیاری در آسمان ادبیات ایران طلوع نموده و افق معنی را فروغ بخشیده‌اند که هرکدام در تاریخ ادبیّات ایران دارای مقام بلند و درجهٔ ارجمندی میباشند. ادوار ادبیّات ایرانرا میتوان به پنج دوره اصلی تقسیم نمود بطریق ذیل:

اوّل دورهٔ حکمرانی سامانیان (۲۷۹ـ۳۸۹ ه) که شعرائی مانند: شهید بلخی، رودکی سمرقندی، دقیقی بلخی وغیره در ایندوره میزیسته‌اند.

دوّم دورهٔ غزنویان مخصوصاً سلطان محمود غزنوی که درخشان‌ترین اعصار ادبی ایران یا زمان اساتید بزرگ مانند فردوسی طوسی، عنصری بلخی، منوچهری دامغانی، فرّخی سیستانی، اسدی طوسی وغیره میباشد.

سوّم دورهٔ حکمرانی سلجوقیان و خوارزمشاهیان (از ابتدای قرن پنجم تا ابتدای قرن هفتم هجری) که شعرا و اساتید این عصر با گویندگان معتبر عصر محمود غزنوی برابری میکنند و مهمترین آنها عبارتند از: انوری ابیوردی، خیّام، سنائی غزنوی، مسعود سعد سلمان، خاقانی، نظامی گنجوی، ناصر خسرو وغیره وغیره.

چهارم عصر تسلّط مغولها بایران (قرن هفتم و هشتم هجری) که با وجود هرج و مرج اوضاع سیاسی ایران شعرا و دانشمندان جلیل‌القدری از قبیل: مولوی، سعدی، حافظ، شیخ فریدالدّین عطّار وغیره ظهور کرده‌اند.

پنجم دورهٔ قاجاریه (قرن سیزدهم هجری) که شعرا و نویسندگانی مهم چون میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، فتحعلی خان صبائی کاشانی، رضاقلی خان هدایت، یغمای جندقی، قاآنی شیرازی، سروش اصفهانی، نشاط اصفهانی وغیره طلوع نموده‌اند.

گذشته از این ادوار که در چهار عصر آن (غیر از دورهٔ مغولها) سلاطین و امراء عموماً شعرا و نویسندگان را بصلات گرانمایه تشویق کرده‌اند تاریخ ادبیات ایران چندان درخشان نیست.

انقلاب سیاسی ایران در تبدیل سلطنت استبدادی بحکومت مشروطه

که از ابتدای ربع دوّم قرن چهاردهم هجری شروع گردید تا حدّی ادبیّات این مملکت را منقلب نمود. قصاید بلندبالا که متضمّن مدایح سلاطین و امراء و مملوّ از چاپلوسیهای بیمورد بود از بین رفت و افکار آزادیخواهی و اصلاح طلبی جاگزین آن شد. غزلهای عاشقانه که بعقیدهٔ بعضی تا حدّی موجب فساد اخلاق اجتماعی میگردید بقطعات اجتماعی و اخلاقی مبدّل شد. از اهمیّت صنایع لفظی که بحدّ ابتذال رسیده بود کاسته گردید و توجّه بمعانی و مضامین دلنشین بیشتر شد. نویسندگان نیز بسهم خود از رویّهٔ سابق دست کشیده و در نگارش و تحریر اسلوب ساده‌تری را اختیار کردند و بیشتر در طریق تحقیق و انتقاد قدم گذاشتند. ولی این انقلاب ادبی معایبی نیز در بر داشت که شاید اگر بدقّت سنجیده شود باید گفت ادبیّات ایران در این معامله چندان سود نبرده است.

امروز اصطلاحات و الفاظ اروپائی مخصوصاً لغات فرانسه بشدّت هرچه تمامتر در ادبیّات و زبان ایران داخل شده و روز بروز بر دامنهٔ آن الفاظ افزوده میشود ادبا و نویسندگان ایران هم که حقّاً تا کنون نگاهبان و حافظ زبان فارسی بوده‌اند این الفاظ را در اشعار و نگارشات خود بدون کمترین ملاحظه‌ای بکار میبرند وحتّی بعضی حقیقةً تعمّد میکنند.

کتب و مقالات مختلفه‌ای که در ایران بطبع میرسد عموماً از السنهٔ بیگانه ترجمه میشود و گذشته از اینکه الفاظ خارجی در خلال هر سطری نمایانست، چه بسا ترکیب جملات و عبارات نیز اروپائی است و کمتر نویسنده‌ای دیده میشود که از این طرز نگارش اجتناب جوید.

این رویّه و سلیقهٔ طبقهٔ ادبا در [illegible] طبقات مختلفه نیز اثر خود را بخشیده و کمتر شخصی دیده میشود که در گفتگوی روزانه کلمات اروپائی

بکار نبرد و راقم این سطور هرگاه از نزدیك بدین قسمت توجّه نمیکردم بیانات علاّمهٔ فاضل میرزا محمّد خان قزوینی مدّ ظلّه را که در اینموضوع هموطنان خود را بشدّت مورد اعتراض قرار داده‌اند[1] باور نکرده و نمیتوانستم تصوّر کنم که ادبای ایران بدست خویش تیشه بر ریشهٔ زبان خود میزنند و در فنا و اضمحلال این زبان شیرین ادبی میکوشند. در زبان فارسی ضرب المثلی است که بطرفدار دلسوز و با حرارت تر از صاحب کار «کاسهٔ گرمتر از آش» میگویند. اینك دلسوزی من هم نسبت بزبان فارسی این مصداق را پیدا کرده و حتّی ممکن است موجب رنجش بعضی از ادبای ایران را فراهم سازم پس بهتر است بدین مختصر قناعت نموده و از اینموضوع بگذریم.

باری مقصود نگارنده در اینجا شرح تاریخ ادبی ایران و تغییرات و انقلابات زبان فارسی نیست و این خود موضوع مفصّلی است که مأسوف علیه پروفسور ادوارد براون (E. G. Browne) در آن باب تألیفات ذیقیمتی دارند و نگارنده نیز تاریخ ادبی دورهٔ غزنویه را تهیه نموده‌ام که انشاءالله بعداً بطبع خواهد رسید و در اینجا فعلاً منظور مطلبی است که ذیلاً بشرح آن میپردازم.

در تابستان ۱۳۰۹ هجری شمسی (۱۳۴۹ هجری قمری) برای مطالعهٔ زبان و ادبیّات فارسی از نزدیك، از هندوستان بایران رفتم و مدّت شش ماه در طهران و نقاط دیگر اقامت جسته روزگاری خوش بمصاحبت دانشمندان و نویسندگان و ادبای طراز اوّل سر زمین سعدی و فردوسی گذراندم از خرمن علم و ادب خوشها چیدم و توشها گرفتم. با اینکه در کشور گل و بلبل «بوی گلم چنان مست کرده بود که دامنم از دست رفته بود» در خاطرم

۱ رجوع شود به «بیست مقاله قزوینی» منطبعهٔ بمبی صفحهٔ ۶۶ الی ۷۳.

ماند که از این بوستان مر دوستانرا تحفهٔ آورده و بهموطنان و کسانیکه بزبان ملیح فارسی آشنائی دارند ارمغانی دهم.

اینك برای آشنا ساختن خاطر خوانندگان محترم باوضاع کنونی ادبیّات در ایران بطور اجمال به توضیحات ذیل میپردازد:

باید دانست اوّلاً چنانکه قبلاً ذکر شد تاریخ ادبیّات ایران بعد از انقلاب مشروطیّت تجدید شده و شعرائی را که در طیّ این کتاب از آنها نام برده‌ایم بهمین دوره تعلّق دارند نه بادوار گذشته.

ثانیاً شعرای امروز ایران را میتوان بسه دسته تقسیم کرد: طبقهٔ اوّل آنهائی هستند که بسبك و طرز قدما شعر میگویند و تقریباً مضامین گذشتگان را تکرار میکنند. طبقهٔ دوّم مضامین و افکار تازه را با همان اوزانی که اساتید زبان فارسی از متقدّمین بدان شعر سروده‌اند بکار میبرند که نمونهٔ کامل این طبقه استاد بزرگوار ملك‌الشعرا بهار است طبقهٔ سوم آنهائی هستند که در تجدّد خواهی افراط کرده و باوزان جدیده قائل گردیده و بدان اشعاری سروده‌اند.

بدیهی است هر یك از این طبقات رویّه و سبك دیگرانرا انتقاد میکنند و بنده بدون هیچگونه ملاحظه و نظری از هر طبقه قسمتی از اشعار انتخاب کردم که خوانندگان محترم را وسیلهٔ آشنائی بکلّیهٔ اسلوبهای معمولهٔ امروزی ایران فراهم باشد (از طبقهٔ اخیر کمتر اشعار انتخاب شده است).

ثالثاً نگارش افسانه «رومان» و موضوع نمایشات اخلاقی و اجتماعی (تیآتر) و ساختن تصانیف و سرودها امروزه در ایران رواجی یافته و تا حدّی ادبیّات ایران را بشکل ادبیّات اروپا در آورده است. در این مجموعه مخصوصاً از تصانیفی که آقای ملك‌الشعرا بهار اخیراً فرموده‌اند و از تصانیف آقای عارف

قزوینی قطعات چند درج است که بهترین نمونهٔ این قسمت از ادبیّات میباشد .

رابعاً در انتخاب اشعار نهایت دقت بعمل آمده و بجرئت میتوان گفت که این کتاب شامل بهترین اشعار و آثار ادبای عصر حاضر ایران است .

در پایان بمقام محترم اساتید بزرگوار خودم آقایان دهخدا، فروغی، بهار، اقبال، نفیسی، یاسمی، دکتر افشار، فلسفی و سایر آقایان محترم که از محبّت و مهربانیهای نجیبانهٔ هریك خاطره‌های فراموش نشدنی دارم تشکّرات بی پایان خود را تقدیم میدارم و مخصوصاً لازم میدانم از دوست عزیزم آقای حبیب یغمائی که مساعدتهای برادرانه در حق بنده مبذول فرموده‌اند جداگانه تشکّر نمایم .

غره شوّال ۱۳۵۱ هجری قمری — محمّد اسحاق





سید احمد ادیب پیشاوری

ادیب پیشاوری

سیّد احمد ادیب پیشاوری یکی از حکما و شعرای جلیل‌القدر و در زبان و ادبیّات و علوم فارسی، عربی، منطق، معانی، کلام، حکمت الهی، تاریخ، لغت و ریاضیّات یکی از اساتید مسلّم بشمار میرود.

این دانشمند در میان سال ۱۲۵۰ و ۱۲۶۰ هجری قمری در اراضی سرحدّی بین پیشاور و افغانستان متولّد، و اوائل عمر را در غزنین به تحصیل مشغول شده، در سنّ سی سالگی بخراسان (مشهد) و از آنجا در سنه ۱۲۸۷ هجری بسبزوار آمده در مدرسه و محضر آخوند ملاّ محمّد پسر مرحوم حاج ملاّ هادی سبزواری طیّ مراتب عالیه را در فلسفه نموده و بعد از فوت آنمرحوم بمشهد و از آنجا در سنه ۱۳۰۰ هجری بطهران رفته است.

در طهران تمام اوقات خود را بمطالعهٔ کتب ادبی و فلسفی و سرودن اشعار رسانده و گاهی برسبیل تفنّن برای بعضی درس میفرموده و در تمام عمر خود بهیچ یك از علایق دنیا از زن و خانه وغیره مقیّد نگشته و انس و الفتش با کتاب بوده است و بس، وفاتش در سیّم شهر صفر ۱۳۴۹ هجری در طهران اتّفاق افتاد[1] محلّ دفن آنمرحوم در امام زاده عبدالله نزدیك حضرت عبدالعظیم میباشد.

صراحت لهجه بی اعتنائی بدنیا، مبرّا بودن از تملّق و چاپلوسی و مداهنه، عزّت و مناعت روح، عاری بودن از کینه و طمع و حرص، ایمان بمبادی دینی و اخلاقی، وطن پرستی صادق بدون مظاهر از ملکات اخلاقی اوست.

۱ اتفاقاً در آن موقع مؤلف در طهران بود و در مجلس ترحیم آنمرحوم که در وزارت معارف منعقد شده بود حضور یافت

میرزا محمّد خان قزوینی دانشمند معروف ایرانی راجع بوسعت اطّلاعات و اخلاق این استاد بزرگوار شرحی در صفحهٔ ۷ بیست مقاله منطبعهٔ بمبئی بیان کرده اند که عین آن در اینجا نقل میشود:

«دیگر از اساتیدی که از افادات ایشان بی نهایت مستفید شده ام بقیة الفضلاء خاتمةالادباء آقای آقا سید احمد ادیب پیشاوری مدالله فی عمره است چندین سال همه ساله در تابستان در موقع ییلاق که ایشان عادت داشتند همه روزه بصحن امام زاده صالح تجریش تشریف می آوردند و یك دو سه ساعتی آنجا در گوشهٔ می نشستند من بواسطهٔ ترسی که از تنگی حوصلهٔ ایشان داشتم حیله‌ها انگیخته و بهانه‌ها اختراع کرده بمحضر شریفشان حاضر میشدم و جسته جسته با ترس و لرز گاه گاه سؤالی از ایشان میکردم و جوابی شافی و کافی می شنیدم و فوراً آن را در خزانهٔ دماغ و دفتر بغل ثبت میکردم تبحّر ایشان در ادبیّات عربی و فارسی و حافظهٔ عجیب فوق العادهٔ که از ایشان درحفظ اشعار عرب مخصوصاً مشاهده کردم فی‌الواقع باصطلاح تازه محیّر العقول بود هر وقت و در هر مجلسی که از یك شعر عربی مثلاً صحبت میشد و هیچکس از اهل مجلس نمیدانست آن شعر از کیست و در چه عصر گفته شده ایشانرا میدیدم جمیع اشعار سابق و لاحق آن را با تمام قصیده و اسم شاعر و شرح حال او و تاریخ او و معنی شعر وغیره وغیره همه را بلا تأمّل بیان میکردند هر وقت من ایشانرا میدیدم یاد حکایت معروفی که در کتب ادبیّهٔ عرب بحماد راویه نسبت میدهند (که وی فقط از شعراء قبل از اسلام بعدد هر یك از حروف معجم صد قصیدهٔ بزرگ سوای مقطّعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعرای بعد از اسلام و ولید از خلفای بنی امیّه که این ادّعا را باور نمیکرد شخصی را بر او موکّل گماشت تا دو هزار و نهصد قصیده بتفصیل فوق از او تحویل گرفت[1]) میافتادم باری در کثرت حفظ و وسعت اطّلاع از ادبیّات

۱ رجوع بابن خلکان در حرف حاء: حماد.

و اشعار لغات و هم چنین در مشرب فلسفه و زهد در دنیا و گوشه نشینی و سایر حالات و اطوار من همیشه ایشانرا در پیش خود بابوالعلاء معرّی تشبیه میکنم باین فرق که ابوالعلاء فقط در ادبیّات عرب نادرهٔ دهر بود و ایشان ذواللسانین و در عربی و فارسی هر دو نابغهٔ عصر اند، دیوان اشعار ایشانرا دو سه سال قبل در پاریس پیش شاهزاده نصرةالدوله فیروز میرزا دیدم صد افسوس که چاپ نشده است»

تصنیفات ادیب در حکمت الهی و طبیعیّات و ریاضیّات و حواشی بر غالب کتب فلسفی است و تا کنون هیچ یك بطبع نرسیده تاریخ بیهقی را تصحیح و تحشیه نموده و بطبع رسیده است اشعارش متضمّن نکات اخلاقی و سیاسی و بالغ بر بیست هزار بیت از فارسی و عربی و مملو از مضامین بدیع و شیواست و اگرچه بواسطهٔ استعمال لغات غیر متداوله و اصطلاحات فارسی قدیم که امروز تقریباً مهجور مانده است از فهم عامّه دور است ولی درمیان طبقهٔ خاصه قیمتی بسزا دارد، غزلیات و قصاید غرا و مثنوی بحر متقارب ادیب موسوم به «قیصر نامه» راجع بجنگ بین‌المللی متضمّن کراهت شدید نسبت بکلیّهٔ دول استعمار طلب مخصوصاً انگلستان مورد توجّه است ما قدری از اشار او را منتخب نموده در اینجا درج مینمائیم:

غزل

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت در شمار خاك درم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست — بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد — یکی بتربت من بر گذر چو در گذرم
که سر ز خاك برآرم چو شمع دیگربار — به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر مرا بهمین شور بسپرند بخاك — درون خاك ز شور درون كفن بدرم
بدان صفت كه بموج اندرون رود كشتی — همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت — كه شد چوغنچه لبالب ز خون دل جگرم

این قصیده را در نكوهش روزگار فرموده است[1]

یكی گل درین نغز گلزار نیست — كه چیننده رازان دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان — جهان را چو گفتار كردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی — كه نزدیك وی عهد و زنهار نیست
ز پیكان این بسته زه بر كمان — ندیدم یكی دل كه افگار نیست
كدامین زدوده دل از غم كزو — سر انجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله — كه این بدكنش را ز كس عار نیست
كسی كو گله آرد از بد گهر — هم از بد گهر كم بمقدار نیست
گهی قیر گون گه چو روشن چراغ — جز این دو جهانرا دگر كار نیست
ستوهی فزاید مكرر همی — چرا دلت رنجه ز تكرار نیست
دراز است طومار گردون ولیك — نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلمزن نزد خامه در آشتی — طرازش بجز جنگ و پیكار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی — مگر بر سرش میر و سالار نیست

---

۱ نگارنده روزی در خدمت آقای ملك‌الشعرا بهار بودم حضرت ملك‌الشعرا چكامهٔ كه استقبال از ادیب مرحوم كرده بودند درحضور جمعی از دوستان كه در باغچهٔ جلوعمارت نشسته بودند سرودند كه مطلع آن این بود.

جهان جز كه نقش جهاندار نیست — جهان را نكوهش سزاوار نیست

رجوع شودبشرح‌حال آقای ملك‌الشعرا و درشمارهٔ ۷ سال ۱۱ مجله شریفهٔ ارمغان تحت عنوان «جمال‌طبیعت» بطبع رسیده است پس از آن حضرت آقای وحید دستگردی مدیر محترم مجلهٔ ارمغان مسابقه‌ادبی در موضوع «نكوهش‌وستایش‌جهان» قراردادندكه بسیار ازشعرای معاصر استقبال كرده‌اند كه‌درمجله ارمغان‌شماره‌های سال ۱۱ — ۱۲ انتشاریافته‌است.

چو رخش نهمتن گسسته مهار — چو شبدیز كش بر سر افسار نیست
ازین پرده بیرون سرا پرده ایست — مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای — كه راهش دراز است و هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم — كسی كش دل از علم هشیار نیست
درین شهره بازار پر مشتری — متاع مرا كس خریدار نیست

ازكتاب «قیصر نامه» خطاب ایران بفرزندانش

تو ای پروریده بخون دلم — چگونه ز مهر تو دل بگسلم؟
نداری ز بن هیچ پاس مرا — فراموش كردی سپاس مرا
در آغوش نازت بپرورده ام — چو شمع طرازت بر آورده ام
بهنگام پوزش بگاه سجود — پیمبر مرا قبلهٔ تو نمود
كه چون پیش یزدان نیایش كنی — سوی من بباید گرایش كنی
روان را بدوزخ از آن سوختی — كه این رمزها را نیاموختی
سخن بشنو و بر میاور غریو — كه نبود گنهكار تراز تو دیو
كجا دیو آن مام كش پرورید — ز پستان او شهد شیرین مكید
چو یك مرد بیگانه یازید دست — برید آن سر مام بنشسته پست
كجا دیو آن زشت كاری كند — كه بر مرد بیگانه یاری كند
منم پور ایران و بر مام خویش — مرا غیرت آید ز اندازه بیش

اشعار ذیل حقیقت اخلاق او را نشان میدهد بدون اینكه راه اغراق و مبالغه را پیموده باشد

خرد چیره بر آرزو داشتم — جهان را بكم مایه بگذاشتم
چو هر داشته كرد باید یله — من ایدون گمانم همه داشتم
چو تخم امل بار رنج آورد — نورزیدم این تخم و نه كاشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان — نه شامم مهیا و نه چاشتم

ازبراست کاندر صف قدسیان درخشان یکی پرچم افراشتم

در اوضاع روزگار فرماید

گرفتم که بگذشت سالی دویست   که بودت بدلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام   چنان دان که امروز زادی ز مام
زمانه عرض وار می بگذرد   چو بگذشته شد باز پس ننگرد
غنیمت شمردم که پاینده نیست   چو بگذشته شد باز آینده نیست

جهان گو همه آتش و دود باش
تو در آتش صندل وعود باش

غزل

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ وگاه نیست
بیدلانرا جز بکوی دوست نزهتگاه نیست
دی زمن پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست؟ گفتم نیست لا والله نیست
در مزاج ناشکیبان گر فزایندهٔ غم است
در مزاج مردم آزاده جز غم کاه نیست
سینه مالامال خون و دم بسان گرد باد
در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست
بر سماع بلبلان گل جامه میدرّد بشوق
تا نپنداری ز شور بلبلان آگاه نیست
خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نسیت
چون شدم نزدیك ز آن ره روی تو رسوام کرد
قوت سرپنجه کردن دزد را با ماه نیست

سوی لاله بنگر و از می پرستی توبه کن
کو سیه دل مانده جز از بهر بادافراه نیست
عشوهٔ این زال رعنا با دلم کاری نکرد
رستمی کو کو فریبیدهٔ چنین دلخواه نیست
نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست
این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط
با مگس جز داستان خانهٔ جولاه نیست
گرت دادی مومیائی کی شکستیت آسمان
عاقل بشکسته زو زو مومیائی خواه نیست
چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ بهم
جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست
ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچکس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست

این قطعه را در انتشار مجلهٔ «آینده» فرموده است[1]

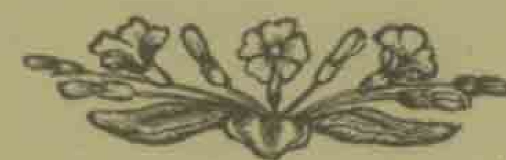
زمانه هر نفسی بازئی نماید نو   مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبدهرآنچه گذشت از زمانه درخور حمد   مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
ز دور کاس نخستینه ام فزود خمار   مگر نشاط بیابم ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون توسن گسسته عنان   بهوش باش و نگهدار پاس آینده

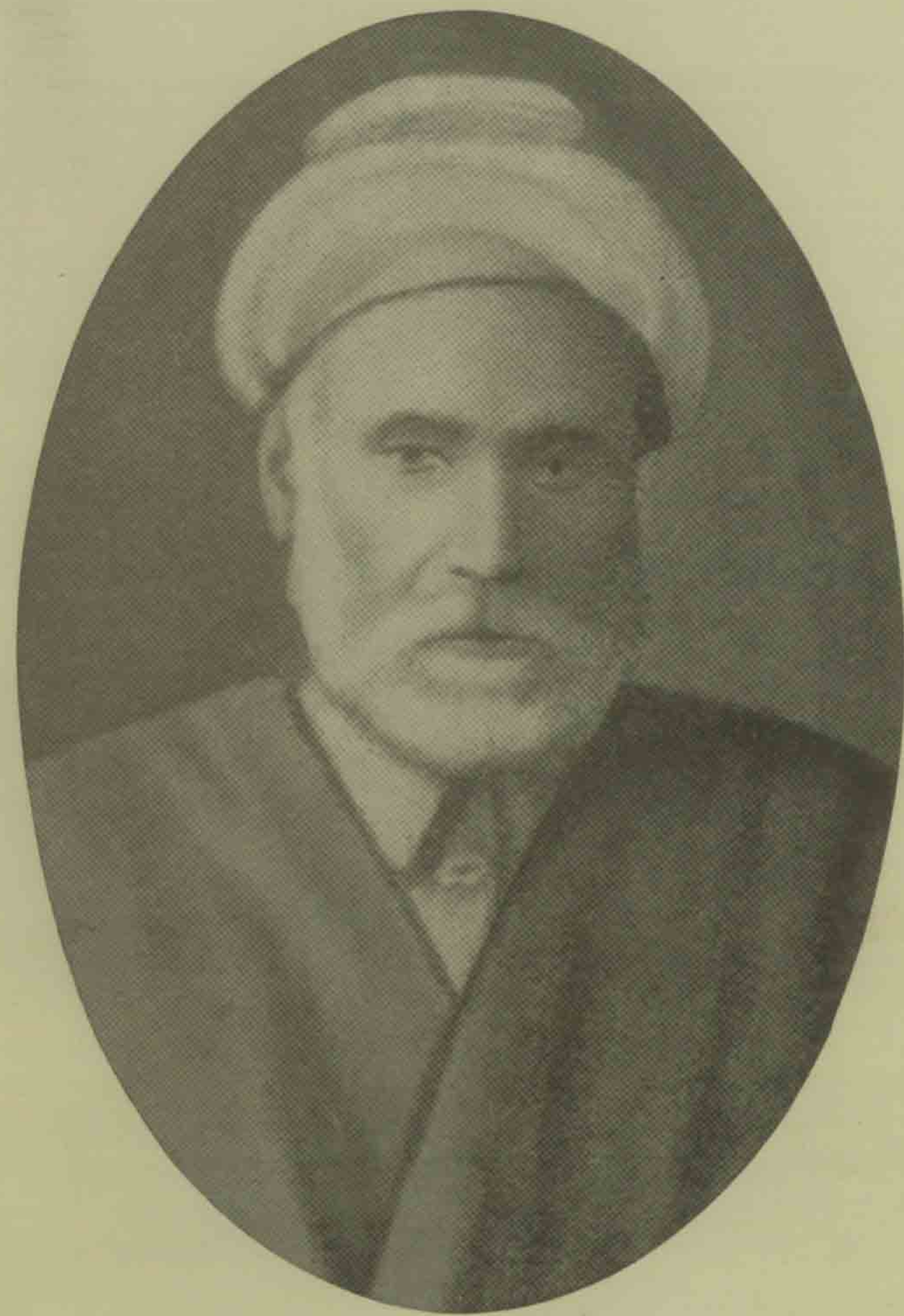
دفتر جهان[2]

بگوینده گیتی برازنده است   که گیتی بگویندگان زنده است
ز آغاز کیهان و انجام وی   سخنگوی بنمایدت راه و پی

۱ مراجعه شود بصفحهٔ ۲ شمارهٔ اول سال اول مجلهٔ آینده.
۲ نقل از مجلهٔ آینده سال اول شمارهٔ ۲ صفحهٔ ۷۹.

سخن چشم و گوینده چشم آفرین   سراپای گیتی بدین چشم بین
سخن از سخنگوی دانا بهست   سخنهای نادان ستوهی دهست
کسی کو ز دانش برد توشهٔ   جهانیست بنشسته در گوشهٔ
نکو کار اندر جهان مقبلست   که بدکار پیوسته لرزان دل است
یکی دفتر است این جهان ای پسر   نبشته در آن نامه ها سر بسر
به نیکی نویس اندر آن نام خویش   که تا بهره یابی ز ایام خویش





میرزا عبدالجواد ادیب نیشاپوری

ادیب نیشاپوری

میرزا عبدالجواد ادیب نیشاپوری در سال ۱۲۸۱ هجری قمری در نیشاپور متولّد گردیده اسم پدرش ملّاحسن و شغل او دهقانی و زراعت بوده در چهار سالگی بواسطهٔ مرض آبله یك چشمش نابینا و چشم دیگرش بکلّی کور گردیده، در هفت سالگی با اینکه پدر و مادرش میل نداشتند او را بمکتب بگذارند بمکتب رفت و تا سنّ شانزده سالگی در نیشاپور صرف، نحو و منطق وغیره را بخوبی تحصیل کرد و در سال ۱۲۹۷ بمشهد رفته تمام عمر را در مدارس خیرات خان، فاضل خان و نوّاب بتدریس علوم وفنون عربیّت و ادبیّت از صرف و نحو و علوم بلاغت و مقامات حریری و معلّقات سبعه وغیره وغیره گذرانیدند. عواید ادیب منحصر بود بوظیفهٔای که از مدرسه باو میدادند و حق‌التدریس و مختصری از عواید علاقهٔ ارثی نیشاپور که باو میرسید (تقریباً جمعاً سالیانه دویست تومان) و در تمام عمر عیال و مسکن برای خود اختیار نکرد، و مایل بتصوّف و دارای مسلك عرفانی بود، وغالباً غمگین و تنها میزیست.

ادیب نیشاپوری دارای شرافت ذاتی و علوّ طبع و شجاعت ادبی بوده راستگو و صریح‌اللّهجه بود و بر تربیت و تعلیم مردم اصرار داشت محفوظات ادبی و عربی او خیلی قابل توجّه و استفاده بوده است.

ادیب نیشاپوری در شاعری بدواً پیرو قاآنی [1] بوده و بعداً شیوهٔ ترکستانی را تعقیب نموده و در عین حال خود دارای سبك مخصوصی است و حقیقتاً در

---

۱ میرزا حبیب الله قاآنی یکی از شعرای خوش قریحه و استاد عصر قاجاریه است، ادیب نیشاپوری در این قصیده بتضمین اشعار وی پرداخته:

در زمستان بشبستان خوش زی بامستان ، داد بستان را از عارض ساقی بستان

(تا آنجا که میگوید)

جدی آمد کرك می را ده از ران حمل ای ترا چهره بهاران و دو گیسو میزان
گر همی خواهی می خورد بدستور حکیم آنچ[illegible] باش که قاآنی فرمود چنان
از سحر کم کم و دم دم خور می تا بعشا وز عشا من من و دن دن خور تا وقت اذان

بقیه در صفحهٔ بعد

حقیقة در شاعری کمتر کسی بپایهٔ اومیرسد، انتخاب الفاظ وانسجام ترکیبات و اظهار معانی دقیقه و عواطف درونی از مزایای اشعار اوست.

از تألیف او قسمتی از شرح معلّقات سبعه و چند جزوی در تلخیص شرح تبریزی بر حماسهٔ ابی تمام و یك رساله در جمع مابین عروض فارسی و عربی که تا کنون هیچ یك بطبع نرسیده دیوانش نیز تا کنون طبع نشده است وفاتش در ۱۲ ذیقعده ۱۳۴٤ هجری قمری واقع شد. منتخبات اشعارش از این قرار است:

قطعه عربی

اذا جئت نیسابور یوماً و جدتها   مقاماً کریماً فیه خیر الخلایق
تراها بنطع الارض کالشاه رتبة   و باقی البلاد عندها کالبیاذق

وقال ایضاً فی ذم الدنیا

ان الذی یجمع الاموال مدّخراً   لمن سواه قریب منه او نائی
کلب یصید و یستبقی فریسته   من غیر اکل فما ادواه من داء

از غزلهای سهل و ممتنع اوست

دل بزلف تو شد نیامد باز   چکند خسته بود و راه دراز
چه دل است این دلی که من دارم   هردمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه بچاه ذقن   طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته‌ام ز خطّه طوس   رو کنم زی عراق یا بحجاز
چکنم در کمند زلف توام   مرغ پر بسته چون کند پرواز

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل
ورهمی رای ادیب الکل فی الکل خواهی   گوش شو گوش ز پاتا سر و بشنو فرمان
باش همواره فرو در خم چه روز و چه شب   پای تا سر همه در خوردن می باش دهان

گل رویت به پژمرد آخر   و این لطافت در او نماند باز
با چنین گل که هفتهٔ دو سه بیش   می نپاید نباید این همه ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق   گفت اگر عاشقی بسوز و بساز

اندر فلسفه جبر و اختیار[1]

سخره مکن بخیره کنشتی را   خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت آری   بیچاره خود نخواسته زشتی را
ای آتش رخ تو بزرگ آیت   توقیر قبلهٔ زردشتی را
پرده بهل ز روی و ببر از دل   یاد جمال حور بهشتی را
زآن چشم نیم مست خمار آگین   بشکن بهای نرگس دشتی را

این قطعه وطنی را در باب معاهده ۱۹۰۷ روس و انگلیس و تعیین ایران بدو منطقه فرموده[2]

کی روا بود که رامشگه نوشروانی   از چپ وراست ز دو پهلو کردد بدو نیم
این همه نیست مگر از روش مردم او   که بیکسویند از خوی نیاگان قدیم
دشمن ازدوست ندانسته وزشت از زیبا   آتش از آب نسنجیده و کوثر ز حمیم

این اشعار در حکمت و فلسفه فرموده است

نمیدانم که انده یا طرب چیست؟   گناه گیتی و آب عنب چیست؟
فرود تودهٔ غبرا چه دارد؟   فراز گنبد نه تو قبب چیست؟

---

۱ نقل از مجله آینده شماره ٤ سال اول ص۲۷۹

۲ ایرج میرزا را نیز در این موضوع قطعه ایست که در اینجا ثبت میشود:
گویند که انگلیس با روس   عهدی بسته است تازه امسال
کاندر پلیتك هم در ایران   [illegible] پس نکنند هیچ اهمال
افسوس که کافیان این ملك   بنشسته و فارغند ازین حال
کز صلح میان گربه و موش   برباد رود دکان بقال

اگر برهان پیدا اشعری راست مزاج اعتدالی را سبب چیست؟
اگر صوفی خدا را پاك شناسد وصول و خلسه و جذب‌وطلب چیست؟
اگر هر سو کنی رو رو سوی اوست نهاد کعبه را فرض ادب چیست؟
اگر بیمار خود را خود طبیب است شما را دور از او این‌تاب‌وتب چیست؟
اگر داند که جز کویش ندانی دلش برما نمی سوزد سبب چیست؟
گر از حسن ازل این جلوه‌ها خاست گناه لعبتان نوش لب چیست؟
دگرها نیز گفتند این سخن ها نه تنها من همی گویم غضب چیست؟
چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود ازین به برتن برهان سلب چیست؟
«شمال از جانب بغداد خیزد گناه مردم شط‌العرب چیست؟»[1]
ادیبا با چنین خوئی که او راست عجب نبود که خون ریزد عجب چیست؟

این یك بیت عارفانه یکعالم شعر است

نیست امیّد برون آمدن دست خدای ز آستینی که بدو دست فقیری نرسد

این رباعی دارای مضمونی بدیع است

گویند جهان خوبتر خواهی دید و آنجا گروهی پاك گهر خواهی دید
از من سخن راست شنو کانجا هم در هر گامی هزار خر خواهی دید

---

۱ این بیت از دیگری است.





ایرج میرزا جلال الممالک

ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا جلال‌الممالك بن غلام حسین میرزا بن ملك ایرج بن فتحعلی شاه قاجار در ماه رمضان ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز متولد شده، بعد از تحصیلات ابتدائی و مقدماتی در ۱۶ سالگی متاهل و پس از سه سال بمرگ پدر و اداره کردن امور خانوادگی گرفتار گردید، ایرج میرزا در سنه ۱۳۰۹ هجری قمری در دربار ولیعهد وقت (مظفر الدین شاه‌قاجار) راه یافته و پس از جلوس او بتخت سلطنت بخدمات مختلفهٔ دولتی مشغولشده است.

بعد از طلوع مشروطیت ایرج میرزا در وزارتخانهای معارف، داخله، مالیه، عهده دار خدمات دولتی بوده که آخرین آنها شغل تفتیش مالیهٔ ایالت خراسان است.

در سنه ۱۳۴۱ جزو منتظرین خدمت قرار گرفته و از مشهد بطهران آمده و پس از یکسال و نیم توقف در طهران یکساعت بغروب مانده روز دوشنبه ۲۸ شعبان ۱۳۴۳ در اثر سکتهٔ قلبی وفات یافت.

اشعار ایرج مرزا را تقریباً میتوان بهترین نمونهٔ ادبیات جدید ایران شمرد زیرا علاوه بر اینکه روان و دلچسپ و شامل مضامین بدیع و شیواست دارای استحکام و متانت کلام قدماست نه چون پیروان متقدمین نکته چین کلمات عرب است و نه چون متجدّدین دشمن علم و ادب است

---

۱ چنانچه خودش اظهار رای کرده است.

این جوانان که تجدد طلبند — راستی دشمن علم و ادبند
شعر را در نظر اهل ادب — صبر باشد وتد و عشق سبب
شاعری طبع روان میخواهد — [illegible] معانی نه بیان میخواهد
آنکه پیش تو خدای ادبند — نکته چین کلمات عربند
هرچه گویند از آنجا گویند — هرچه جویند از آنجا جویند

افسانهٔ «زهره و منوچهر» عارفنامه، قطعهٔ راجع بنقاب زنها، قلب مادر، وغیره وغیره از شاهکارهای این شاعر بزرگ محسوب میشود که ما هر یك از آنها قسمتی انتخاب کرده دراینجا درج مینمائیم:

عارف نامه

عارفنامه رساله ایست مشتمل بر ۷۰۰ بیت که در هجو عارف سروده است زیرا عارف در باغ ملّی مشهد نمایشی داده و در آن نمایش غزل و تصنیفی که برخلاف سلطنت قاجاریه[۱] و در هجوخاقان مغفور[۲] ساخته بود در حضور جمع کثیری خوانده، این بدگوئی حس شاهزاده جلال الممالك را تهیج کرده بگفتن عارفنامه پرداخت[۳].

کلیهٔ اشعار این رساله متضمن هجو و شوخیست و ابیات اخلاقی کمتر در آن یافت میشود با تمام آنها چون بزبان سادهٔ شیرین گفته

---

۱ بیت تصنیف این است:

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی   ابقا با عقاب قجر کردی نکردی

۲ از سلاطین قاجار فتح‌علیشاه را (خاقان مغفور) و ناصرالدین شاه را (شاه شهید) میگویند و شعریکه عارف در هجو خاقان مغفور ساخته و خوانده بود اینست:

چو جغد برلب ویرانه های شاه عباس   نشست عارف و نفرین بروح خاقان کرد

۳ خود ایرج میرزا در همین موضوع در عارفنامه میگوید:

شنیدم در تآتر باغ ملی   برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشا خانهٔ عام   ز اندامت خریت عرض اندام
بجائی بد کشاندی سخن را   بسی بی ربط خواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتی شرمم آید   ز بی آزرمیت آزرمم آید
چنین گفتند کز آن چیز عادی   همی خوردی ولی قدری زیادی
الهی میزد آواز ترا سن   که دیگر کس نمیدیدت سر سن
ترا گفتند تا تصنیف سازی   نه از شیشه اماله قیف سازی
کنی باشعر بد عرض کیاست   غزل سازی و آنهم درسیاست!
تو آهوئی مکن جانا گرازی   تو شاعر نیستی تصنیف سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی   عجب مشت خودت را باز کردی

شده قبل از اینکه بطبع برسد[۱] در تمام ایران انتشار پیدا کرد و گزشته از اینکه موجب تحریك ملاّ نمایان در تکفیر ایرج گردید جماعتی از نویسندگان و شعرا[۲] برضد او نظماً و نثراً اشعار و مقالاتی انتشار دادند و برخی از خود ایرج جواب شنیدند[۳].

ابتدای عارفنامه

شنیدم من که عارف جانم آمد   رفیق سابق طهرانم آمد
شدم خوشحال و جانی تازه کردم   نشاط و وجد بی اندازه کردم

---

۱ با اینکه تا کنون چند مرتبه عارفنامه بطبع رسیده هنوز بعضی از اشعار آن دسترس عموم نیست و بطبع نرسانده اند.

۲ از جملهٔ این شعرا یکی امیرالشعرا نادری خراسانی ویکی طلعت تبریزی وغیره و از نثر نویسان یکی م. سیاسی است که مقالهٔ در شفق سرخ انتشار داده و جمعی دیگر.

۳ جوابی که ایرج میرزا از شوخی و طعنه به م. سیاسی داده اینست:

میم سیاسی کجاست تا که نگویند   عارف بیچاره داد خواه ندارد
میم سیاسی اگر قدم ننهد پیش   جیم اساسی دگر پناه ندارد
هر که نگوید که عارف آدم خوبیست   عامی محض است و اشتباه ندارد
روز قیامت شود بصورت خرچنگ   هر که ز عارف ادب نگاه ندارد
آینه باشد وجود حضرت عارف   غصه چرا میخوری که آه ندارد
آنهمه کو را بود علاقه بایران   هیچ حشیشی بخانقاه ندارد
تاکه روان دیده اشك مام وطن را   خندهٔ شرین قاه قاه ندارد
تهمت محض است بچه بازی عارف   بنده قسم میخورم که باه ندارد
گاه بگاه ارکند بروی نکو میل   کیست که این میل گاه گاه ندارد
عارف ما هرچه هست ونیست همین است   هیچ در او مکر وسوسه راه ندارد
با همه تندی و زود رنجی و تلخی   ربط بآن آب زیر کاه ندارد
آه که من ره نیافتم بدل او   من چکنم این خرابه راه ندارد
بنده اگر ضد شعر هزل سرودم   این همه الغوث و یا اله ندارد
ور دو سه جا نام عارف آمده درشعر   [illegible] اسفا وا مصیبتاه ندارد
مردم اگر شعر خواه و شعر شناسند   ربط باین عبد روسیاه ندارد
میم سیاسی قسم بحضرت عباس   بنده درین ماجرا گناه ندارد

بدو کرها سپردم تا بدانند　　که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جناب مولوی کیست　　فلانی باچنین شخص آشنا نیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی　　چراغی، حولهٔ، صابونی، آبی
عرقهائی که با دقّت کشیدم　　بدست خود درون گنجه چیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه　　برای رفتن حمام جامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم　　دو نائی احتیاطاً سر بریدم
نشستم منتظر کز در در آید　　ز دیدارش مرا شادان نماید

در گله و شکایت از ضعف و پیری فرماید

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد　　که ریش عمر هم کم کم در آمد
نه در سر عشق و نه در دل هوس ماند　　نه اندر سینه یارای نفس ماند
گهی دندان بدرد آید گهی چشم　　زمانی معده می آید سر خشم
فزاید چین عارض هر دقیقه　　نخوابد موئی صد غم بر شقیقه
در ایّام جوانی بد دلم ریش　　که میروید چرا بر عارضم ریش
کنون پیوسته دلریش و پریشم　　که میریزد چرا هر لحظه ریشم
الا موت یباع فاشتریه　　فهذا العیش ما لا خیر فیه

در این اشعار ایرج حجاب زنها را با بهترین بیانی مورد انتقاد قرار داده

خدایا تا کی این مردم بخوابند　　زنان تا کی گرفتار حجابند
چرا در پرده باید طلعت یار　　خدایا زین معما پرده بردار
مگر زن درمیان ما بشر نیست؟　　مگر در زن تمیز خیر و شر نیست؟
زنان را عصمت و عفت ضرور است　　نه چادر لازم و نه چاقچور است
چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند　　نه چادر مانعش گردد نه روبند

زن رو بسته را ادراك و هش نیست　　تآتر[1] و رستران[2] ناموس کش نیست
اگر زن را بود آهنگ هیزی　　بود یکسان تآتر و پای دیزی
اگر زن را بیاموزند ناموس　　زند بی پرده بر بام فلك کوس
بمستوری اگر بی پرده باشد　　همان بهتر که خود بی پرده باشد
چو زن تعلیم دید و دانش آموخت　　رواق جان بنور بینش افروخت
بهیچ افسون ز عصمت بر نگردد　　بدریا گر بیفتد تر نگردد
برو ای مرد فکر زندگی کن　　نئی خر، ترك این خر بندگی کن
برون کن از سر نحست خرافات　　بجنب از جا که فی التأخیر آفات
گرفتم من که این دنیا بهشت است　　بهشت حور در لفّافه زشت است
اگر زن نیست عشق اندر جهان نیست　　جهان بی عشق زن باشد جهان نیست

هم در این معني در انتقاد طریقهٔ زناشوئی و ازدواج فرماید

خدایا کی شوند این خلق خسته　　ازین عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی و احسن　　زنا کردن ازینسان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را　　بری نا آزموده خوی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع　　دگر بسته است با اقبال و طالع
بدانصورت که از تعریف بقال　　خریداری کنی خربوزهٔ کال
و یا در خانه آری هندوانه　　ندانسته که شیرین است یا نه
در ایران تا بود ملاّ و مفتی　　بروز بد تر از این هم بیفتی

راجع باعتیاد بمشروب و گوید

من امشب ای برادر مست مستم　　چه باید کرد مخلص مي پرستم
ز فرط مستی از دستم فتد کلك　　چکد می گر بیفشارم بهم پلک
کنار سفره از مستی چنانم　　دستم گم کند راه دهانم

---

[1] Théâtre تماشا خانه.
[2] Restaurant مهمانخانهٔ غذا خوری.

گهی بر در خورم گاهی بدیوار   بهم بیچد دو پایم لام الف وار

چو آن نو کوزه های آب دیده   عرق اندر مسامانم دویده

اگر کبریت خواهم بر فروزم   همی ترسم که چون آلکل[1] بسوزم

من ایرج نیستم دیگر شرابم   مرا جامد مپنداريد آبم

در تمجید و تحسین مطالعه فرماید

کتاب ار هست کمتر خور غم دوست   که از هر دوستی غمخوار تر اوست

نه غمّازی نه نمّامی شناسد   نه کس از او نه او از کس هراسد

چو یاران دیر جوش وزود رو نیست   رفیق پول و در بند پلو نیست

نشیند با تو تا هر وقت خواهی   ندارد از تو خواهشهای واهی

بگوید از برایت داستانها   حکایت ها کند از باستانها

نه از خوی بدش دلگیر گردی   نه چون از عارف از وی سیر گردی

در یاد آوری از رفقای ادبی طهران گوید

بگو عارف بمن ز احباب طهران   که می بینم همه شب خواب طهران

بگو آن کاظم بد آشتیانی   اواخر با تو الفت داشت یا نی

کمال‌السلطنه حالش چطور است   دخو[2] با اعتصام[3] اندر چه شور است

چه میفرمود آقای کمالی[4]   دمکرات،[5] انقلابی، اعتدالی

بدیدم اصفهان را زیر و هم روی   ندیدم اصفهانی من بدین خوی

اگر یك همچو او در اصفهان بود   یقیناً اصفهان نصف جهان بود

کمالی نیك خوی و مهربان است   کمالی در تن احباب جان است

کمالی صاحب فضل و کمال است   کمالی مقتدای اهل حال است

---

۱ Alcool شراب خالص.
۲ میرزا علی اکبر خان دهخدا ادیب معروف.
۳ اعتصام‌الملك مدیر مجلهٔ بهار.
۴ میرزا حیدر علی کمالی اصفهانی.
۵ Démocrate طرفدار جمهوریت.

کمالی صاحب اخلاق باشد   کمالی در فتوّت طاق باشد

کمالی را صفات اولیائیست   کمالی در کمال بی ریائیست

کمالی در سخن سنجی وحیدست[1]   ولو خود دستجردی هم ندیدست

کمالی در فن حکمت سرائی   بود همچون ملك[2] در بیوفائی

ز من عرض ارادت کن ملك را   بهر سلك شریفی منسلك را

ملك آن طعنه بر مهر و وفا زن   بآئین محبت پشت پا زن

ملك دارای آن مغز سیاسی   که می خندد بقانون اساسی

ملك دارای آن حد فضایل   که تعدادش بمن هم گشته مشکل

بگو شهزاده هاشم میرزا[3] را   نمیپرسی چرا احوال ما را

وکالت گر دهد تغییر حالت   عجب چیز بدی باشد وکالت

این قسمت ابیات آخر عارفنامه است که در خطاب بعارف و احوال وعقیدهٔ سیاست پیشگان ایران وغیره فرموده است

بیا عارف دوباره دوست گردیم   دو مغز اندر دل یك پوست گردیم

بیا تا گویمت رندانه پندی   که تا لذّت بری از عمر چندی

مکن اصلا سخن از نظم و یاسا   ز شرّ معدلت خواهی بپاسا

سیاست پیشه مردم حیله سازند   نه مانند من و تو پاك بازند

تماماً حقه باز و شارلاتانند[4]   بهر جا هر چه پاش افتاد آنند

بهر تغییر شکلی مستعدّند   گهی مشروطه گاهی مستبدّند

سیاست پیشگان در هر لباسند   بخوبی همدگر را می شناسند

همه دانند زین فن سودشان چیست   بباطن مقصد و مقصودشان چیست

ازینرو یکدگر را پاس دارند   یک[illegible]ان گر بچاه افتد در آرند

---

۱ وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان.
۲ ملك الشعرا بهار.
۳ شاهزاده هاشم میرزا متخلص بافسر.
۴ Charlatan حقه باز.

من و تو زود در شرّش بمانیم که هم بی دست و هم بی دوستانیم
تو خود گفتی که هرکس بود بیدار در ایران میرود آخر سر دار
چرا پس میخری بر خود خطر را گذاری زیر پای خویش سر را
بیا عارف بکن کاریکه گویم تو با من دوستی؛ خیر تو جویم
اگر خواهی که کارت کار باشد همیشه دیگ بختت بار باشد
دو زرعی مولوی را گنده ترکن خودت را روضه خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستودست سوادت هم اگر کم بود بودست
عموم روضه خوانها بی سوادند ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن بر از زادالمعادا[1] فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحار[2] و جوهری[3] را نژاد جنّ و فامیل[4] پری را
بزن بالای منبر زیر آواز بیفکن شور در مجلس ز شهناز[5]
چو اشعار نکو بسیار دانی بگیرد مجلست هر جا که خوانی
سر منبر وزیران را دعا کن بصدق ار نیست ممکن با ریا کن
بگو از همت این هیئت ماست که در این فصل پیدا میشود ماست
ز سعی و فکر آن دانا وزیر است که سالم تر غذا نان و پنیر است
از آن باکله در کار اداره فرنگیها نمایند استشاره
زبس داناست آن یك در وزارت برند اسم شریفش با طهارت
وکیلان را بگو روح‌الامینند ز عرش افتاده پابند زمینند
مقدس زاده اند از مادر خویش گناهست ار کنی بر مرغشان کیش
بزرگان هم چو بینند این عجب را که عارف بسته از تعییب لب را
کنند آجیل و ماجیل تو را کوك نه مستأصل شوی دیگر نه مفلوك

۱ کتابیست متضمن ادعیه وارده سالیانه. ۲ از تالیفات ملا محمد باقر مجلسی در اخبار.
۳ کتابیست در مصیبت امام حسین که در اواخر دورهٔ صفویه نوشته شده.
٤ Famille خانواده. ٥ شور و شهناز اسم دو آهنگ است در موسیقی ایران.

بخور با بچه خوشگلها عرق را بشوی از حرف بی معنی ورق را
اگر داری بتی شیرین و شنگول که تریاکت دهد با دست مقبول
بکش تریاك و بر زلفش بده دود تماشا کن بصنع حیّ مودود
خدا روزی کند عیشی چنین را عموم مؤمنات و مؤمنین را

زهره و منوچهر

زهره و منوچهر در حدود ٥۲٥ بیت است که ایرج در اواخر عمر خود ساخته و موفق باتمام آن نشده این داستان متضمن عشقبازی زهره ربُّالنوع حسن و صنایع مستظرفه با منوچهر نایب اول قشون است درین افسانه زهره منتهای عشق و شیفتگی و منوچهر منتهای عفّت را از خود ظاهر میسازند.

ابتدای داستان - رفتن منوچهر برای شکار

صبح نتابیده هنوز آفتاب وا نشده دیدهٔ نرگس ز خواب
تازه گل آتشی مشکبوی شسته ز شبنم بچمن دست و روی
منتظر حولهٔ باد سحر تاکه کند خشك بدان روی تر
ماه رخی چشم و چراغ سپاه نایب اوّل بوجاهت چو ماه
صاحب شمشیر و نشان در جمال بنده مهمیز ظریفش هلال
نجم فلك عاشق سر دوشیش[1] زهره طلبگار هم آغوشیش
نیر و رخشان چو شبه چکمه اش خفته یکی شیر بهر تکمه اش[2]
دوخته بر دور کلاهش لبه و آن لبه بر شکل مه یك شبه

۱ سردوشی علامت درجه صاحب منصبی که در قشون ایران از نایب دوم تا درجهٔ سلطانی ستاره میگذارند، نایب دوم یك ستاره، نایب اول دو ستاره، سلطان سه ستاره.
۲ علامت شیر و خورشید روی تکمه را اشاره میکند

بافته بر گردن جانها کمند   نام کمندش شده واکسیل بند
کرده منوچهر پدر نام او   تازه تر از برگ گل اندام او

توصیف زهره (ناهید)

وز طرفی نیز در آن صبح گاه   زهره مهین دختر خالوی ماه
آلههٔ عشق و خداوند ناز   آدمیان را بمحبت گداز
پیشهٔ وی عاشقی آموختن   خرمن ابنای بشر سوختن
خسته و عاجز شده درکار خود   واله و آشفته چو افکار خود
خواست که بر خستگی آرد شکست   یکدوسه ساعت کشد از کار دست
سیر گل و گردش باغی کند   تازه ز گل گشت دماغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان   کرد بسر مقنعهٔ خاکیان
خویشتن آراست بشکل بشر   سوی زمین کرد ز کیهان گذر
آمد از آرامگه خود فرود   رفت بدآنسو که منوچهر بود

اظهار عشق زهره بمنوچهر

گفت سلام ای پسر ماه و هور   چشم بد از روی نکوی تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده تر   بلکه ز من نیز پسندیده تر
ای که پس از خلق تو خلّاق تو   همچو خلایق شده مشتاق تو
ای تو بهین میوهٔ باغ بهی   غنچهٔ سرخ چمن فرّهی
چین سر زلف عروس حیات   خال دلآرای رخ کائنات
در چمن حسن، گل و فاخته   سرخ و سفیدی برخت تاخته
بسکه شده خلقت تو شوخ و شنگ   گشته بخلقت کن تو عرصه تنگ
کز پس تو باز چه رنگ آورد   حسن جهانرا بچه قالب برد
بی تو جهان هیچ صفائی نداشت   باغ امید آب و هوائی نداشت

مغتنم است این چمن دلفریب   ای شهٔ من پای در آر از رکیب
شاخ گلی پا بسر سبزه نه   شاخ گل اندر وسط سبزه به

در این ابیات شاعر زهره را به بهترین طرزی توصیف کرده است

گفت ز من رخ ز چه بر تافتی؟   بلکه ز من خوبتری یافتی ؟
دل بهوای دگری داشتی ؟   یا لب من بی نمك انگاشتی ؟
بر رخم ار آخته بودی تو تیغ   به که ز من بوسه نمائی دریغ
جز تو کس از بوسهٔ من سر نخورد   هیچکس این طور بمن بر نخورد
از چه کنی اخم مگر من بدم؟   بلکه ملولی که چرا آمدم ؟
من که باین خوبی و رعنائی ام   دخترکی عشقی و شیدائی ام
گیر تو افتاده ام ای تازه کار   بهتر از این گیر نیاید شکار
خوب به بین بد بسرا پام هست ؟   يك سر مو عیب در اعضام هست ؟
هیچ خدا نقص بمن داده است ؟   هیچ کسی مثل من افتاده است ؟
این سرو سیمای فرح زای من   این فرح افزا سرو سیمای من
این لب و این گونه و این بینیم   بینی همچون قلم چینیم !
این سر و این سینه و این ساق من   این کف نرم این کفل چاق من
این گلو این گردن و این ناف من   این شکم بی شکن صاف من
راز درون دل پاچین مپرس   از صفت ناف بپائین مپرس
هست درین پرده بس آواز ها   نغمهٔ دیگر زند این ساز ها
چون بنهم پای طرب بر بساط   از در و دیوار ببارد نشاط
بر سر این سبزه برقصم چنان   کز اثر پام نماند نشان
زیر پی من نشود سبزه له   [illegible]م نرم من به به از کرك به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم   در سبکی تالی پروانه ام
گر بجهم بر سر این گل بر آن   هیچ بگل ها نرسانم زیان

پاسخ منوچهر بزهره

گفت که ای نسخه بدل از پری   جلد سوم از قمر و مشتری
عطف بیان از گل و سرو و سمن   جملهٔ تاکید ز باغ و چمن
دانمت از جنس بشر برتری   لیك ندانم بشری یا پری
عشوه از این بیش بکارم مکن   صرف مساعی بشکارم مکن
بر لبم آنقدر تلنگر مزن   جاش بماند بلبم پر مزن
گر اثری ماند از انگشت تو   باز شود مشت من و مشت تو
عذر چه آرد بکسان روی من   یك منم و چشم همه سوی من
خلق چه دانند که این داغ چیست   بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
کیست که این ظلم بمن کرده است   مرد برد تهمت و زن کرده است
گر چه جوانم من و صاحب جمال   مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام   عشق زنان است بجنگی حرام
عاشقی و مرد سپاهی کجا؟   دادن دل دست مناهی کجا؟
جایگه من شده قلب سپاه   قلب زنان را نکنم جایگاه
قلب سپاه است چو ماوای من   قلب فلان زن نشود جای من
بیند اگر حضرت اشرف[1] مرا   آید و بیرون کند از صف مرا
گر شنود شاه[2] غضب میکند   بی ادبان را شه ادب میکند

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام   که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند   چهره پر چین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلوده زند   بر دل نازك من تیر خدنگ

---

١ اشاره باعلیحضرت پهلوی است که درآنزمان سردار سپه و فرمانده قوای ایران بوده.
٢ اشاره بسلطان احمد شاه قاجار است.

از در خانه مرا طرد کند   همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگدلت تا زنده است   شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یکدل و یکرنگ ترا   تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی   باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری   دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری   تا برد ز آئینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد نا هنجار   نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد   خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادرش بیفکند بخاك   سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوق نمود   دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین   و اندکی رنجه شد او را آرنگ
آن دل گرم که جان داشت هنوز   اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود   پی برداشتن دل آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون   آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش   وای پای پسرم خورد بسنگ

مادر

این قطعه را از بهترین و دلچسپ ترین اشعار ایرج میتوان شمرد

گویند مرا چو زاد مادر   پستان بدهن گرفتن آموخت
شب ها بر گاهوارهٔ من   بیدار نشست و خفتن آموخت
لب خند نهاد بر لب من   بر غنچهٔ گل شگفتن آموخت
یك حرف و دو حرف بر دهانم   الفاظ نهاد و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد   تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست   تا هستم و هست دارمش دوست

قطعه

در مذمت شراب فرماید

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با وضع مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید ازین بیم جوان بر خود و جا داشت
کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد و چه شد خیره ز مستی
هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشك بن تاك و خداوند
زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

ضعیف همیشه محکوم قوی است

قصه شنیدم که بو العلاء[1] بهمه عمر　لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض مرگ با اجازهٔ دستور　خادمکی جوجه‌با[2] بمحضر او برد

١ شاعر معروف عرب.　٢ با ـ در زبان فارسی بمعنی آش است مثل شوربا و ماست‌با وغیره.

خواجه چو آن مرغ کشته دید برابر　اشك تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی　تا نتواند کسْ بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است　هر قوی اوّل ضعیف گشت و سپس مرد

کار گر - کار فرما

گفتگوی کار گر و کار فرما

شنیدم کار فرمائی نظر کرد　ز روی عجب و نخوت کار گر را
روان کارگر از وی بیازرد　که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست　چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر　نه بینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر　چه منت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم　منت تاب روان نور بصر را
ز من زور و ز تو زر این بآن در　کجا باقیست جا عجب و بطر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل　گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نه بخشند　چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منت گذارند　چو محتاجند مردم یکدگر را

تعارف

در ایران تعارف و احترام ظاهری نسبت باشخاص خیلی معمول است ایرج این قطعه را در انتقاد ازین تعارفهای بی موضوع فرموده است که چند بیت ازآن نقل میشود

یا رب این عادت چه میباشد که اهل ملك ما
گاه بیرون رفتن از مجلس ز در رم میکنند

جمله بنشینند باهم خوب و برخیزند خوش
چون به پیش در رسند از یکدگر رم میکنند

همچنان در موقع وارد شدن بر مجلسی
گه ز پیش رو ، گهی از پشت سر رم میکنند

بر زبان آرند بسم‌الله بسم‌الله را
گوئیا جن دیده یا از جانور رم میکنند

اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه
در نشستن نیز یك نوع دگر رم میکنند

آن یکی چون می نشیند آن یکی ور می جهد
تا دو نوبت گاه کم گه بیشتر رم میکنند

فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته اند
چون یکی وارد شود هر ده نفر رم میکنند

گوئی اندر صفحهٔ مجلس فنر بنشانده اند
چون یکی پا می نهد روی فنر رم میکنند

نام این رم را نادانان ادب بنهاده اند
بیشتر از صاحبان سیم و زر رم میکنند

از برای رنجبر رم مطلقا معمول نیست
تا توانند از برای گنجور رم میکنند

در ذم احمد میرزا قاجار شاه مخلوع ایران فرموده است

فکر شاه فطنی باید کرد   شاه ما گنده و گول و خرف است
تخت و تاج و همه را ول کرده   در هوتل های اروپ معتکف است
نشود منصرف از سیر اروپ   این همان احمد لا ینصرف است

شکوائیه

این مثنوی را که یکصد و پنجاه بیت است ایرج در شرح حال خود و شکایت از روزگار فرموده است

یکطرف خوبی رفتار خودم   یکطرف زحمت همکار بدم
یکطرف پیری و ضعف بصرم   یکطرف خرج فرنگ پسرم
دایم افکنده یکی خوان دارم   زائر و شاعر و مهمان دارم
هر چه آمد بکفم گم کردم   صرف آسایش مردم کردم
بعد سی سال قلم فرسائی   نوکری، کیسه بری، ملائی
گاه حاکم شدن و گاه دبیر   گه ندیم شه و گه یار وزیر
با سفر های پیاپی کردن   ناقهٔ راحت خود پی کردن
گرد سرداری سلطان رفتن   بله قربان، بله قربان گفتن
گفتن اینکه ملك ظل خداست   سینه اش آئینهٔ غیب نماست
مدتی خلوتی خاص شدن   همسر لوطی و رقاص شدن
مرغ نا پخته ز دوری بردن   روی نان هشتن و فوری خوردن
ساختن با کمك و غیر کمك   از برای رفقا دوز و کلك
باز هم کیسه ام از زر خالیست   کیسه ام خالی و همت عالیست
نه سری دارم و نه سامانی   نه دهی، مزرعهٔ، دکانی
نه سر و کار بیك بانك مراست   نه بیك بانك یکی دانگ مراست
همه گویند که من استادم   در سخن داد تجدد دادم
هر ادیبی بجلالات نرسد   هر خری هم بوکالت نرسد

در این ابیات خود را مقید کرده است که کلمات فرانسوی در شعر استعمال کند

بسکه در لیور[۱] و هنگام لته[۲] … دوسیه[۳] کردم و کارتن[٤] ترته[٥]
بسکه نت[٦] دادم و انکت[۷] کردم … اشتباه بروت[۸] و نت کردم
سوزن آوردم و سنجاق زدم … پونز[۹] و پنس[۱۰] باوراق زدم
هی نشستم بمناعت پس میز … هی تپاندم دوسیه[۱۱] لای شمیز[۱۲]
هی پاراف[۱۳] هشتم و امضا کردم … خاطر مدّعی ارضا کردم
گاه با زنگ و زمانی با هو … پیشخدمت طلبیدم به بورو[۱٤]
تو بمیری ز آمور[۱٥] افتادم … از شر و شور و شعور افتادم
چکنم زانهمه شیفر[۱٦] و نومرو[۱۷] … نیست در دست مرا غیر زرو[۱۸]
هی بده کارتن و بستان دوسیه … هی بیار از در دکان نسیه

---

۱ L'hiver زمستان. ۲ L'été تابستان. ۳ Dossier در فارسی هم دوسیه مصطلح است، مراد جلدی است که در آن کاغذ های اداری را میگذارند که در انگلیسی File میگویند.

٤ Carton در فارسی هم کارتن مصطلح است، مراد جلد بزرگی است که در آن چند دوسیه میگذارند.

٥ Traité معانی مختلفه دارد در اینجا بمعنای جابجا کردن و مرتب کردن است.

٦ Note یاد داشت. ۷ Enquête تفتیش، رسیدگی. ۸ Brut خام، نارس.

۹ Net پاکیزه، تمیز. ۱۰ Punaise میخ خیلی نازك کوچك سرپهن که برای ملصق کردن اوراق دفتری استعمال کنند و در فارسی همین لغت متداول است.

۱۱ Pince گیرهٔ کوچك که بانگلیسی Clip میگویند.

۱۲ Chemise اصلاً بمعنی پیراهن و در اصطلاح دفتری بمعنای لفافه و در فارسی مصطلح است.

۱۳ Paraphe در فارسی مصطلح و بمعنای امضای کوچك است که در انگلیسی Initial میگویند،

۱٤ Bureau دفتر، اطاق کار، اداره است که در انگلیسی Office میگویند.

۱٥ Amour عشق. ۱٦ Chiffre عدد. ۱۷ Numéro نمره. ۱۸ Zéro صفر.

در خاتمه شکوائیه و اعتراض بخالق

گفت آن چاه کن اندر ته چاه … کی خدا تا بکی این چاه سیاه
نه ازین دلو شود پاره رسن … نه مرا جان بدر آید ز بدن
کاش چرخ از حرکت خسته شود … در فابریك[۱] خدا بسته شود
موتور[۲] نامیه از کار افتد … ترن[۳] رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که درین فرش افتد … کاش یك زلزله در عرش افتد
تا که بر دارد دست از سر ناس … شر این خلقت بی اصل و اساس
گر بود زندگی این مردن چیست؟ … این همه بردن و آوردن چیست؟

این قطعه را برای لوح مزارش ساخته و بر آن منقوش است[٤]

ای نکویان که در این دنیائید … یا ازین بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است در این خاك منم … ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا … یك جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من … مدفن عشق بود مدفن من[٥]
آنچه از مال جهان هستی بود … صرف عیش و طرب و مستی بود[٦]
هر کرا روی خوش و موی نکوست … مرده و زنده من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات … بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم … باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم ماواست … چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاك دمی … بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید … در دل خاك دلم شاد کنید

---

۱ Fabrique کارخانه. ۲ Moteur محرك، مهیج. ۳ Train در فارسی مصطلح است. ٤ قبر ایرج میرزا در شمیران در شمال تجریش واقع است مؤلف مخصوصاً برای زیارت آن رفتم اشعار فوق باخط جلی بر آن منقوش است. ٥ و ٦ این دو شعر برلوح نیست.



بديع الزّمان خراسانی

بدیع الزمان

آقای بدیع‌الزمان خراسانی پسر آقا شیخ علی بشرویه در حدود سنه ۱۳۱۸ هجری قمری در بشرویه متولد شده و تحصیلات خود را در صرف و نحو، معانی، بیان، منطق، حکمت و فلسفه در مشهد و طهران در خدمت اساتید بزرگواری مانند ادیب نیشاپوری، شیخ حسین نجم‌آبادی، میرزا طاهر تنکابنی، آقا سید کاظم عصار و غیرهم بپایان رسانده است. در سنه ۱۳٤۲ هجری از مشهد بطهران آمده و در خدمت وزارت معارف داخل گشت و اینك در مدرسهٔ دارالمعلمین عالی سمت معلمی ادبیات را داراست.

بدیع‌الزمان استعداد و هوشی نیز بسزا دارد و مخصوصاً قوه حافظه وی فوق‌العاده است، از تألیفات مهمه او کتاب «سخن و سخنوران» است در چهار جلد که یك جلد آن از طبع خارج و منتشر شده و دیگر منتخبات اشعار فردوسی است که بطبع رسیده، دیگر کتابی است در منطق فارسی بطرز جدید، کتابی در علم بیان زبان فارسی، کتابی در نهضت های ایران بعد از اسلام بر ضد عرب. دیگر تاریخ ادبیات ایران بطور تفصیل از ابتدای حملهٔ عرب تا عصر غزنوی شامل احوال شعراء و نویسندگان و فلاسفه و اطباء و عربی نویسان ایران ومقایسهٔ سبك و روش آنها با یکدیگر وانتقاد سبکهای شعری و فلسفی آنها، و رساله راجع بتحقیق شرح حال و فلسفه و کتب محمد ذکریا رازی نوشته که تا کنون هیچ یك از آنها بطبع نرسیده است.

بدیع‌الزمان در خطابه و نطق نیز مقام مهمی را حائز است اشعار او بسبك ترکستانی و دارای مضامین دلنشین میباشد اینك ما قدری از اشعار او را انتخاب نموده در اینجا ثبت میکنیم.

انتخاب از یك قصیدهٔ غرائی که در توصیف راه آهن باین مطلع ساخته

«چو بر زد مهر تابان سر ز خاور بیامد آن نگار ماه منظر[1]»

....

بدیدم دو خط از آهن کشیده ز دو سو راست چون خطهای مسطر
کشیده بر زمین خطی ز آهن چو خط کهکشان بر چرخ اخضر
و یا چونان که دو خط موازی ز سبزه خیزد از دو سوی فرغر
وز آنسو باد پائی ایستاده بسان کشتی افکنده لنگر
برش چون پر بوقلمون ملون تنش چون بال طاوسان مصور
تو گفتی تنش خود ارتنگ مانی است که هر فرشیمش[2] را رنگی است دیگر
به پیشا پیش آن توسن بدیدم بر آورده تنوری بس تناور
که هر دم بر شدی زو تیره دودی بروشن جایگاه مهر انور
چنان چون خیزد از آذر فشان کوه بخار تیره چون بفشاند آذر
بزر آلوده کرده آهنین روی ز اخگر آگنیده سینه و سر
شنیدستم که نیرو گیرد از آب رونده جانور در بحر و در بر
نه بشنیدم بجز او باد پائی که او را زندگی خیزد ز اخگر
توانائیش افزونی پذیرد چو اخگر اندر او ریزی فزونتر

۱ این قصیده بر وزن و سبك قصیدهٔ معروف منوچهری است باین مطلع:
شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسش معجر و قیریش گرزن.

۲ فرشیم بمعنی جزء است.

تو پنداری چو گردد جنب جنبان   که در جنبش بود سد سکندر
همی خیزدش آواز از مفاصل   چو در ناورد چاکا چاك خنجر
بود مانند جرّه[1] باز پرّان   بپرد باز اگر بی بال و بی پر
ز آهن پایها دیدمش بر تن   بسان بر شده چرخ مدوّر
نه در جنبش بود گیتیش همتا   نه در گردش بود گردونش همسر
بود بر جای چون روز نخستین   نه فربه گردد و نی نیز لاغر
بزیر او شود سائیده ستخوان   اگر پیلیش آید در برابر
دهانها دیدمش بگشاده چون غار   و یا چون بر گشاده کام اژدر
بدانسان جستم اندر کام او من   که یونس شد بکام ماهی اندر
بغرّید و فرو جنبید از جای   چنان چون صید دیده ضیغم نر
چو لختی در نوشتی از بیابان   بر آوردی خروش از دل چو تندر
خروشی کوه سنب و باره انداز   غریوی شارسان کوب و زمین در
بر آوردی دمی مانده قیر   وز آن دم ساختی گیتی مقیّر
دمان آن باد پای کوه کردار   بسان صرصر اندر کوه و گردر[2]
بسان آذرخش[3] اندر گذر بود   به پیش چشم من الله اکبر
مسخر شد سلیمان را اگر باد   مرا آنروز شد آذر مسخر
ز هنگام سواری نیم ساعت   نرفته در نوشت آنراه بیمر
گران کرده شکم ناگه سبك ساخت   چو اندر زادن فرزند مادر
کجا مادر بیك ساعت بزاید   پسر از صد بسی افزون ز دختر
کنون در مغرب آهن کار فرماست   نه اسب ادهم و نی اسب اشقر
بهم پیوسته دارد آهنین راه   زمین باختر تا مرز خاور
سفر گیرند بر افراز آهن   نه چون ما بر فراز اسب و استر[4]

---

١ جره بمعنی قوی‌است.   ٢ زمین پشته پشته.   ٣ برق.
٤ نقل از مجلهٔ آینده صفحه ٢٦ سال اول.

ایران دیروز — ایران فردا

از چیست که این ابر تیره خاست؟   و این تیرگی مهر از کجاست؟
این ابر فشانده دود و دم   آوخ بندانم که از چه خاست؟
بارد همه بر خاك نفط و قیر   این بارش آن ابر دیو ساست
پهنای جهان داشت روشنی   آن پهنهٔ روشن سیه چراست؟
میتافت از او فر ایزدی   آن فرّهٔ یزدان چرا بکاست؟
افتاده شبانان شکسته دل   در گله سیه گرگ در چراست
بی مایه بصد خرمی قرین   آزاده بصد رنج مبتلاست
گوئی که بیزدان شده است چیر   و این تیرگی از دیو تیره زاست
ایرا که بدو یافته ظفر   شاد است و ببازی در این فضاست
خواهد که ز گیتی برد فروغ   کز دیو همه تیرگی سزاست
بازیده چرا دیو زشت دست   یزدان اگر امروز پادشاست
پذرفته چرا پیش دیو نیست   فرمانش اگر بر جهان رواست
یزدان اگرش نیستی امیر   اهریمن اگر بر جهان کیاست
تابنده اروپا ز روی چیست؟   تاریك چرا قطر آسیاست؟
گویند نماند بجای ملك   و این گفته بنزدیك من خطاست
گر چرخ بر آورد بازئی   بشکیب که گیتی نه دیرپاست
هر نقش که کرد این نگار گر   نا پای تر از نقش سینماست
فرداست که سر تا بپا خوش است   ایران که نشستنگه بلاست
پاشیده بهر ملك خاك و خون   بگرفته ز هر شاه باژ و ساست
و آنرا که ز فرمان بتافت سر   درویده بشمشیر چون گیاست
شوید ز جهان باز نقش کفر   این ملك برآمدگه [illegible]ستاست
زانگه که فرو تافت نور مهر   این مرز پرستندهٔ خداست

ویژه که پذیرفت دین حق　　زانکس که بدو فخر انبیاست
آن پاک پیمبر که روی او　　آئینه رخسار کبریاست
آن پرتو گفتار احمدی　　زی دین خداوند رهنماست
ماند بجهان تا فروغ دین　　پیوسته مر این ملك را بقاست
زودا که همان تیغ آتشین　　در کشتی این ملك ناخداست
دیری نه که آن کاویان درفش　　در نیم جهان بر شده لواست
نو باوه ایران بود بزرگ　　گر پیش تو بی مایه کم بهاست
در کهنه جهان ای شگفت نیست　　مرزی که نه در وی نشان ماست
این ملت آزاده را هنوز　　آثار بزرگیش پا بجاست
آن طاق بگردون کشیده سر　　در بارگه تیسفون بپاست
و آن کار گه نغز بیستون　　بر مردی و کند آوری گواست
ویرانه استخر بین که نور　　بالای فلك پیش او دوتاست
بر نیمهٔ گیتی شده است چیر　　اینمایه اثر در جهان گواست
ای تازه جوانان پاك دل　　کوشید که هان نوبت شماست
شاهیست یکی آسیا که خون　　رانندهٔ آن نغز آسیاست
کوشید و نو آئین کنید ملك　　کوشش ز شما و از ملك دعاست
مرغی که نکوشد بسال سر　　دریوزه گر مور در شتاست
دارید زبان راست همچو دل　　کاین رسم و ره مرد پارساست
پاسای نیاگان کنید نو　　زشت آنکه نه بر سیرت نیاست
مدهید بگفتار دیو هوش　　گر عزت ایرانیان هواست
کردارش همانند گفت نیست　　ایراست که گفتار او هباست
آن دیو بد آموز چربگو　　آگنده سر از ریو و کیمیاست
ما ساده دل و دیو بد گهر　　بگریختن از دیوتان رواست
کانهاست بخاك اندرون فرو　　در ملك چرا يك جهان گداست

با آنهمه برگ و نوا که هست　　بس مرد فقیرا که بینواست
بنشسته بزندان چرا غمین　　آنرا که چنان باغ دلگشاست
ماراست یکی روز خوش ولیك　　در کام یکی نره اژدهاست
خیزید که با آن کشیده تیغ　　کز تابش او تافته هواست
همواره بود خصم زندگی　　پیوسته ابا مرگ آشناست
برنده رنج است و رنج ده　　کاهنده جان است و جانفزاست
آریم بر آن بامداد خوش　　کز خاطر ما تیرگی زداست
باید که بآینده ما و تو　　این کژی کشور کنیم راست [1]

کوشش

که خواهد بگیتی شود سر فراز　　سوی بر شده چرخ نارد نماز
به بیم اندر از پهنهٔ جنگ نیست　　چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست
بچشم اندرون مرگ خوار آیدش　　بجان و بدل خواستار آیدش
اگر آیدش سنگ خارا به پیش　　که بر تابدش رخ ز ارمان خویش
بدرّد دل آهنین سنگ را　　نسازد دگر گونه آهنگ را
جهانرا بشادی نگوید سپاس　　ز بخت بدش نیست در دل هراس
به پیش بلا کس چنو سخت نه　　ز خود یاوری خواهد از بخت نه
بود مرد داننده بخت آفرین　　نه با کس جهان مهر دارد نه کین
بکوشش گرانمایه را برتریست　　جهانرا بنزدیك او چاکریست
چو لختی بکوشید هنگام کار　　بسا خوار مردا که شد شهریار
همان کش ز گیتی بر آورده گرد　　نیاز آورد پیش کوشنده مرد
چو کوشش کند مرد سنجیده رای　　بروزی دو بینیش گردون گرای
ز گیتی بر آید بساده سپهر　　فروزان شود نامش مانند مهر
بخورشید نشگفت اگر یافت دست　　بکوشش توان یافتن هرچه هست [2]

---

۱ نقل از مجلهٔ آینده صفحه ۵۹۸ سال اول.　　۲ از مجلهٔ آینده صفحه ۳۷۷ سال اول

پروین اعتصامی

چنانکه از تاریخ ادبیات ایران معلوم میشود این مملکت همانطور که در هر قرن شاعرهای خوب پرورده است دارای خانمها و بانوانی که اشعار دلکش و نغز سروده اند هم بوده است.

درین عصر نیز که ما ادبیات آنرا جمع آوری میکنیم بانوان شاعره‌ای وجود دارند که اگر بخواهیم اسامی تمام آنها را ذکر کنیم تذکرهٔ جداگانه خواهد شد[1] این است که در اینجا بطور اجمال فقط بشرح حال و انتخاب اشعار پروین خانم اعتصامی میپردازیم.

پروین خانم اعتصامی دختر اقای اعتصام‌الملک میرزا یوسف خان اعتصامی در سال ۱۳۲۸ هجری قمری در طهران تولد یافته و در موقع

۱ از بانوان شاعره این دوره یکی ایران‌الدوله متخلص به «جنت» است که اشعارش در مجلهٔ ارمغان اکثر بطبع رسیده و یکی نیمتاج خانم سلماسی است که برای نمونه یك قسمت اشعار او را که در موقع قتل و غارت ارومی و سلماس و رشت و قتل پدر و کسانش بدست اکراد سروده است بطور حاشیه در اینجا درج میکنیم، این قسمت اشعاریست که احساسات یکدختر عفیفهٔ مظلومه را بخوبی بیان میکند:

پیام زنان بمردان

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند	باید نخست کاوه خود جستجو کنند
مرد بزرگ باید و عزم بزرگتر	تا حل مشکلات بنیروی او کنند
در اندلس نماز جماعت شود بپا	در قادسیه چونکه بخونها وضو کنند
ایوان پی شکسته مرمت نمیشود	صد بار اگر بظاهر وی رنگ و بو کنند
شد پاره پردهٔ عجم از غیرت شما	اینك بیاورید که زنها رفو کنند
نسوان رشت موی پریشان کشیده صف	تشریح عیب های شما مو بمو کنند
دوشیزگان شهر ارومی گشاده روی	دریوزگی به برزن و بازار و کو کنند
بس خواهران بخطه سلماس خون جگر	خون برادران همه سرخاب رو کنند

بقیه در صفحهٔ بعد

تحصیل بمدرسهٔ امریکائی دختران وارد و دورهٔ را بپایان رسانیده است پروین در هر سال تحصیلی و در آخر سال مدرسه درجهٔ اول را حائز بوده وپس از فراغت از مدرسه هم بتکمیل تحصیلات ادبی عربی و فارسی در خدمت پدرش همت گماشته و اینک سه زبان انگلیسی، عربی و فارسی را بخوبی میداند.

اشعار پروین در مجلهٔ بهار و در کتب مختلفهٔ دیگر بطبع رسیده و بعضی او را مهمترین شعرای امروز ایران شمرده و مورد انتقاد هم واقع شده اند، ولی در هر حال یکی از شعرای خوب و دانشمند محسوب میشود افکار این گوینده متجدد متضمن نصایح و اندرز است که بوسیلهٔ افسانه های دلکش و شیرین بیان شده، و همچنین راجع باجتماعیات و وطن قطعات بسیاری بطرز جدید و قدیم ساخته است. غزل کمتر از او دیده شده و همچنین راجع بکشف حجاب که مربوط باین طایفه است کمتر سخن رانده و اظهار عقیده کرده است، فقط بکنایه در غزلی باین سه بیت اکتفا کرده است:

بفروغ مه نو در چمنی جامی گیر	مگر از آینهٔ قلب تو زنگار رود
خرم آنروز که در طرف چمن شب گردد	ایخوش آنوقت که در گردش گلزار رود
مرغ آزاد ز دام و قفس آگه نبود	کاین حکایت همه با مرغ گرفتار رود

اینک قسمتی از اشعارش که از مجلهٔ بهار وغیره تهیه شده است انتحاب نموده درج مینمائیم:

بقیه حاشیهٔ صفحهٔ قبل

نوح دگر بیاید و طوفان وی زنو	تا لکه های ننگ شماشست و شو کنند
آزادگی بدسته شمشیر بسته اند	مردان همیشه تکیه خود را بدو کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل	هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
دیروز درمیانه بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامه خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشك ریختم
این اشك و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه‌ای بپای و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت ز خون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس از آنك
چیزی بغیر تیشه و بیل و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش که آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست زانکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
نساج روزگار درین پهن کارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

قطعه

چه خواب میکنی ایدوست وقت بیداریست
بهوش باش که کار جهان سیه کاریست
بپای رشته فکندست روزگار و هنوز
نه آگهی تو که این رشتهٔ گرفتاریست
بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
هزار شعبده بازی هزار عیاریست
سلام دیو مگیر و متاع دزد مخواه
چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
سزاش تاب و تب روزگار بیماریست

بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را
مگوی نور تجلّی فسون و طرّاریست
اگر که در دل شب خون نمی کند گردون
بگاه صبح چرا کوه و دشت گلناریست
بچابکی نتوان رستن از کمند قضا
پلنگ گرسنه مشتاق گاو پرواریست
بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخی است
بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
سپردهٔ دل مفتون خود به معشوقی
که هرچه در دل او از تو هست بیزاریست
بخیره بار گران زمانه چند کشی
ترا چه مزد بپاداش این گرانباریست
فرشته زان سبب از کید دیو بی خبر است
که اقتضای دل پاك پاك انگاریست
بلند شاخهٔ این بوستان روح افزا
اگر ز میوه تهی شد ز پست دیواریست
تو خسرو تن خویشی چراستی محکوم
تحمل ستم ناکسان ز ناچاریست
در آن دیار که داروئی و پزشکی هست
اگر مریض بمیرد ز بی پرستاریست
برو که فکرت این سود گر معامله نیست
متاع او همه از بهر گرم بازاریست
ز زهر شهد ز کج راستی طلب کردن
حدیث دیدن خورشید در شب تاریست

گلش مبو که نه بشغلیش غیر گل چینی است
غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
کدام شمع که ایمن ز باد صبح گهیست
کدام نقطه که بیرون ز خطّ پرکاریست
نه هر کسی که میان بست مرد میدان شد
بلندی ای پسرك از بلند مقداریست
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
سزای کار در آخر همان سزاواریست
عمارت تو شده است این چنین خراب ولیك
بخانهٔ دگران پیشهٔ تو معماریست
بهل که عاقبت کار سر نگونت کند
بلندئی که سر انجام آن نگونساریست
ز سفلهٔ که جفا کردن است آئینش
ترا چگونه امید عنایت و یاریست

آئین آئینه

وقت سحر بآینه‌ای گفت شانه‌ای
کاوخ فلك چه کجرو و گیتی چه تند خوست
ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست
هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
ما شانه میکشیم بهر جا که تار موست
از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما
در تاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
مشتاق روی تواست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
هرچند دلفریبد و رو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق بما جا دهند از آنك
ما را هر آنچه از بد و نیك است رو بروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
خندید گل که هرچه مرا هست رنگ و بوست

چون شانه عیب خلق مکن مو بمو عیان
در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست

زانکس که نام خلق بگفتار زشت گفت
دوری گزین که از همه بدنام تر هم اوست

ز انگشت آز دامن تقوی سیه مکن
این جامه چون درید نه شایستهٔ رفوست

از مهر دوستان ریا کار خوشتر است
دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست

پروین نخست زیور یاران صداقت است
باری نیازموده کسی را مدار دوست

مطایبهٔ فلسفی

عدسی وقت پختن از ماشی
روی بپیچید و گفت این چه کسی است

ماش خندید و گفت غرّه مشو
زانکه چون من زیاد و چون تو بسی است

هرچه را میپزند خواهد پخت
چه تفاوت که ماش یا عدسی است

همه را یك ره است اندر پیش
گیرم اندر میانه پیش و پسی است

جز تو در دیگ هرچه ریخته اند
تو گمان میکنی که خار و خسی است

زحمت من برای مقصودیست
جست و خیز تو بهر ملتمسی است

کارگر هر که هست محترم است
هر کسی در محیط خویش کسی است

فرصت از دست میرود هشدار
عمر چون کاروان بی جرسی است

هر پری را هوای پروازیست
گر پر باز و گر پر مگسی است

جز حقیقت هر آنچه میگوئیم
های و هوئی و بازی و هوسی است

چه توان کرد اندرین دریا
دست و پا میزنیم تا نفسی است

نه ترا بر فرار نیروئی است
نه مرا بر خلاص دسترسی است

همه را بار بر نهند به پشت
کس نپرسد که فاره یا فرسی است

گر که طاوس یا که گنجشکی
عاقبت رمز دامی و قفسی است

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید از آن میانه یکی کودک یتیم
کین تابناک چیست که بر تاج پادشاست
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست این قدر که متاعی گران بهاست
نزدیک رفت پیر زنی کوژ پشت و گفت
کین اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و اسب رهزن است
و آن پادشاه که مال رعیّت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین بکجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

انتخاب از غزلی که بسبک قدما سروده

سوی بتخانه مرو پند برهمن مشنو
بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
گهر وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این درّ گرانمایه بهائی دارد

مور هرگز بدر قصر سلیمان نرود
تا که در خانهٔ خود برگ و نوائی دارد
زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک
ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد
شمع خندید بهر بزم از آن معنی سوخت
خنده بی چاره ندانست که جائی دارد
هیزم سوخته شمع ره منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیائی دارد
گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
برّه دور از رمه و عزم چرائی دارد
فرّخ آن شاخک نو رسته که در باغ وجود
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

اندرزهای من

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طالعی که بدین بال و پر پرد
همدوش مرغ دولت و همعرصهٔ هماست
گر زندهٔ و مرده نهٔ کار جان گزین
تن پروری چه سود چو جان تو نا شناست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست
خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست
بر تر پری بعلم ز مرغی که بر هواست

سالك نخواست است ز گم گشته رهبری
عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست

چون معدن است علم و در آن روح کار گر
پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست

گر لاغری تو جرم شبان تو هیچ نیست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
تا گرم جست و خیز شدم موسم شتاست

جان را بلند دار که این است برتری
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست

اندر سموم طینت باد بهار نیست
آن نکهت خوش از نفس خرم صباست

آنرا که دیبهٔ هنر و علم در بر است
فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست

آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت
گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست

بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست

بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
مفتون مشو که در پس هر چهره چهرهاست

زنگارهاست در دل آلودگان دهر
هر پاك جامه را نتوان گفت پارساست

ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیدهٔ
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست

اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست

سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
تن بی وجود روح پراکنده چون هباست

هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
کز هر نسیم بید صفت قامتش دوتاست

گر پند تلخ میدهمت ترش رو مباش
تلخی بیاد آر که خاصیت دواست

در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست

گندم نکاشتیم که کشت و زآن سبب
ما را بجای آرد در انبار لوبیاست

میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است
میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست

قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
در خاکدان پست جهان برترین بناست

عاقل کسی که رنج بر دست آرزوست
خرم کسیکه در ره امید روستاست

بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست

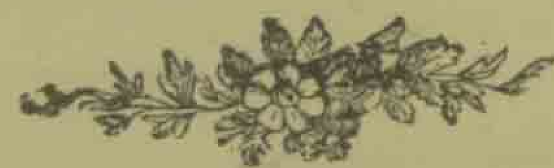
با دانش است فخر نه با ثروت و عقار
تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست

ز آشوب های سیل و ز فریاد های موج
نندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
آن سفلهٔ که مفتی و قاضی است نام او
تا پود و تار جامه اش از رشوه و ریاست
گر درهمی دهند بهشتی طمع کنند
کو آنچنان عبادت و زهدی که بی ریاست
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
دلرا هر آنکه نیك نگه داشت پادشاست

مرد و زن

وظیفه زن و مرد ای حکیم دانی چیست
یکی است کشتی و آندیگریست کشتیبان
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
دگر چه باك ز امواج و ورطه و طوفان
بروز حادثه اندر یم حوادث دهر
امید سعی و عمل هاست هم ازین هم از آن
همیشه دختر امروز مادر فرداست
ز مادر است میسر بزرگی پسران



پور داود

میرزا ابراهیم خان پور داود پور باقر که از خانوادهٔ ملاك و تجار رشت میباشد در ۲۸ جمادی‌الاولی ۱۳۰۳ هجری قمری در رشت متولّد شده و پس از یك دوره تحصیلات ابتدائی فارسی و عربی در رشت بطهران رفت و طب قدیم را در آنجا تحصیل نمود و در سال ۱۳۲۴ هجری از طریق بغداد بطرف سوریه رفته در بیروت در مدرسه لائیك (Laïque) باادبیّات فرانسه آشنا شد و در سال ۱۳۲۸ بفرانس رفته پس از یکسال و نیم تحصیل مقدمات در اونیورستهٔ پاریس در شعبهٔ حقوق داخل شد و در اوقات جنگ بین‌المللی از فرانس خارج شده در سال ۱۳۳۳ هجری به برلین رفت.

از برلین روانه بغداد شده در آنجا و بعد در کرمانشاه روز نامه «رستخیز» را انتشار داد و در سال ۱۳۳۴ هجری مجدداً به برلین مراجعت کرد و یك دو سالی در اونیورستهٔ حقوق برلین بوده و سالهای بعد را بمطالعهٔ کتب راجع بایران قدیم گذرانید و در سنه ۱۳۴۲ هجری قمری با عیال و دختر بچه اش رهسپار ایران و وارد وطن عزیز خود رشت شده، بعد از دو سال توقف در سال ۱۳۴۴ روانهٔ هندوستان شد.

مدّتی در بمبئی متوقف و قسمتی از تفسیر اوستا را در آنجا انجام داده و در سال ۱۳۴۷ هجری به برلین مراجعت کرد و در آنجا تفسیر



میرزا ابراهیم خان پورِداود

و تألیف جلد دوّم یشتها بانجام رسانیده و اینك در همانجا مقیم و مشغول تفسیر خورده اوستا میباشد.

آقای میرزا محمد خان قزوینی راجع باخلاق و اشعار این شاعر جوان فکر میفرماید:

« و دیگر از فضلای مقیم برلین در آن ایّام دوست قدیمی من آقای میرزا ابراهیم پور داود از شعرای مستعد عصر حاضر با طرزی بدیع و اسلوبی غریب متمایل بفارسی خالص که تعصب مخصوصی بر ضدّ نژاد عرب و زبان عرب و هرچه راجع بعرب است دارند مثلاً این بیت خواجه را

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

سخت انتقاد میکنند که چرا عربی را جزو هنر شمرده است و این ضعیف با وجود اینکه در این تعصب بر ضدّ زبان عربی با ایشان توافق عقیده ندارم معذالك خلوص نیت و حرارت و شور ایشانرا درین خصوص از جان و دل تحسین میکنم.» [1]

دیوان اشعارش موسوم به «پوراندخت نامه» در بمبئی با ترجمهٔ انگلیسی آن بطبع رسیده و علاوه بر این تالیفات دیگر نیز دارد از آن جمله اینست تفاسیر یشتها که عبارت از ادبیّات یسنا باشد و گاثها (سرودهای زرتشت) ایرانشاه، خرمشاه وغیره وغیره و ما چندی از اشعار او را منتخب و در اینجا درج مینمائیم.

---

۱ نقل از بیست مقالهٔ قزوینی چاپ بمبئی صفحهٔ ۱۶.

رستخیز

یادگار جنگ جهانگیر در پاریس و برلن ۱۳۳۳ —

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

هل شیشه می، بگیر شمشیر　از گیسوی یار بند مپذیر
بشتاب، که تُرسمت رسی دیر　ای سست نه موسم درنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند زبان ز ظلم بسته　ز آزادی خویش دست شسته
نومید بگوشه ای نشسته　گر چشم نه کور و پای لنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا چند خروش و آه و زاری　زین پس نه سزاست بردباری
زین بیش نه درخور است خواری　فرمان بردن ز روس ننگ است

برخیز ز خواب وقق تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

تا روس بملك جا گزینند　تا جغد بگلستان نشینند
تا دشمن کیفرش نه بینند　خود شهد بکام ما شرنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

خوش آن باشد که تیغ آزیم　اندر پیکار سر فرازیم
شمشیر ز خون سرخ سازیم　چندیست که تیغ زیر زنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

از بهر وطن بجان بکوشیم   در رزم بسان پیل جوشیم
چون شیر دژم بهم خروشیم   گو دشمن اژدر و پلنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

گر دور شود ز جسم ما سر   افتد در خاك تیره پیکر
ندهیم ز چنگ تخت و افسر   تا در ترکش یکی خدنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

آلمان ز پی ستیزه برخاست   دریا دریا سپاه آراست
از زور حریف زشتخو کاست   زو بیم و هراس در فرنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

شد تیره چو خاك چرخ مینا   از دودهٔ توپ کوه فرسا
لشکر بگرفت دشت و دریا   از برف و ز خون زمین خلنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

شمشیر یلان درین تکاپو   آمد چوگان و کلّه ها گو
لرزد دل شیر از هیا هو   هشدار که روز فر و هنگ است

برخیز ز خواب وقت تنگ است
بشتاب که روز رزم و جنگ است

بزرگترین گناه

این قصیده را در انتقاد از تعدد زوجات فرموده است که قسمتی از آن انتخاب میشود

هان ای پسر پاك زاد بشنو از من   عزت خود را و ملك میدان از زن
آنك دو زن را ز بهر خویش روا دید   تربیت قرن راست قاتل و دشمن
بیش از یك زن ز بهر مرد درین روز   روح وطن راست رنج و درد و زلیفن
ایکه نمودی دو زن اسیر و گرفتار   و ایکه دلت سخت تر ز سنگ و ز آهن
ظلم روا داری و ز جهل سرائی   هست روا این بدین و سنت متقن
حکم اگر از خداست از چه نگفتند   موسی و عیسی و زرتهشت و برهمن
ساحت حق را ز سنگ فتنه خبر نیست   شهوت در دست غیب داده فلاخن
وای بر آن مرد کز گنه نهراسد   نیکو داند هر آنچه زشت و فژاکن
بیش از یك دوست در ضمیر نگنجد   ار نبود دل سرای شهوت و ریمن
شهوت زشت و دو زن گرفتن جرم است   پاك کن از این گناه دیده و دامن
وای بر آن سر زمین تیره که آنجا   کمتر ارزد زنی زدانهٔ ارزن
شرمت باد از زمان و عصر تمدن   تربیت روزگار خرّم و روشن
ننگین آید بچشم اهل زمانه   کز تو رسد مر بچشم دانش سوزن
چشم مبادت بسوی پرتو یزدان   ار نزدائی ز خویش خوی هریمن
ایکه زنی را رفیق عمر گزیدی   رسم وفا دان و عهد و پیمان مشکن
مهر و وفا در جهان ودیعه حق است   سر زند از آن سپرغم و گل و لادن
خانه دل از گناه شهوت کن پاك   جهد کن این خار را ز بنیان [illegible]
وی دو زن بینی و زیانش نه بینی   پرده تیرهٔ ز پیش چشم بیفکن
لاجرم از برگزیدن زن دوّم   عشق زن پیش را بسوزی خرمن

عشق چو رو تابد از میانه بگردد   دشمنی و کین و خدعه ظلمت افکن
تا که تو در خانه تخم کینه فشانی   سازی از خدعه و خیانت مخزن
ماند اوضاع ملك درهم و برهم   ماند بس کار و کوشش از تو سترون
خانه چو ازعشق ومهر خالی وعاریست   خانه چه باشد سرای حیله و شیون

در موقع انتقال سلطنت ایران از قاجاریه بسلسلهٔ پهلوی فرماید

از پیك نوید آمد هان گوش فرا دار   کامد شه ایران شد از تخت نگونسار
ورنگ شهی پاك شد از دیو تبه کار   وز راهزن و ترکمن و دوده قاجار
زین مژده بدرگاه خداوند سپاس آر
کز خجلت آن ننگ بجستیم دگر بار
بودیم به ننگ اندر سالی صد و پنجاه   پیوسته باندوه و برنج و به تب و آه
بیچاره و درمانده ودست از همه کوتاه   بد بسته بهر سوی که رفتیم بما راه
بیگانه بما چیر شد و گشت شهنشاه
بنشست به تخت جم غارتگر تاتار
این دودهٔ مردوده از آق قوینلو   از یورت مغول آمده چون غول دژم خو
چندی ز چپاول بفکندند هیاهو   وز دستهٔ دزدان دغل ساخته اردو
در کشور شاپور نمودند تکاپو
خورشید درخشنده زند آمد زآن تار
سر دستهٔ این طایفهٔ دزد ستمگر   بدگوهرو بدخواه وبداندیش وبداختر
از خون کسان کرد چو دریا همه کشور   خود نیز پر از آز درآن بحر شناور
تا آنکه بنزدیك ری افکندش لنگر
پیچید سیه چادر و بنشست بدربار
زین طایفه وز هفت شه ترك نژادان   ایران کهن گشت یکی تودهٔ ویران
بر چرخ رسد ناله از آن خاك ز جغدان   مردانش همه بیخود ووارفته و بیجان

افسرده و پژمرده و پژمان و پریشان
آری قجر آورد چنین روز ببازار
از خسرو بیگانه جز این بار نیاید   از کژدم و از مار جز آزار نیاید
از راهزن و دزد دگر کار نیاید   زور و هنر شیر ز کفتار نیاید
داد و فر پرویز ز قاجار نیاید
از شاخهٔ گل گل بری و خار دهد خار
زین سلسله سست آمد کاشانهٔ هستی   زین بار گران کاخ در افتاد به پستی
بگرفت فرا یاوه و بیکاری و مستی   دریوزگی و هرزگی و زشتی و سستی
درویشی و تن پروری و خویش پرستی
دزدی و دروغ و دغل و کینه و کشتار
زین سلسله یك پادشه دادگری کو   نام آور و فرزانه و مرد هنری کو
در کشور غارت زدگان سیم و زری کو   توپ و سپه و جوشن وخود وسپری کو
خشکیده و تفتیده زمین، برگ و بری کو
کو کشته و کو خرمن و کو گندم و انبار
نابود شد آنچ از زمن پیش بجا بود   افتاده تبه آنچ در آن خاك بپا بود
بی چاره شد آنکس که ورا برگ و نوا بود   بیگانه زبردست و زبون آنکه زما بود
ننگین شد و بدنام کرا شرم و حیا بود
از آل قجر مسخره مانده است ولقب دار
سردار سپه خانه ز بیگانه بپرداخت   این پور وطن مادر ماتم زده بنواخت
مردانه بکوشید وبهر سوی همی تاخت   شاه قجر از کرسی طاوس بر انداخت
آئین نو آورد و ره و رسم دگر ساخت
بادش بجهان هرمز دادار نگهدار
ایدون که بپا گشت ازو پرچم دستور   از پیك رسد مژدهٔ آزادگی از دور
هم لانه ارگ آمد آسوده ز زنبور   وارسته شد از نیش ستم کشور رنجور

امید چنان است که فردا هم ازین شور
از شیخ فسونگر بدرد خرقه و دستار
گیرد ز نو ایران کهن زور جوانی　　در کالبدش در دمدا تازه روانی
سر بر زند از کاخ دلش رخش نهانی　　ز آنسان که بیاد آورد از فرّ کیانی
هم پاك شود دامنش از گرد زمانی
کالوده و ننگین شده از دوده قاجار

درویش شورشی

هو حق مددی مولا نظری
از چیست چنین بیچاره شدیم　　کوته دست و غمخواره شدیم
از خانه خود آواره شدیم　　تا دیده چو ما کس در بدری
هو حق مددی مولا نظری
ایران بنگر ویرانه شده　　بین مهر وطن افسانه شده
قومش گوئی دیوانه شده　　نابود شود اینسان بشری
هو حق مددی مولا نظری
این خاك به از کیوان بودی　　آرامگه گردان بودی
رشک همه شاهان بودی　　شد دستخوش غول تتری
هو حق مددی مولا نظری
ای قبلهٔ ما ایران ایران　　ای خاك نیاگان و گردان
پر کرده کنون مهرت دل و جان　　تو روح دل و نور بصری
هو حق مددی مولا نظری
هو هو هو هو کو کو دارا　　کو شاپور آن لشگر آرا
کو دادرسی کو غم خور ما　　رفتند و نماند ز ایشان اثری
هو حق مددی مولا نظری

خورشید کیان گرداند چو رو　　شد شب پره سان دشمن شب جو
بر بازی چرخ نفرین و تفو　　کانگیخت بما بیدادگری
هو حق مددی مولا نظری
در ماتم و در زاری تا کی　　اشك از دو بصر جاری تا کی
شرمندگی و خواری تا کی　　تاچند روا این خون جگری
هو حق مددی مولا نظری
ما را باید شمشیر و تفنگ　　زور و دل شیر و نیروی نهنگ
بازوی یلان اندر گه جنگ　　نه گونه زرد و نه چشم تری
هو حق مددی مولا نظری
آوخ آوخ گوئی مستیم　　افیون زده و خواب و سستیم
از خود غافل زینرو پستیم　　نبود مارا از خود خبری
هو حق مددی مولا نظری
ملت غافل دشمن در کار　　این یك در خواب آن یك بیدار
این یك مدهوش آن یك هشیار　　زین سان گردد قومی سپری
هو حق مددی مولا نظری
بگرفته عدو کاشانهٔ ما　　از خود داند این خانهٔ ما
پر کرده شکم از دانهٔ ما　　در خرمن ما در زد شرری
هو حق مددی مولا نظری
بیداد عدو اندر تبریز　　یاد آورد از ظلم چنگیز
الله الله از این خون ریز　　بر سوخت بهم هر خشك و تری
هو حق مددی مولا نظری
از بهر وطن از جان کوشیم　　وز دست اجل خلعت پوشیم
وز جام فنا زهری نوشیم　　تا کام وطن گردد شکری
هو حق مددی مولا نظری

یللی

بیاد گار جنگ بین المللی

ای گروه عشقبازان یللی　　ای هواداران ایران یللی
شد گرفتار ستم مام وطن　　رحم بروی ایجوانان یللی
خرمن امید از بیداد سوخت　　آری از نو دانه افشان یللی
بگسلان ای مرد بند بندگی　　پا بکش از چاه زندان یللی
نیست مرد کار را در گیرو دار　　بیم از این ترس از آن یللی
هر که را درسر هوای دلبراست　　دارد اندر کف سر و جان یللی
گر بد و بارند تیر از چپ وراست　　رو نگرداند ز میدان یللی
ای خوش آن مردی که بر بالای دار　　جان سپرد ایران گویان یللی
توپ از هرسو همی غرّد چورعد　　تیر از هر گوشه پران یللی
غلطد اندر رزمگه درخون خویش　　نوجوانان صد هزاران یللی
بیش ازین مپسند ننگ خویشتن　　زنده کن نام نیاکان یللی
یاد آر از داریوش و اردشیر　　زان همایون روزگاران یللی
الحذر زین روزوازاین ننگ وعار　　مرگ به زین روزگاران یللی
خانه ما گشته آن دیو زشت　　عرض ما از آن غولان یللی
گر شود امروز دشمن کامیاب　　روز ما آید بپایان یللی
پور طهمورث بدر زنجیر را　　بند با آن خیل دیوان یللی
شیر شو از گلّه روبه مترس　　گر توی از پشت گردان یللی

اندرز

جام می و دلدار گذارید گذارید　　پوشید سلح تیر بباريد بيارید
ناید سخن صلح و سلامت زکس امروز　　از توپ سخن گوش بدارید بدارید

جنگ است وازآن پند دهد غلغله توپ　　این پند گرانمایه شمارید شمارید
رزم آمد وحوش آمد و شد موسم کیفر　　شمشیر شرر بار برآرید برآرید
چالاك و دژم سوی هم آورد شتابید　　دل را بخداوند سپارید سپارید
نك زندگی خرس سیه کام سر آمد　　تابوت و کفن زود بيارید بيارید
تا کالبد خرس بگوری مسپارید　　از لاشهٔ وی دست مدارید مدارید

ایرانیان ایرانیان

سالی شد از جنگ جهان ایرانیان ایرانیان
تا برده ما سودی از آن ایرانیان ایرانیان

مهر وطن افسانه شد گلزار ما ویرانه شد
شد خوار خاك باستان ایرانیان ایرانیان

از چه چنین پژمردگی بیچارگی افسردگی
در کالبد تان نیست جان ایرانیان ایرانیان

مستی و سستی تا بکی خواری و پستی تا بکی
تا کی روا آه و فغان ایرانیان ایرانیان

ننگ است ننگ این زندگی فریاد زین شرمندگی
از دست داده فرّ و شان ایرانیان ایرانیان

آخر خدا را همّتی ای قوم ایران غیرتی
خواری بود بار گران ایرانیان ایرانیان

این خاك اندر باستان آزاد بوده است و جوان
از زور بازوی یلان ایرانیان ایرانیان

آرید یاد آنروز را آن لشگر پیروز را
یادی هم از شاهنشهان ایرانیان ایرانیان

جمشید و سام و زاب کو طهمورث و داراب کو
کو ایرج از پیشینیان ایرانیان ایرانیان
کورش چه شد کمبوج کو کو اردشیر و فرّ او
کیخسرو آن شاه کیان ایرانیان ایرانیان
از پهلوانان زمان چون شد بلاش و اردوان
شیر افکنان اشکانیان ایرانیان ایرانیان
شاپور کو بهرام کو آن شوکت و آن نام کو
کو اردشیر بابکان ایرانیان ایرانیان
کو نرسی و پرویز ما شاه طرب انگیز ما
کو دادگر نوشیروان ایرانیان ایرانیان
فرخنده پی فیروز کو آن سال و ماه و روز کو
پور اندخت مهربان ایرانیان ایرانیان
کو آنکه از کین کشته شد در خاك و خون آغشته شد
کو یزدگرد نوجوان ایرانیان ایرانیان
از دور چرخ کجمدار نه شهر ماند و شهریار
رفتند این ساسانیان ایرانیان ایرانیان
ایران ما زین رفتگان شد یادگاری شایگان
مدهید از کف رایگان ایرانیان ایرانیان
تخت کی و جمشید را هم پرچم خورشید را
دارید تا دارید جان ایرانیان ایرانیان
ماخواب و دشمن در کمین چشمان و دل پر آز و کین
زنهار ازین اهریمنان ایرانیان ایرانیان
اهریمنان بد کنش دیو و ددان بد منش
بگرفته از ما خانمان ایرانیان ایرانیان

ای خفتگان ای خفتگان مدهوش و از خود رفتگان
شد خاکتان از ناکسان ایرانیان ایرانیان
آن شوم خرس زشت خو داند ز خود بی گفتگو
گیلان و آذربایگان ایرانیان ایرانیان
شد موسم رزم و ستیز برزد نفیر رستخیز
شورید از پیر و جوان ایرانیان ایرانیان
شمشیر باید آختن سوی عدو بر تاختن
راند از وطن بیگانگان ایرانیان ایرانیان

بیاد مام و باب

اندر سوگواری

تکیه بر زندگانی روا نیست — چرخ را رسم مهر و وفا نیست
چون حبابی نشسته بر آبیم — اعتمادی بدور فنا نیست
کاروانی ز ما رفته از پیش — نك نشانی از آن در سرا نیست
بس عزیزان ز ما در گذشتند — جز دریغی از آنان بجا نیست
خانمانی که شد خالی از مام — اندر آن خانه زیب و نوا نیست
دودمان کو تهی ماند از باب — کلبهٔ دان که در آن صفا نیست
کس نمانده است و ما هم نمانیم — مرگ از زندگانی جدا نیست
پور را حزن یکتا رفیقی است — جز بماتم دلش آشنا نیست



حبیب یغمائی

حبیب یغمائی[۱] پسر حاج میرزا اسدالله در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در قریه خور از بلوك جندق و بیابانك[۲] متولّد شده و تحصیلات مقدماتی و ادبی دوره دارالمعلّمین طهران را بپایان رسانده بریاست معارف و اوقاف سمنان منصوب گشت بعد از دو سال برای معلّمی ادبیات فارسی در مدرسه دارالفنون بطهران منتقل گردید و فعلاً آن سمت را داراست.

در مقدّمهٔ رسالهٔ «شرح حال یغما و جغرافیای جندق و بیابانك» که بقلم حبیب نگارش یافته میرزا عباس خان اقبال آشتیانی راجع بمشار الیه چنین اظهار عقیده میکند:

«نگارنده این رساله که خود اهل جندق و از دودمان مرحوم یغما هستند با وجود قلت سنّ هم امروز از گویندگان صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبعند و با داشتن استحکام واسطقس کلام قدما باقتضای طبع دنیای جدید فکر میکنند و مضامین تازه ابتکار مینمایند، درین هرج و مرج ادبی که هر بافنده خود را شاعر و هر ابجد خوانی خویش را نویسنده میداند متّصف بودن بصفات فوق برای شخص از مزایای انکار نکردنی وجزء فضایل قابل ستایش است و تصور میکنم کمتر کسی بآثار آقای یغمائی آشنائی پیدا کند و با نویسندهٔ این سطور هم عقیده نشود»[۳]

اشعار حبیب بالغ بر دو هزار بیت از قصیده و غزل و قطعه وغیره است که غالب آنها در کتب کلاسیکی مدارس و جراید و مجلّات مختلفه بطبع رسیده، قطعات ادبی که بسبك گلستان سعدی و همچنین مقالاتی که در جراید ومجلات نوشته قابل توجه است، از تالیفات او شرح حال یغما و کتابی راجع

---

۱ منسوب بمیرزا ابوالحسن یغما شاعر معروف عصر قاجاریه. ۲ یکی از بلوك مرکزی ایران. ۳ نقل از شرح حال یغما صفحه ۳ چاپ طهران.



حبیب یغمائی

به دامغان و شرح حال منوچهری دامغانی و مقامات حبیبی مرکب از حکایات اخلاقی نظم و نثر و تاریخ ادبیات ایران قبل از اسلام تا زمان حاضر و رساله‌ای راجع بزبان سمنانی است که از آنها فقط شرح حال یغما بطبع رسیده است و ما اینك برای نمونه چندی از اشعارش انتخاب کرده در اینجا درج مینمائیم.

وطن

این قطعه مخصوصاً بزبان ساده برای اطفال مدارس گفته شده است

کشور ایران که زید جاودان — هست وطن بر همه ایرانیان
رشت و قم و ساوه و طهران یکیست — مشهد و تبریز و صفاهان یکیست
اهل وطن زاده این مادرند — یاور و غم خوار بیکدیگرند
ای پسر با ادب هوشیار — از دل و جان خاك وطن دوستدار
حب وطن مهر و وفا آورد — حب وطن صدق و صفا آورد
حب وطن شیوه نیکان بود — حب وطن دین بود ایمان بود
هرکه بود صاحب ادراك پاك — مهر بدل دارد از این خاك پاك
محترم این ملك چو مادر بدار — هموطن خویش برادر شمار
چشم ز همراهی بیگانه پوش — خویش بآبادی این خانه کوش
در ره حفظ وطن خویشتن — دل بکن از جان و تن خویشتن
تا نبود نام بدت یادگار — یار باغیار مشو زینهار[1]

---

۱ نقل از «لآلی‌الادب» چاپ بمبئی.

شکوه

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
بقطع رشته جان عهد بستم بارها با دل
بمن آموخت گیتی سست عهدی سخت جانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کاو گسترد هر شب بساط کامرانی را
بدامان خون دل افشاندن از دیده کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را

این دو غزل را در لزوم انقلاب ایران گفته است

-۱-

ز انقلابی سخت جاری سیل خون بایست کرد
وین بُنای سست پی را سرنگون بایست کرد
از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
ارتجاعیّون عالم را زبون بایست کرد
تا که در نوع بشر گردد تساوی بر قرار
سعی در الغاء القاب و شئون بایست کرد
ثروت آنکس که میباشد فزون باید گرفت
وانکه کم از دیگران دارد فزون بایست کرد

منزل جمعی پریشان مسکن قومی ضعیف
قصرهای عالی اشراف دون بایست کرد
هرکه پارازیت[1] و تنبل میشود بایست کشت
آری از تن خون فاسد را برون بایست کرد

-۲-

ز این سپس باید که در راه عمل زد گامها
واندر آن ره کرد اندر هر قدم اقدامها
شام جمعی همچو صبح و صبح قومی همچو شام
وای اگر ماند بجا این صبح ها این شامها
کامرانی نیست مخصوص گروهی خود پرست
کام خود ز آنان گرفتن باید ای ناکامها
آنکه خون رنجبر را همچو می در شیشه کرد
کرد خونش را بباید همچو می در جامها
اختیار حبس و اعدام کسان در کف نگر
ناکسانی را که باید حبس‌ها اعدامها
مالك و دهقان غنی و بینوا شاه و گدا
محو باید گردد از روی زمین این نامها
یکطرف تسبیح بنگر یکطرف تحت‌الحنك
شیخ را باشد برای صید احمق دامها
تا بکی تقلید سبك دیگران بایست ریخت
طرحی از نو همچو طرح خواجه‌ها خیّام‌ها

بلند همّتی

در مرتبه باید مرد چون چرخ برین باشد
ور دست نداد اینقدر در زیر زمین باشد

۱ Parasite مفت خور.

در مذهب من بد نام بهتر بود از گمنام
جبریل امین ار نیست شیطان لعین باشد

در بحر بقا باید چون خس تك و پوئی داشت
در قعر فتد ناچار آن در که وزین باشد

زین زندگی یك شکل افسرده دلم ایکاش
یا بهتر ازین گردد یا بد تر ازین باشد

شاید که ضعیفان را اوضاع شود بهتر
در گیتی اگر مجری دستور لنین[1] باشد

وضع غنی و درویش آن به که شود تبدیل
یك چند چنان میبود یك چند چنین باشد

اشعار حبیب ار نیست مطلوب بود معذور
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد[2]

گوزن و تاك

این قطعه ترجمه یکی از فابل های «لافونتین[3]» است

گوزنی بصید افکنان شد دچار   رهی در رهائی نبد جز فرار
در آمد بچابك ترین جست و خیز   بد انسان که از مرگ یابد گریز
گریزان گوزن و سگان در پیش   روان این و آنان دوان در پیش
در آندم که میرفت بیم هلاك   در آمد به نیکو پناهی ز تاك
ز اوراق تاکش چنان بد پناه   که کس را نیفتاد بر وی نگاه

---

۱ Vladimir Ilyich Ulyanov Lenin (۱۸۷۰ - ۱۹۲٤ م)

۲ مصرع اخیر از خواجه حافظ شیرازی است

۳ Jean de la Fontaine (۱٦۲۱ - ۱٦۹٥ م) نویسنده حکایات اخلاقی (FABLE) وشاعر معروف فرانسوی .

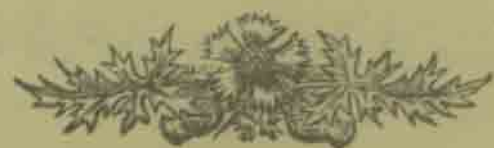
ندیدند صید افکنانش نشان   برفتند و بردند با خود سگان
مران تاك را چون رها شد ز مرگ   بنا کرد بر خوردن شاخ و برگ
صدایش بیامد سگانرا بگوش   دگر باره رفتند در جستجوش
بدیدند و بستندش راه فرار   دریدند ویرا در انجام کار

☆ ☆ ☆

چنین است پاداش حق ناشناس   کسی کاو بمنعم بود ناسپاس

غزل

ز یاران هر که یارش مهربان تر   از او نبود بگیتی کامران تر
همه مه طلعتان نا مهربانند   وز آنها ماه من نا مهربان تر
تمام دلبران شیرین زبانند   ولی دلدار من شرین زبان تر
بهای بوسه دادم جان و شادم   که جان از بوسه اش نبود گران تر
گر انسانی، بخور می، زانکه گفتند   کند می آنچنان را آنچنان تر
جوانی خوش بود گر بگذرانی   بوصل دلبری از خود جوان تر
اگر از کار دانی بهره بردی   بکوش از جان که گردی کاردان تر
وگر گشتی توانا تر مکن جور   مباش ایمن ز خشم نا توان تر
باستادی حبیبت می شناسد   ازین اشعار اگر گفتی روان تر





حسام‌زاده پازارگاد

حسام زاده

میرزا بهاءالدین خان پازارگاد[1] معروف بحسام زاده پسر مرحوم دکتر حسام‌الاطبا از اطبای معروف فارس در ماه رمضان ۱۳۱۷ هجری قمری در شیراز متولّد شده و نسب وی بفاصله سه پشت بمرحوم حاجی میرزا احمد نقیب‌الممالك شیرازی[2] میرسد پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه مدت مدیدی به تکمیل تحصیلات مختلفه پرداخته و پس از آن مدّتها عمر خود را بمطالعه گذرانیده است و چند سالی نیز در مدرسهٔ نظامی تحت معلّمین خارجی به تحصیل فنون نظامی اشتغال داشته و فعلاً در دو مدرسه متوسّطه بتدریس علوم طبیعی و ریاضی مشغول است و مدیریّت یکباب مدرسه ابتدائی و متوسّطه فارس هم با اوست و عضویت هیئت مدیره جامعه معارف و در انجمن ادبی فارسی نیز سمت منشی گری را دارد.

حسام زاده یکی از علمداران تجدّد در ایران میباشد و تأسیس غالب آثار جدیده در فارس از قبیل مؤسسه ورزش و کلوپ فوتبال (Foot-ball Club) و پیش آهنگی (Scouting) از اوست مشارالیه از علم موسیقی و نوت اروپائی بهره‌ای وافی دارد و سرودهای وطنی بسیاری نیز که بعضی آهنگش از خود مشارالیه و بعضی مطابق نغمات اروپائیست و بسیار مهیّج میباشد برای محصّلین ساخته که غالب اشعار و سرودهای وطنی او در مجله "پازارگاد" که مدّت یکسال درتحت مدیریت او منتشر میشد بطبع رسیده است.

۱ PAZARGAD جائیست نزدیك شیراز که مقبره کوروش (Cyrus) بزرگ نخستین شاهنشاه هخامنشی (وفاتش ۵۲۹ ق . م .) در آنجاست

۲ یکی از شعرای فارس که کتاب منظوم "باده بیخمار" از تالیفات اوست و بطبع رسیده است.

حسام زاده تالیفات و ترجمه‌های متعدّده علمی نیز دارد از آن جمله کتاب «میکروسکوپ و میکروسکوپی» و «تحلیل ماده و قوه» و رساله سرودهای مخصوص محصّلین مدارس و پیش آهنگان است که بطبع رسیده و تالیفات دیگر هم دارد که تا کنون چاپ نشده است غالب اشعارش وطنی و جنبه احساساتی آن بیشتر است و مخصوصاً بعضی اشعاری که بسبک اروپائی ساخته یکنوع تجدّد لطیفی بکار برده است که بسیار مطبوع است ما مختصری از اشعارش و نمونه ای از سرودهائی‌که برای محصّلین مدارس گفته است در اینجا درج مینمائیم.

چند کلمه به پسران امروز ایران بسبك اروپائی

ای غنچه نا شگفته در باغ　　ای نو گل زیب بوستانی
ای جلوه باغ و رونق راغ　　و ای همدم روح آسمانی
و ای قلب تو پاك تر ز گوهر
و از عطر صفای دل معطّر

امروز مراست شکوه چند　　روی سخنم بتو است امروز
خواهم که گشایم از دهان بند　　بس پند ز گفته ام بیاموز
راز دل خویش با تو گویم
ارمان دل از کسی نجویم

بنیوش که این سخن ز دل خاست　　در ناله دل بسی اثرهاست
برخاست ز جان وپس ز تن کاست　　در گفته من بسی خبرهاست
بشنو که بر آمده است پندم
از سینه ریش دردمندم

یك چند بدوره جوانی　　تا خدمت خلق پیشه کردم
گر بود مرا تن و توانی　　بر ریشه جان چو تیشه کردم

بگداخته در تنور دل جان
از حسرت خلق گول نادان

در راهبری قوم گمراه — داد سخن و مقال دادم
از شعله نالهای جانکاه — بگداخت و سوخت پس نهادم

فریاد من از سپهر بر شد
عقل از سر وجان ز تن بدر شد

جز سخره و طعنه و نکوهش — ز این خلق دگر نبرده سودی
احساس بسوختم در آتش — امّا کس از آن ندیده دودی

زین مردم کینه ورز بدخواه
در محنت و رنج گاه و بیگاه

نا برده ز عمر حاصل امّا — در راه تو جان فدا نمودم
نا چیده ز گلستان گل امّا — بر روی تو باغ را گشودم

هشدار خسان رهی نجویند
زان تو گل بوستان نبویند

چندی بگذشت زان خموشی — کاین توسن عشق سرکشی کرد
یکبار دگر ز پرده پوشی — بگذشته و ترك خامشی کرد

این مرتبه هرچه بود بگذاشت
همّت بترقی تو بگماشت

هشدار و گسل ز یکدگر دام — در رهگذر تو دامها هست
در دفتر روزگار و ایّام — از نیك و بد تو نامها هست

هشدار که دیو ره نبندد
بدخواه بروی تو نخندد

این کشور و مرز باستانی — میبود تو گوئیا سیه بخت
شد مظهر عجز و ناتوانی — تا بست ز راه معرفت رخت

آن قدرت و عزّتش کجا شد
و آن سطوت و شوکتش کجا شد

چشم همه خیره خیره بر تو است — برخیز کنون نه وقت خواب است
آن گوهر شاهوار در تو است — دیگر که نه طاقت و نه تاب است

در پوست چهٔ چنین؟ برون آی
و آن گوهر و اصل خویش بنمای

زنهار بجان نگاهدارش — کاین مرز به نزد من عزیز است
از جان و ز قلب پاسدارش — کاین مرز کیان و مرد خیز است

دل پاك نگاهدار و زی پاك
تا نام تو بر شود ز افلاك

آنگه که شگفت غنچه گل — و آنگاه که مهر شد پدیدار
خندید چمن بابر و بلبل — زد نغمه و گشت حق نمودار

یاد آر مرا بخاطر خویش
یاد آر ز باغبان دلریش

پازارگاد[1]

چند قطره اشك بروی آثار مخروبه پازارگاد

یك مرتبه هم ایدل، بگذر تو بپازرگاد
ماتم زده بین سیروس، بگرفته دل و ناشاد

---

1 بمناسبت اینکه باین بحر و وزن آنچه در تسدیس قصیده خاقانی که مطلعش اینست (هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان) گفته شده همه راجع بمداین بوده است .

دستش بسما افراز[1] روحش زندی فریاد
گوید که بمن از چرخ، رفته است بسا بیداد
عزّ و شرف و شأنم، دادند همه برباد
صد داد ازین بیداد، و از جور زمان صد داد
گوید چه گذر کردی، بر تیره مغاك ما
رو چشم حسد بربند، بگذر تو ز خاك ما
آه است برون آید، از سینه چاك ما
اشك است برون ریزد، از دیده پاك ما
خون جگر و اشك است، همواره خوراك ما
بگذار که تا باشد، این روح و جسد آزاد[2]
جاری شده از مرغاب، سیلاب سرشك او
سیلاب سرشك او، جاری شده بین جو جو
پی بر به بسا اسرار، زان دخمه تو بر تو
بر مقبره اش بوم است بنشسته زند کو کو
زان نوحه سرائی ها، بس پند شنو نو نو
گوید که کجا شد کو، آن بارگه و بنیاد

۱ بمناسبت مجسمه سیروس در پازارگاد که دستش بآسمان بلند و در حالت پرواز است (بال دارد) و بالای آن این جمله نقر شده است «اوم کوروش خشایثیا هخامنشیا» یعنی منم کوروش پادشاه هخامنشی.

۲ راجع است بگفته سیروس که بر روی سنگ تابوت خودش در مقبره نقر شده ترجمه این است «ای مرد منم کوروش پسر کامبیز مؤسس شاهنشاهی پارس و پادشاه آسیا باین بنای من و بر من از داشتن این بنا رشك مبر» و جای دیگر نقر شده «ای انسان هرکه باشی و از هر کجا که میآئی بدان که من کوروش بر پا دارنده سلطنت ایران هستم و ازین یك مشت خاك که جسد مرا پوشیده مرا محروم مکن وبدان حسد مبر»

بس لالهٔ خون فام است، کز مقبره اش رسته[1]
از خون دل سیروس، بس رنگ بخود بسته
اورنگ غم و اندوه، بگزیده و بنشسته
چشم از همه پوشیده، دل از همه بگسسته
ژاله نبود اشك است، بر لاله دلخسته
از رخ چکدش بر قبر، وز قبر رود برباد
با چشم خرد بنگر، بر مقبره و ایوان
بس قطره اشکی چند، از دیده خود بفشان
از خون دل و از اشك، بشخوده[2] رخ و گریبان
داد دل خود برگیر، کام دل خود بستان
بین با نظر عبرت، از جور زمان چونان
در گردش روز و شام، بگذشته بپازرگاد
این خاك مهین روزی، خود جای مهان بوده است
آرامگه شاهان، هم جای مغان بوده است
اسرار جهانی ژرف، اندرش نهان بوده است
وین «خاك نشین شه» خود «شه خاك نشان» بوده است
آن رشك جنانی بود، وین رشك جهان بوده است
آوخ که سبو بشکست، و آن طشت ز بام افتاد
این خاك که بد مهد شاهنشهی ایران
میسود سر شوکت، روزی بسر کیهان
آتشکدهٔ زردشت، آرامگه یزدان
امروز شده یکسر، جولانگه خنّاسان

۱ چون بر مقبره گل شقایق بسیاری روئیده و غالباً دیده میشود.
۲ بشخوده یعنی خراشیده.

مهد و وطن خوبان، جا کرده در او دیوان
آن شوکت و فر و جاه، آوخ که برفت از یاد

خطاب بدختران مشرق راجع بحجاب

چشم من نرگس مست تو ندیده است هنوز
گلی از گلشن وصل تو نچیده است هنوز
بوالهوس نیست دل ما وچو دلهای دیگر
گهر عشق تو ارزان نخریده است هنوز
عشق سنگین گهری هست گران قیمت و کیست
زیر بارش قد او کو نه خمیده است هنوز
دل دیوانه من از همه جا بی خبر است
جز بیك بستر خونین نه طپیده است هنوز
بجز از عشق کتاب و وطن و دوست دگر
مزه عشق دل من نچشیده است هنوز
چون پذیرد دل تنگ من بیدل عشقی
که بجز خانهٔ خون فام ندیده است هنوز
سرو بالای من امروز بچشمم خوار است
چون بگلزار سعادت نچمیده است هنوز
غرق در لجّه بدبختی و ایدر بمشامش
بوئی از گلشن دانش نرسیده است هنوز
مگر از جیب سحر مهر رخش سر نکشید
که بسر چادر ظلمت ندریده است هنوز

دختر غرب بمنزلگه مقصود رسید
عرق شرم ز رویت نچکیده است هنوز

بچمن سنبل بخت تو ز بدبختی ما است
که نروئیده هنوز و ندمیده است هنوز

خیز و این چادر شومت ز سر افکن بکنار
گهر عمر ز دستت نرهیده است هنوز

غزل

من همان مرغك دلخسته بشکسته پرم
که درین کنج قفس نیست ز دنیا خبرم

میکنم قصه بمرغان چمن از غم هجر
اگر افتاد دمی جانب صحرا گذرم

نوك خار مژه گل بنشسته است بدل
آنچنان کز اثرش تا بلحد خون جگرم

گرچه هستم بچمن تازه نهالی لیکن
بشکسته است ز جور فلك دون کمرم

من ز روز ازل ایدوست زعشق رخ دوست
بر کف دست نهادم بره عشق سرم

گل من بلبل تو عشق وطن دارد و بس
جز همین ره چکنم درس نداده پدرم

بهر آزادی خود چند نشینم بقفس
تا بکی در قفس اندر ره حسرت نگرم

سرود کودکان

—بند اوّل—

ما کودکان — بهر ایران — باید کوشیم از دل و جان
علم و هنر — موجب فخر ما گردد در دو جهان

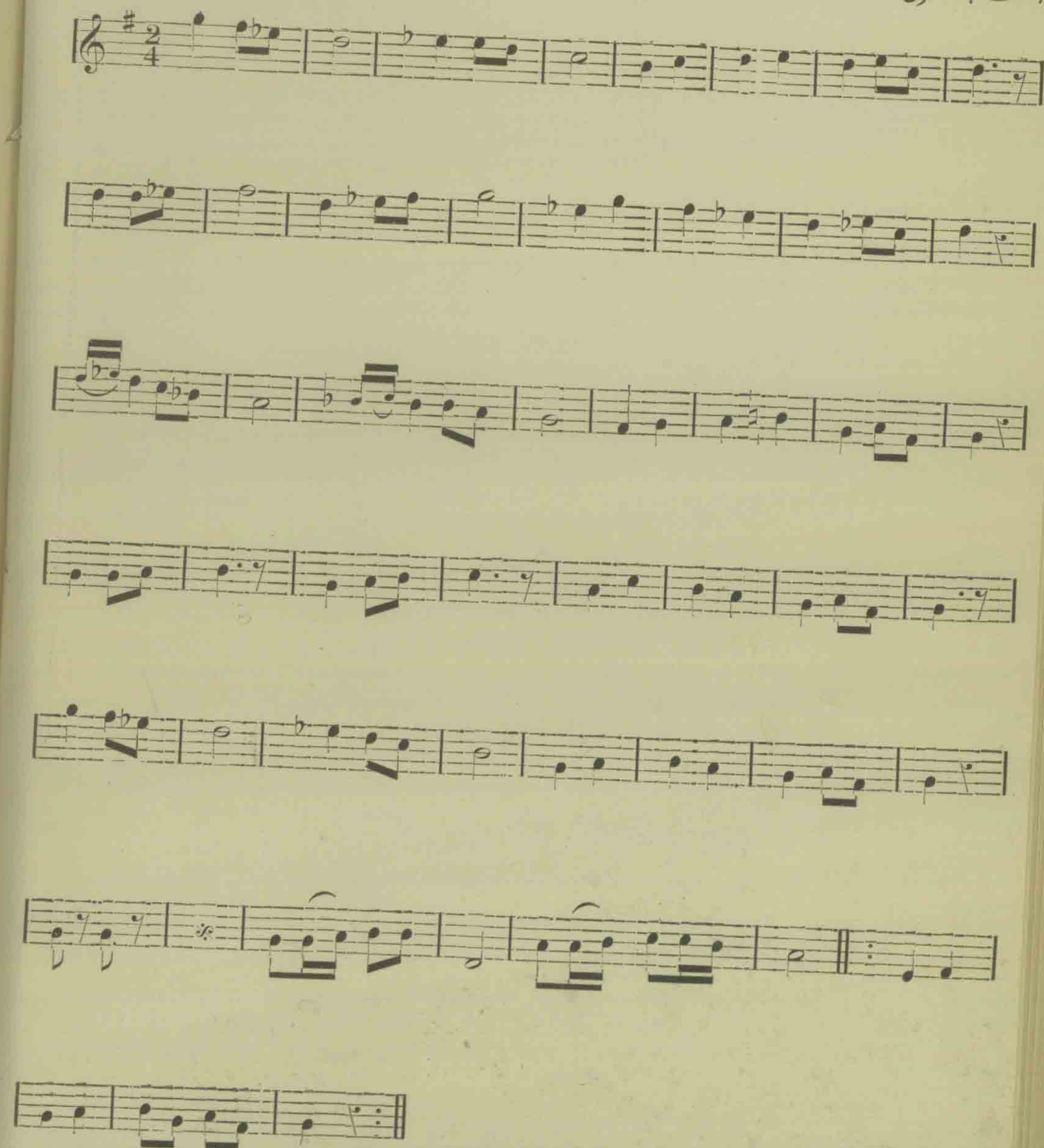
سعی و عمل رهبر ما باشد ای فرزند کیان
فخر و شرف — مشعل ما — در این راه تیره عیان

ما — نو — باو — گان دبستان از بهر ایران

سرود کودکان

کلام و نت از حسام زاده پازارگاد

آهنگ بند اول

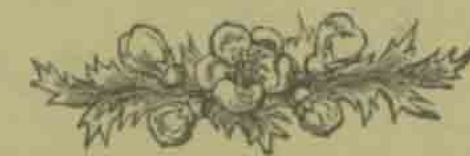


MUSIC PRINTED BY C. O. PRESS, CAL.

باید کوشیم از دل و از جان (هورا)
باید کوشیم از دل و از جان (هورا)

—بند دوم—

ای جوانان—همتی هان—خیزید اینك وقت شماست
بهر وطن—رنج و محن — بهر جوان نیك سزاست
فخر سلف—عزو شرف—گر در کف آرید بجاست
نام شما—عزت ما در سایه علم بپاست
ما—نو—باو—گان دبستان—از بهر ایران
باید کوشیم از دل و از جان (هورا)
باید کوشیم از دل و از جان (هورا)



دکتر محمود خان افشار

دکتر محمود خان افشار در سال ۱۳۱۳ هجری قمری در یزد متولّد شده و در سن ۱۳ سالگی بهندوستان مسافرت کرده و تحصیلات ابتدائی خود را سه سال در بمبئی نموده است، پس از مراجعت از هندوستان چند سال در مدرسه علوم سیاسی طهران به تحصیل مشغول و در ۱۹ سالگی برای تکمیل تحصیلات باروپا رهسپار گردیده و مدّت ۸ سال در آلمان، انگلستان، سویس، فرانسه بسر برده و در غالب ممالك دیگر هم سیاحت نموده است و در اونیورسیته لوزان سویس بدرجه دکتری در علوم سیاسی نائل شد، کتاب سیاست اروپا (La Politique Européene en Perse) [1] در ایران را بعد از خاتمهٔ تحصیلات بعنوان رساله دکتری (Thesis) در ۲۷۶ صفحه بزبان فرانسه نوشته که در برلین چاپ شده است راجع برقابت انگلیس و آلمان در ایران نیز در سنه ۱۹۱۷م. در ژنو کنفرانسی داده که بطور رسالهٔ جداگانه بطبع رسیده است و گذشته از اینها مقالات متعدّده‌ای بزبانهای اروپائی در مجلات شرق نزدیك (Near East) منطبعه لندن ومجلّه سویس (Bibliothèque Universelle) منطبعهٔ لوزان وغیره وغیره و در جراید ایران از قبیل ایران، شفق سرخ، کوشش، ستاره، و در حبل‌المتین کلکته وغیره نوشته که اگر جمع آوری شود کتابی جداگانه خواهد گشت[2].

در حدود سنه ۱۳٤۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرد بدواً تدریس تاریخ دیپلوماسی و جغرافیای اقتصادی وغیره را در مدرسه سیاسی و نظام عهده دار شده و بعداً ریاست مدرسه عالی تجارت را که در زمان او تأسیس شده داشته است

[1] این کتاب از سیاست رقابتی روس و انگلیس و سیاستهای سایر دول ذیعلاقه در ایران بحث میکند.

[2] عنوان یکی از مقالات مزبور (La Probleme Persan et la Paix) یعنی «مسئله ایران وصلح» است در مجلهٔ سویس.



دکتر محمود خان افشار

و در تشکیلات عدلیه جدید نیز چندی شغل قضاوت محکمه عالی جنائی را بعهده داشته است و در سنه ۱۳٤۵ هجری‌قمری بانتشار مجلهٔ مهم سیاسی و ادبی «آینده» همت گماشت و متوالیاً دو سال آنرا که ۱۸۰۰ صفحه میباشد منتشر ساخت این مجلّه گذشته از اینکه متضمّن مطالب دقیق سیاسی که بقلم خود دکتر افشار است شامل قسمت‌های ادبی وغیره بقلم نویسندگان دیگر نیز میباشد و در هر حال یکی از کتب مهمه و متضمّن بهترین نمونه نظم و نثر فارسی امروز است. مشار الیه طبع شعر نیز دارد. اشعارش بسبک قدما امّا با مضامین جدید و وضعی بسیار مطبوع و شیرین میباشد. برای نمونه قطعه‌ای چند از آثار نظمی او در اینجا درج میشود:

دو نارنج

این قطع عاشقانه شامل مضمونی بدیع است

دو نارنجم آورده بودند روزی یک از بوستان و یک از دلستانم
یکی را بصد گونه اندوه و محنت بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را بصد ناز با نازنینی فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را ببالای میزی یکی را گرفتم ببر همچو جانم
پراکند عطری و شوری و شوقی یکی در وثاقم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی را ز شوقی که دارم ببویش ازین دست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و همبو چه فرق است آخر ندانم ندانم
که یك را فزون است هم رنگ و هم بو به پیش مشامم بر دیدگانم
به پرسیدم احوال هر یك از آن دو که گوئید از خویشتن داستانم
بپاسخ چنین گفت نارنج اول که من ناز پروردهٔ بوستانم

دگر گفت من نیز آیم ز بستان و گر بیشتر زین بجوئی نشانم
مرا چیده ز آنجای دستی که دانی فرستادهٔ دست آن دلستانم[1]

زارع

این قطعه قبل از انقلاب روسیه در ستایش زارع گفته است

پاینده باش زارع بد بخت رنجبر ای آنکه زندگانی ما در بقای تست
بد بخت خواندمت بخطا عذر من پذیر خوش بخت زیرسایهٔ همچون همای تست
در نزد خلق اگرچه گدائی و بینوا درچشم من توشاهی وسلطان گدای تست
یکدانه زیر دست توصد دانه میشود هرشاخه‌ای که رویداز آن از دعای تست
دانی که خوشه‌ازچه سرافکنده بر زمین؟ شکر تو میگذارد و اندر ثنای تست
از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ تا مشکلات در کف مشکل گشای تست
نیکی بخلق میکن و امید وار باش فردای رستخیز که نیکی سزای تست
گر مردم از رضای تو غافل نشسته اند خوشنودی و رضای خدا در رضای تست
جان حقیر من نبود لایق نثار ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست[2]

عفّت

این قطعه بطور اندرز بدختران ایرانی نوشته است و برخلاف تمام شعرای معاصر از قبیل بهار، ایرج، عشقی، عارف و دیگران آنهارا بحجاب تشویق نموده است

پرده زنهار میفکن ز رخ چون قمرت تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت
قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنك چون توکس نیست که مانند کنم بر دگرت
این لطافت که تو داری نه دگر کس دارد درزی طبع[3] بریده است لباسی ببرت

۱ نقل از مجله آینده صفحه ۷٦۰ سال دوم.
۲ نقل از مجله آینده سال دوم صفحه ۳۳۲.
۳ درزی طبع یعنی خیاط طبیعت.

غازه[1] بر روی مکن وسمه بر ابروی مکش که تو خوبی، نتوان ساخت ازین خوبترت
بذله بسیار مگو با دهن کوچك خویش ترسم ارزان بشود گفته همچون شکرت
رقص با هرکس و هر جای مکن، میترسم نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت
همه جا پای منه، وام مشو، باده منوش وای از آن لحظه که از خویش نباشد خبرت
کمتر از خانه برون پای بنه بی مادر بخیابان و ببازار اگر افتد گذرت
بتماشای زر و زیور پا سست مکن که هوسها بدل افتد ز نگاه و نظرت
پس نگه دار نظر را و نگه دار هوس که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت
چونکه از بهر زر و زیور باید زر و سیم بیم آن است که عصمت رود از بهر زرت
بهترین زینت دختر نه مگر عفت اوست خود تو دانی چه بگویم من ازین بیشترت[2]

شب مهتاب

در کوهسار البرز[3]

شبی از نور مه چون روز روشن فروزنده مهی گسترده خرمن
تو گفتی آسمان طاقی بلند است چراغ مه بران طاق است آون[4]
و یا مانند اقیانوس آرام مه تابان بسان «پرتو افکن»
همه سیّارگان بر گرد آنماه درخشنده ولی چون نوك سوزن
نژند و لاغر و پژمان و بیرنگ چراغی را مثل کش نیست روغن
ثوابت چون هزاران شمع کم نور که عمداً بر فروزی روز روشن
نیارم وصف آن شب کرد زین بیش فصاحت را بود حدّی معین
منوچهری اگر میبود میگفت؛ زبان[5] من بود در وصفش الکن

۱ غازه ـ سرخاب.
۲ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ٤٥.
۳ باستقبال قصیده معروف و زیبای منوچهری دامغانی است باین مطلع:
شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسش معجر و قیرش گرزن.
٤ آون بمعنی آویزان.
٥ ضمیر «من» بر میگردد بگوینده اشعار.

چنان فرخنده شب را گر به بینی همانا میشوی دیوانه چون من
بباید دیدن آن شب را که، گویند «شنیدن کی بود مانند دیدن»

☆

☆ ☆

مرا بیرون ز ری در پای البرز کنار چشمه ساری بود مسکن
گزیدم بر ستیغ کوهساری چو کبکی بر سر سنگی نشیمن
ندانم کوه را امشب چه حالست که اشك از دیده‌اش ریزد بدامن
خروشان است و گریان است و خندان گهی شادی نماید گاه شیون
برقص آمد در آنجا کلك بی جان مرا زاینده شد طبع سترون[1]
در آن مهتاب شب بر یاد ایران شدم بر صفحه کاغذ قلمزن

☆

☆ ☆

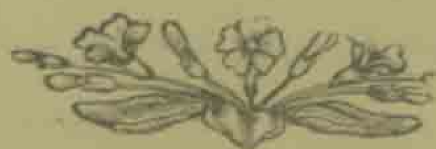
نگاهی کردم از بالا بپائین وطن را دیدم اندر چه چو بیژن[2]
شدم نومید و در نومیدی خویش مرا آمد بدل یاد «تهمتن»
گذشته درس امیدی بمن داد بدیدم در کران آینده روشن
شدم گوئی بخواب اندر که دیدم کشیده سر بسر خطهای آهن
ز دریای خزر تا بحر عمان ز مرز هند تا سرحدّ ارمن
ز یك سو بسته دیدم سدّ کارون ز دیگر سوی بس کاویده معدن

☆

☆ ☆

چو از اندیشه لختی باز گشتم نگاهی دیگر افکندم بمیهن[3]
بطهران اندرون کردم نگاهی بدیدم گلخنی بر جای گلشن[4]

۱ سترون عقیم و نازا را گویند.
۲ پهلوان ایرانی که او را افراسیاب بچاه انداخته بود و رستم ویرا نجات داد
۳ میهن در اینجا بمعنی وطن آورده است.
٤ نقل از مجله آینده سال اول صفحه ۸۰.





میرزا علی اکبرخان دهخدا

دهخدا

میرزا علی اکبر خان دهخدا در حدود سال ۱۲۹۷ هجری در طهران متولّد شده پدرش یکی از ملاکهای متوسط قزوین بوده که چند سال پیش از تولّد دهخدا بطهران آمده و سکونت گزیده است.

قبل از اینکه بده سالگی برسد پدرش مرحوم شد و او که ارشد اولاد پدر بوده با برادران و خواهران خرد سالش در تحت حمایت مادر قرار گرفته است، و این مادر با همّت فوق‌التصوّری او و سائر اولاد خود را بطوری بحسن ادب و اخلاق تربیت کرده که محل غبطه سائرین بوده است.

چون بواسطهٔ هرج و مرج اوضاع عدالتی آن دوره پس از مرگ پدر تمام اموالشان را غارتگران و متنفّذین تصرّف کرده بودند با کمال سختی و صعوبت زندگانی میکرده است، با این سختی معیشت مادرش در تحصیل او همّت گماشت و چون در آنموقع بیش از یك مدرسه دارالفنون در طهران نبود و آن مدرسه هم در نظر اغلب خانوادهای با دیانت موهون مینمود. لذا یکی از فضلا و ادبای مهم آندوره مرحوم شیخ غلام‌حسین بروجردی به تعلیم و تربیت او مشغول شد و چون فطانت و هوش و استعداد فوق‌العادّه در وی بدید با توجهی پدرانه در حدود ۱۴ سال متوالی علوم مختلفه صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، حکمت، فلسفه قدیم وغیره وغیره را بوی آموخت و چون منزلش در جوار منزل مرحوم حاجی شیخ هادی نجم آبادی[1] بود با قلّت‌سنّ، معاشرت

۱ آقا میرزا محمد خان قزوینی در «بیست مقاله» خود راجع بمرحوم حاجی شیخ هادی مینویسد: از جمله بزرگوارانی که از انفاس قدسیه ایشان بدون تدریس و تدرس کتب رسمی بقدر استعداد خود کسب فیوضات نمودم مرحوم حاجی‌شیخ هادی نجم‌آبادی

بقیه در صفحهٔ بعد

ایشان در اغلب اوقات فراغت با آنمرحوم بوده و افکار آنمرحوم که هم متضمّن قسمتهای روحانی و هم شامل قسمتهای مادّی بوده در دهخدا تأثیری عظیم بخشیده است خلاصه در موقعیکه مدرسه سیاسی در طهران تاسیس شد دهخدا وارد آن مدرسه شد و چند ماه قبل از آنکه دوره مدرسه تمام شود بهمراهی معاون‌الدوله که بسفارت ایران در بالکان مامور شده بود باروپا رفت و قریب دوسال دراروپا بسر برد و قسمت عمدهٔ این مدّت را در وینه (VIENNA) گذراند.

او اخر این مدّت مصادف با اقدامات آزادی طلبان ایران گردید و مسلّم است در این موقع شخصی مانند دهخدا با آن معلومات عمیقه قدیمه و جدیده معاشرت با مرحوم حاجی شیخ هادی آنرا کامل کرده بود و اثراتی که از مظلومیّت دوره جوانی دیده بود در جمعیت آزادیخواهان داخل میشود و در رأس آنها قرار میگیرد.

بقیه حاشیه صفحه قبل

قدس سره است ، قریب دو سه سال هر روز مقارن غروب آفتاب تا یکی دو از شب رفته با یکی از رفقا بمجلس محاضره مخصوص ایشان که در بیرونی منزلشان در حسن آباد در روی ریك و زمین بی فرش منعقد میشد حاضر میشدم و از مفاوضات کثیرالبرکات آن وجود مقدس و اجلهٔ اصحاب و تلامذهٔ ایشان مستفیض میگردیدم بسادگی اطوار و حرکات و سکنات آن بزرگوار و آزادی خیالشان بتمام معنی کلمه و خدمتی که در بیداری اذهان خرق حجب موهومات و باز کردن چشمها و گوشهای طبقات منورالفکر و عناصر مستعدهٔ ایران در آندوره کرده‌اند و غرابت اوضاع مجالس ایشان و حضور اغلب ارباب مذاهب مختلفه و ملل متنوعه از مسلمان و یهود و بابی وغیره هم در آن مجالس و مباحثات آنها در انواع مسائل مذهبی وغیره در حضور ایشان در کمال آزادی، جنبه طنز و استهزا نسبت بموهومات که بر وجنات بیان و فلتات لسان ایشان و عموم اصحاب و تلامذه ایشان لایح بود و اطاعت و احترام فوق‌العادهٔ که اصحاب آن بزرگوار نسبت بایشان اظهار مینمودند چنانکه تقریباً حرکتی و تبسمی در حضور ایشان از آنها صادر نمی شد همهٔ این امور از غرایب وقایع عصر اخیر و مشهور بین‌الجمهور است برای شرح حالات آن مرحوم یك کتاب میتوان نوشت. (نقل از صفحهٔ ٦ «بیست مقاله»)

در این موقع بود که مدیریّت روزنامه مهم «صور اسرافیل» را بعهده گرفت این روز نامه مرکّب بود از دو قسمت رسمی و فکاهی که هر دوقسمت را دهخدا مینوشت مخصوصاً قسمت فکاهی که بامضای «دخو» و مقالات «چرند و پرند» که در روزنامه درج است توّجه عامه را جلب مینمود این روزنامه تأثیر عجیبی در مردم داشت و بطوری مردم در خرید آن عجله میکردند که میتوان گفت بتاراج میرفت

در همین موقع محمد علیشاه مخلوع مجلس را بمباردمان کرده و شش نفر را که از جمله یکی دهخدا بود تبعید کرد و او مجدداً باروپا رفت و در پاریس اقامت گزید و در این مسافرت بیش از پیش بایشان سخت گذشته و از حیث منزل و معیشت سختی‌ها برده و چندین ماه با میرزا محمد خان قزوینی در یك منزل بسر برده است باین معنی که قزوینی اطاق منحصر بخود را با او قسمت کرده است[1]. در اینموقع جمعی از ایرانیان در سویس جمعیت انقلابی تشکیل داده بودند و دهخدا فرصت رامغتنم‌شمرده مجدداً «صور اسرافیل» را انتشار داد. چون عمر آن جمعیت کوتاه بود دهخدا ناچار باسلامبول رفت و ایرانیان مقیم آنجا فوق‌العاده مقدم او را گرامی شمردند در آنجا کمیته‌ای بنام «سعادت» تشکیل شده بود او را بریاست آن کمیته برقرار و درخواست کردند روزنامه‌ای ملایمتر از

[1] میرزا محمد خان قزوینی دراین موضوع مینویسد: ''دراین مدت توقف خود در پاریس با آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا نویسندهٔ مشهور که در آن اوقات در اوایل ''استبداد صغیر» در جزو مهاجرین ملی بپاریس آمده بودند تجدید عهد مطول مفصلی نمودم در تمام مدت اقامت معظم له در پاریس من اغلب اوقاترا در خدمت ایشان بسر میبردم و از موانست با آن طبع الطف از ماء زلال و ارّق ازنسیم صبا و شمال بغایت درجه محظوظ میشدم و فی الواقع تمتعی که من ازعمر در جهان بردم یکی همان ایام بود و آرزو میکنم که باز قبل از مرگ یکبار دیگر این سعادت نصیب من گردد''.

«صور اسرافیل» بنویسد (چون بعضی از آزادیخواهان معتقد بودند که با ملایمت میتوان با محمدعلی میرزا کنار رفت) در اثر این درخواست روزنامه «سروش» را منتشر کرد فقط ١٤ نمرهٔ آن از طبع خارج شد.

بعد از فتح طهران و سقوط محمد علی شاه نیز دهخدا بطهران نرفت بالآخره آزادیخواهان معاضدالسلطنه را باسلامبول فرستادند که او را بطهران عودت دهد، پس از مراجعت بطهران از کرمان بنمایندگی ملّت در مجلس شورای ملّی انتخاب شدو در دورهٔ دوم مجلس وکالت فرمود. در جنگ بین‌المللی نیز قریب ٢٨ ماه در دهکده‌ای از چهار محال اصفهان بسر برد و این مدت نیز یکی از ادوار پر مشقّت عمر دهخدا بشمار میرود.

ازین تاریخ به بعد حیات سیاسی او خاتمه مییابد چه در این تاریخ بریاست مدرسهٔ عالی سیاسی و حقوق بر قرار شد و بتألیف کتب مهمه پرداخت و فعلاً هم بهمان سمت برقرار و همان کار را ادامه میدهد.

دهخدا یکی از آزادیخواهان واقعی است، و اقدامات او در راه مشروطیت مخصوصاً اشعار و مقالات مؤثر او در روزنامهٔ «صور اسرافیل» مورد توجّه و تحسین است. دهخدا در حدود هفت هزار بیت دارد که جمع آوری نکرده. تالیفات او اگرچه از حیث کمیّت کم است ولی از نقطه نظر کیفیّت زیاد و از آنجمله این است. «کتاب حکم و امثال فارسی» این کتاب ٢٤ هزار از امثال سائره را متضمّن است با دلایل و شواهد از حکما و شعرای ایران در چهار جلد که بدستور حضرت اشرف آقای میرزا یحیی خان اعتمادالدوله[1] وزیر

[1] میرزا یحیی خان قره‌گزلو اعتمادالدوله همدانی از نزدیکان ناصرالملك همدانی است که وقتی نایب‌السلطنه ایران بوده. این وزیر دانشمند خدمات مهمی در دوره وزارت خود بمعارف ایران فرموده که کوچکترین آنها تهیه و طبع یکدوره کتب درسی برای مدارس ابتدائی و متوسطه است که در هیچ مملکتی بدین ظرافت کتاب درسی چاپ نشده وهمچنین کتب مختلفه ادبی دیگر نظیر ''کتاب امثال و حکم فارسی'' وغیره وغیره.

دانشمند معارف وقت در تحت طبع است و جلد اوّل آن از طبع خارج شده و تا کنون در ایران کتابی از نقطه نظر ظرافت و سلیقه چون آن دیده نشده. دیگر فرهنگ فرانسه بفارسی و فرهنگ کامل لغات فارسی و لغات معمولی که منتهای دقّت در آن بعمل آمده و دو ترجمه هم از کتب منتسکیو[1] یکی «عظمت و انحطاط رومیان» (Considérations sur les causes de la grandeur et de la décadence de Romains) ودیگر «روح القوانین» (L'Esprit des Lois) که هیچکدام تاکنون چاپ نشده است.

اینك نمونه‌ای از کتاب امثال و حکم فارسی و مختصری از آثار نظمی او که نتیجه ذوق سلیم و طبع وقّاد دهخدا باشد انتخاب میشود:

از کتاب امثال و حکم فارسی

آب در دست داری مخور- بسیار شتاب کن. مثال:

چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد   بخوردش چو آبی و آبی نخورد. نظامی.

نظیر: گل در دست داری مبوی. گل بر سر داری مشوی. خفته‌ای برخیز. بپائی مپای. حنا بپا داری مشوی. آفتاب را تا سایه مگذار. بلندیرا از مغاك مدان. اگر انگشتان بخوان چرب داری درنگ مکن- بآن زودی که دست از خوان بدهان رسد بمن رس. سر مخار

اگر دسته داری بدستت مبوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی. فردوسی
که یکتن سر از گل مشوئید پاك   ندانید باز از بلندی مغاك. "
که گر گل بسر داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی. "
اگر خفتهٔ زود برجه ز جای   وگر خود بپائی زمانی مپای. دقیقی

[1] Charles Louis de Secondat Montesquieu (۱۶۸۹ - ۱۷۵۵م) فلسفی ومصنف معروف فرانسوی.

کنون نامهٔ من سراسر بخوان   گر انگشتها چرب داری بخوان
سخنها نگهدار و پاسخ نویس   همه خوبی اندیش و فرخ نویس. فردوسی
بزودی بمن رس چنان ناگهان   که از خوان رسد دست سوی دهان. "
اگر هیچ سر خاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد شدن. "

غزل فلسفی

این نمونه‌ای از اشعار حکمتی و فلسفی دهخدا است

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
در گلستان جهان گفتم چه باشد سود، گفت:
در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته‌ای
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت: عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای
گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست؟ گفت:
دیده‌بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای
گفتم اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست؟
گفت: اسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای
روشنی در کار بینی گفتمش فرمود: نی
غیر برقی ز اصطکات فکر دانا جسته‌ای
جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد پاکی دامان عفّت را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت ناشایسته‌ای
گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از ما ای‌حریفان دست از جان شسته‌ای

یك قطعهٔ وطنی بسبك جدید

— ۱ —

ایمرغ سحر چو این شب تار   بگذاشت ز سر سیاه کاری
وز نفخه روح بخش اسحار   رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار   محبوبه نیلگون عماری
یزدان بکمال شد نمودار   و اهریمن زشتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر

— ۲ —

ای مونس یوسف اندرین بند   تعبیر عیان چه شد ترا خواب
دل پر ز شعف لب از شکر خند   محسود عدو بکام اصحاب
رفتی بر یار و خویش و پیوند   آزاد تر از نسیم و مهتاب
زانکو همه شام با تو یکچند   در آرزوی وصال احباب
اختر بسحر شمرده یاد آر

— ۳ —

چون باغ شود دوباره خرّم   ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم   آفاق نگارخانه چین
گل سرخ و برخ عرق ز شبنم   تو داده ز کف قرار و تمکین
زآن نوگل پیش رس که درغم   نا داده بنور شوق تسکین
از سردی دی فسرده یاد آر

— ٤ —

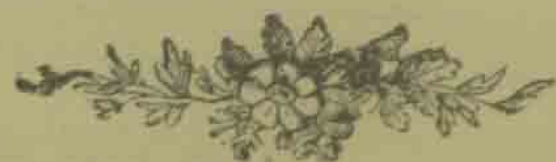
ای همره تیه پور عمران   بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغز بزم عرفان   بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبح زر چو شد بکیوان   هر صبح شمیم عنبر و عود
زانکو بگناه قوم نادان   در حسرت روی ارض موعود
در بادیه جان سپرده یاد آر

— ٥ —

چون گشت ز نو زمانه آباد   ای کودك دوره طلائی
وز طاعت بندگان خود شاد   بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شدّاد   گل بست دهان ژاژ خائی
زانکس که ز نوك تیغ جلاّد   ماخوذ بجرم حق ستائی
پیمانه وصل خورده یاد آر

پیر زال از خانمان دور

هنوزم بگردد ازین هول حال   چو یاد آیدم حال آن پیر زال
که میرفت و میگفت سیر از جهان   ربوده ز کف ظالمش خانمان:
بچشم تو این خانه سنگ است وخشت   مرا قصر فردوس و باغ بهشت
چه ارزد به پیش تو یکمشت سیم   مرا خویش و پیوند و یار و ندیم
بهر خشت ازان باشدم صد هزار   بدل از زمان پدر یادگار
نه بینم که اندر نظر ناورم   بهر گوشه صد رأفت مادرم
کشم رخت ازان چون من تیره بخت؟   که بابم در این خانه بگذاشت رخت
در این خانه ام بود ساز و سرور   ز دیگر سرا چون کنم ساز گو





رشید یاسمی

رشید یاسمی

غلامرضا خان رشید یاسمی پسر محمد ولیخان میر پنج در سال ۱۳۱٤ هجری قمری در کرمانشاه[1] متولّد شده و در همین شهر تحصیلات مقدّماتی را بپایان رسانده است در سال ۱۳۳۳ هجری برای تکمیل زبان فرانسه و تحصیلات ادبی بطهران آمده و دوره مدرسه سنلوئی (Saint Louis) تمام کرد و از آن پس مدّتی در وزارتین معارف ومالیه بخدمات دولتی اشتغال داشته و فعلاً هم در کابینهٔ سلطنتی بخدمت مشغول است.

یاسمی گذشته از مقالات ادبی که در جراید و مجلاّت مختلفه و تقاریظی که بر کتب مطبوعه ادبی نوشته است تألیفاتی نیز دارد که عمده آنها عبارت است از شرح حال ابن یمین، شرح حال سلمان ساوجی، منتخبات فردوسی در نصایح، اندرز نامه اسدی، (کلیه این کتب بطبع رسیده) و یکدوره تاریخ مختصر ایران (وزارت معارف بطبع رسانده است) ترجمهٔ دیسپل شاگرد، (در پاورقی مجلّهٔ «نو بهار» طبع شده) و تاریخ مفصّل قرن ۱۸ (از طرف کمیسیون معارف) کتابی در منطق، ترجمهٔ ادبیّات برون (E. G. Browne) وغیره که بطبع نرسیده.

یاسمی بسبك قدما ولی با مضامین جدید شعر میگوید و انواع شعر را از عهده بر میآید و مخصوصاً در افسانه سازی مهارتی تمام دارد. منتخبات اشعارش ازین قرار است:

یاد گار

این قطعه متضمّن مضمونی بدیع و تازه است

بر تن تازه نهالی کنده شد یادگاری از سر یك تیغ تیز

---

۱ یکی از ولایات غربی ایران است که در آنجا آثار سلاطین سابقه ایران دیده میشود و خود مؤلف این آثار را ملاحظه نموده است.

یاد آن ساعت که چون زلفین یار   باد عنبرسای بود و مشك بیز
چون بر آن بگذشت بس صیف وشتا   فصلهای سبزه خیز و برگ ریز
از فیوض ابر و باد و آفتاب   در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت   در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد سطبر او را حریرین برگ وپوست   شد سطبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا   یادگار مهر یاران عزیز

کوه و سراب

اصل این مضمون از روسو[1] است که یاسمی بنظم آورده است

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست   چو بار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرة‌الحمقاست   بسا کسا که ازین نظره اوفتاده به بند
پی خلاص ز تغلیط حسن خود شاید   ز کوه خرد و سراب عظیم گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز   که از بخار هوا مرد و دیده راست گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا   بسان توده خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زانکه چون شوی نزدیك   خطای دیده به بینی پس از نظاره چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم   که جان تشنه برآن چون برآتش است سپند
بجای توده خاکی عیان شود کوهی   که قله‌هاش دل تیره ابر بشگافند
بسان موج سرابند مردم نادان   بسان کوه عظیم است مرد دانشمند
که هرچه پیش شوی بیش در نظرت آید   یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

دو آسمان

شب گذشته بچشم اندرم نیامد خواب   که خواب ره نتواند بریدن اندر آب

---

۱ Jean-Jacques Rousseau (۱۷۷۸-۱۷۲۱ م.) فلسفی و مصنف معروف فرانسوی.

فروچکیدی بر روی چرخ و بر رخ من   هزار لؤلؤ رخشنده از سرشك وشهاب
دقایقی که شتابان همی روند ز عمر   بره نوشتن گیتی نداشتند شتاب
چنان خموش هوا و زمین که از ره دور
نوای مور بگوش آمدی و بانگ ذباب
چو شب دراز بود دیده باز و دل پرسوز   خیال رنج فزایست وسینه رنج اندوز
دو چشم باز خیال محال داند خواب   شب دراز دروغ و فسانه داند روز
هرآنچه شادی بخشد بشب شود جانکاه   هرآنچه روشن باشد بشب شود مرموز
یکی ز جملهٔ اوهام تند سیر حرون
ز پیش دل نگریزد چو مرغ دست آموز
جهان خموش ولی خاطر آتش افشان بود   دل از سکوت شب آزرده و پریشان بود
هرآنچه موجب جمعیت است حاضر داشت   ولی چه سود که در اصل خود پریشان بود
شگفت بین که بجز آه سرد دودش نیست   دلی کز آتش اندوه دیگ جوشان بود
چو در بسیط زمین غمگسار خویش نیافت
دو چشم دوخته بر اختران رخشان بود
بشب سپهر یکی دلفریب فتّانی است   که هر ستارهٔ او چشمك درخشانی است
بروی صفحهٔ تاریك آسمان کوکب   چو آشکاری خندان بروی پنهانی است
خرد که راهنمای است در مهالك خاك   چو بر فلك نگرد مستمند حیرانی است
ولی ز حیرت خود راحتی همی بیند
که دردهای نهان را بزرگ درمانی است
فلك چو دریا اختر چو نیغهٔ امواج   کز آفتاب بسر بر نهند زرّین تاج
بسان صفحهٔ قیرین که دست زنگی شب   بر او فشانده بود صد هزار مهرهٔ عاج
مجرّه همچو یکی قوس ناپدید سهام   شهاب همچو یکی تیر ناپدید آماج
بدان توانگری و دستگاه و فرّ و شکوه
سپهر نیز چو ما بود عاجز و محتاج

ستارگان که بمقیاس ما بزرگانند   اگرچه نیك عظیم اند سخت حیرانند
عظیم و تند و شتابان و روشنند و بلند   ولی چو در نگری پست تر ز انسانند
بصورت آدمیان گرچه کوچکند و حقیر   بمعنی اند ز اختر فزون که میدانند
خوش آنکسان که چو اختر حضیض جوی نیند
همیشه جانب اوج کمال پویانند
دلی که هیچ در او آرزوی بالا نیست   اگرچه گوهر تابنده زاد والا نیست
گیاه بین که چو از خاکدان بر آرد سر   همیشه میل دلش جز بسوی بالا نیست
جهان پر است ز کالای حسّی و عقلی   ولی چه سود کسی را که وجه کالا نیست
زجاه و رتبهٔ انسان چگونه فخر کند
کسی کز آدمیش هیچ جز هیولا نیست
چو عجز چرخ بدانستم اندر آن تشویش   نشاط یافتم از عجز و ناتوانی خویش
سری که سوی فلك داشتم بر آورده   چو عجز چرخ بدیدم فکندم اندر پیش
بآسمان درون روی دل فرا کردم   که اخترش ز نجوم سپهر باشد بیش
سحاب او ز خیال و شهاب او از عشق
مهش اراده و خورشید رای دور اندیش
چه آسمانی فارغ ز تنگنای مکان   چه آسمانی ایمن ز انقلاب زمان
بجای بیم درو امن وجای وحشت انس   بجای جنگ درو صلح وجای عجز توان
چه سایه از شب دیرنده شد بدین منوال   خدای داند وشب داند و محاسب دان
چو آفتاب بر آمد بر آمدم ز آن حال
چو آفتاب قوی طبع و گرم و شاد و جوان

چارهٔ ابلهی

ابلهی پرسید هنگام شب از بانوی خویش
کای بلای جادوان از چشم چون جادوی خویش

کیست ابله در جهان و چیست ابله را نشان
چون تواند کرد ابله داروی آهوی خویش

زن بخندید و بگفت ابله کسی باشد که ریش
از بدستی بیش دارد بر رخ نیکوی خویش

از قضا ز آن پس که زن گفت این سخن بهر مزاح
شد پی کاری برون از ساحت مشکوی خویش

مرد ریش خویش بگرفت و چو دید از یك بدست
هست افزون شد غمی در هم کشید ابروی خویش

ساعتی پیچید ازین غم کو چرا ابله شده است
پس بر آن شد تا که جوید در زمان داروی خویش

ریش در دست و پریشان کرد هر سوئی نظر
تا یکی شمع فروزان دید در یکسوی خویش

بر زبانه شمع سوزان سود و لختی باز داشت
آنچه از یك قبضه افزون دیده بود از موی خویش

آنچنان از تاب شعله موی او پیچید و سوخت
کز حیا بگرفت هر دو دست پیش روی خویش

سر بزانو ماند از غم چونکه در آئینه دید
روی پر مو را برهنه چون سر زانوی خویش

ریش رفت و بهر ابله یادگاری دو گذاشت
بر رخش خاکستر و اندر وثاقش بوی خویش

زن شنید آن بوی شد آسیمه سر نزدیك شوی
هر طرف جویا بدان چشمان چون آهوی خویش

بس شگفتی کرد و خندان و غمین شد چونکه یافت
راست مانند گدائی پاك روی شوی خویش

گاهی از حیرت سر انگشتان گزیدی خشمناك
گاهی از خنده گرفتی دست بر پهلوی خویش

گفت دانا کی شوی از ریش و سبلت سوختن
گاوریشی[1] را بباید سوختن از خوی خویش

استواری

بینی آن کشن و استوار درخت — با شکیب و قرار و طاقت و سنگ
در بهاران چو از بر کهسار — سیل سویش همی کند آهنگ
همچنان اژدهای سر به نشیب — برکند پیش راه سنگ بچنگ
چون کمان گرد او بگیرد سیل — او بماند بسان تیر خدنگ
سیل ازین خیرگی و ستواری — خشم گیرد بسان شرزه پلنگ
همچو دیوانگان بر آرد کف — از فزونی غریو بانگ و غرنگ
آخرالامر ره بگرداند — سر بزیر افکند ز عار و ز ننگ
آدمی زاده نیست کم ز درخت — غم گیتی فزون ز سیل بجنگ
گر بیاموخت غم ز سیل شتاب — من بیاموزم از درخت درنگ
من نهنگم اگر که غم موج است — نگریزد ز پیش موج نهنگ

اخبار باغ

صبحدمی گفت مرا باغبان — ز آنچه بتان چمنی کرده اند
گفت هر آن خو که نهان داشتند — دوش بخلوت علنی کرده اند

---

۱ گاوریش .یعنی بیعقلی و خام طمعی و احمقی .

قمریکان ... قصه سرا بوده اند — بلبلکان خوش سخنی کرده اند
چون ملك بحری[1] فوارگان — شب همه شب آب تنی کرده اند
برگ درختان ز نسیم سحر — بر سر گل باد زنی کرده اند
در شکن دایره کردار موج — بچه بطان صف شکنی کرده اند
پیش هجوم سپه تند باد — نار و نان پیلتنی کرده اند
گلبن سینا و برو بلبلان — دعوت ربّ ارنی کرده اند
نیم شب از تابش با اختران — شگوفه‌ها ما و منی کرده اند
ز ژنده کرباس چناران باغ — پارچهٔ پیرهنی کرده اند
گفتی در رهگذر باد صبح — تودهٔ مشك ختنی کرده اند
بیدبنان در بر ورزنده باد — ورزش و مشق بدنی کرده اند

مکن مارا فراموش[2]

یکی دلداده با دلدار طنّاز — بدست اندر همی شد دوش با دوش
براه اندر یکی شط خروشان — پدید آمد همه موج و همه جوش
پلنگ از بانگ رعدش خسته درکوه — نهنگ از تاب موجش رفته از هوش
گلی زیبا پدید آمد برآن آب — فشرده دیو امواجش در آغوش
بگفت آن شوخ: «کاش این گل مرا بود — که زینت دادمی از وی بر و دوش!»
در آب افکند عاشق خویشتن را — همان ناگشته یار از گفته خاموش
چو آن گل را پس از رنج فراوان — بچنگ آورد از او شد طاقت و هوش
سوی یارش فکند و گفت و جانداد: — "بگیر این گل مکن مارا فراموش!"

---

۱ فرشته دریائی.
۲ مضمون این قطعه را یکی از جراید طهران بمسابقه گذاشت و غالب ادبا در این مسابقه شرکت کردند از آنجمله ایرج میرزا جلالالممالك را قطعه ایست که معروف و بدین مطلع است:
عاشقی زحمت بسیار کشید — تا لب دجله بمعشوقه رسید

آئینهٔ سیّال

چه خوش باشد بروی آب دیدن — بر او رقصیدن مهتاب دیدن
به بیداری چنان خاطر فریبد — که شام وصل یاران خوابدیدن

☆
☆ ☆

نسیم آید از و پرچین شود آب — بلرزد قرص مه چون لوح سیماب
دژم گردد چو روی مه جبینی — که ناگاهش بر انگیزند از خواب

☆
☆ ☆

سپهری بر زمین گسترده بینی — ز بادش چهره پر چین کرده بینی
جمال لعبتان آسمان را — گهی بی پرده گه در پرده بینی

☆
☆ ☆

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم — درین آئینه گه پیدا گهی گم
تو گوئی رنگ ریزان طبیعت — جهانی را همی شویند در خم

☆
☆ ☆

صدای لطمهٔ امواج آرام — که بر ساحل رسد از صبح تا شام
بود چون سیلی یاران طنّاز — بروی چهرهٔ عشّاق ناکام

☆
☆ ☆

شتابان تیغهٔ موج از پی هم — چو وقت جفتجوئی مار ا...
خط ساحل تناور اژدهائی — که این ماران در آرد جمله در دم

☆
☆ ☆

بجنبد بید را در آب سایه   چو طفلی خفته در آغوش دایه
بود این سایه را آن لطف و آن حال   که در گفتار شیرینان کنایه

☆
☆ ☆

چو ناگه بر جهد در آب ماهی   ز حیرت بیخود از جا جست خواهی
گمانت عکس مهتاب از دم باد   روان بگرفت و شد در آب راهی

☆
☆ ☆

نه بینی آن خروشان غوك سرمست   دو دیده دوخته برماه پیوست
چو ناگه افکند خود را در امواج   تو پنداری که چیزی افتد از دست

☆
☆ ☆

بهنگام شناور پایش از پس   از او گوئی جدا گردد چو دو خس
دو چشمش همچو مروارید غلطان   همی لغزند بر این سطح املس

☆
☆ ☆

گهی گسترده تن گاهی فشرده   زمانی زنده گاهی همچو مرده
دمی بر موجها پویان و پرّان   دمی خود را بهر موجی سپرده

☆
☆ ☆

نسیما تو پیام آسمانی   و یا پروردهٔ این آبدانی
به تنهائی نباشی هیچ پاك را   که ترکیبی ز روح این و آنی

☆
☆ ☆

الا ای صفحهٔ پاك بهشتی   توئی غمّاز هر خوبی و زشتی
ز عنصرها چنین پیکر نیابد   مگر از گوهر جانها سرشتی

☆
☆ ☆

بپابوست خمیده عکس کهسار   بسر اندر تو برده ریشه اشجار
نسیمت گرد دامان پاك کرده   سپهرت رنگ خود بخشیده هموار

☆
☆ ☆

خوشا برگی که بر سطح تو پوید   خوش آنماهی که اعماق تو جوید
خنك سنگی که لبهای تو بوسد   خنك بادی که گیسوی تو بوید

این اشعار را در توصیف دو پسرش که توأم بدنیا آمده اند گفته است

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند
ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیان‌های شب عزم جدائی کنند
کرده ز تأثیر خواب دیده برنگ شراب
هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازهٔ
چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غازهٔ
و آن دو لب نیم باز همچو گل تازهٔ
تبسّمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب
مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر
نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر
آیت لطفند وحسن لایق عشقند و مهر
آفت مرد اند و زن فتنهٔ شیخند و شاب

یکی سیاوش باسم یکی سیامك بنام
یکسان در خلق وخلق یکسان در شکل و فام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام
چه در سوال و جواب چه در درنگ و شتاب

چو دایه نزدیك خود بیند از آن دو یکی
بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی
چو نام آرد ازین و آن یك گوید جواب

چو این یك از خرّمی خنده خوش سر کند
آن دگری در زمان خنده مکرّر کند
چو ناگه این ازغمی دیده چو گل تر کند
فشاند آندیگری سرشکها چون سحاب

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق
بخواهش اندر شریك ببازی اندر رفیق
هر دو بظاهر جمیل هردو بباطن خلیق
شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب

موی چو زرینه تار ریخته تا دوششان
حلقهٔ زرین زده گرد بناگوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان
حلقه پر از پیچ و خم تار پر از چین و تاب

روی بشویند و موی بدست شانه دهند
ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند
بناگه از زیر دست چو آهوان بر جهند
شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب

چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان
که باشد اندر برت چو کودك توأمان
بیك نظاره دو بار شوی خوش و شادمان
بیك پیاله شوی دو گونه مست و خراب

مهر دو توأم فزون ز مهر دو کودك است
زانکه بعین دوئی نیاك چو بینی یك است
و آن دو طفل جدا ز یکدگر منفك است
هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب

چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن
وز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم بر افروختن
میان جانهای ما بدن نماند حجاب

مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود
عشق چو پیدا شود هر چه جز او گم شود
چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود
نهفته رخ چون بتاخت مشعلهٔ آفتاب[1]

بیادگار جشن هفتادمین سال رابندرانات تاگور[2] در ماه نومبر ۱۹۳۱ میلادی ساخته است

درود باد بر آن شاعر بلند مقام کزو ببالد فخر و بدو بنازد نام

---

۱ نقل از مجله «ایران» نشریهٔ کلوپ بین‌المللی شماره ماه اکتوبر سنه ۱۹۳۰م.

۲ Rabindranath Tagore شاعر و مصنف معروف ایالت بنگال که در سال ۱۸۶۰م تولد یافته و در سنه ۱۹۳۱م جایزه نوبل (Nobel Prize) برده است.

گزیدهٔ شعرا مفخر ادب تاگور   که کشور سخن از وی گرفت نظم وقوام
یگانه مهر درخشان شرق کز نورش   زدوده گشت جهان سخن ز زنگ ظلام
چو آفتاب ز آفاق شرق تابان شد   وز او گرفت همه غرب روشنائی وام
نماند گوشهٔ اندر همه بسیط زمین   که صیت فضلش ننهاد اندر آنجا گام
ز گفته‌های دلاویز و نکته‌های لطیف   همی رساند جان را از آسمان پیغام
کند پدید ز لفظ بدیع و معنی و نغز   بخاطر اندر آثار روح در اجسام
معانی اندر لفظش چو عالم ملکوت   که نیست آنجا اندیشه از فشار و زحام
ترانه‌های دل انگیز او بهر روزی   هزار خاطر آشفته را کند آرام
هنروری که زسحر کلام چیره شده‌است   بشرق و غرب زمین بر قلوب و بر افهام
ز رای روشن او بهره میبرد یکسان   زدوده فکر خواص و خموده طبع عوام
ایا خلاصهٔ ذوق و کمال و دانش شرق   که چون تو پور نزاید ز مادر ایّام
بهیچ جای چنان قدر تو نبشناسند   که در قلمرو سعدی و کشور خیّام
نه چون دگر شعرا شعرهای دلکش تو   شکایت شب هجراست و وصف جام مدام
که هرچه گوئی پند است وحکمت واخلاق   ز بهر صلح وصفا و ز بهر امن و سلام
ز داروی سخنت جان دردمند بشر   نجات یابد از آسیب محنت و آلام
ترا ز جایزه‌های نوبل[1] که بگرفتی   اگر هزار بگیری هنوز نیست تمام
نثار شعر ترا شاید ار سپهر بلند   بیفکند مه و خورشید و زهره و بهرام
بجشن هفتاد از عمر تو ببایستی   که سوی هند از ایران ببستمی احرام

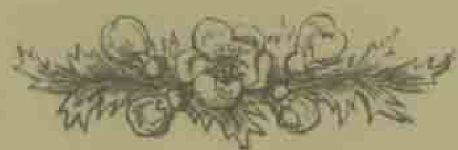
---

۱ دکتر الفرید برن‌هارد نوبل (Dr. Alfred Bernhard Nobel ۱۸۳۳-۱۸۹۶م.) مهندس و ماهر شیمی معروف سوئدی که موجد دینامیت (Dynamite) بوده بنا بر وصیتی که کرده بزرگترین قسمت ثروت خود را برای جائزه سالیانه که موسوم به جائزه نوبل باشد (Nobel Prize) مقرر نموده است و هر جائزه‌ای عبارت از (۸۰۰۰) لیره انگلیسی میباشد که برای پنج شعبه داده میشود (۱) طبیعیّات (۲) شیمی (۳) علم معرفت‌الانسان یا طب (۴) ادبیّات (۵) ترویج صلح عمومی که هرسال بهر پنج شعبه داده میشود.

چو راه دور مرا زین طواف دارد باز   بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام
به پیری اندر طبعت جوان و نیرومند   دل تو خرّم و جان باد مهبط الهام
دل رشید ز آثار فکر روشن تو
بسان طبع تو شادان و خرّم و پدرام[1]

---

۱ مؤلف این اشعار را از آقای دکتر کالیداس ناگ (Dr. Kalidas Nag) پرفسور اونیورستیه کلکته حاصل کرده است.





غلام علی خان آذرخشی (رعدی)

رعدی

میرزا غلامعلی خان متخلّص به رعدی در سال ۱۳۶۸ هجری قمری در تبریز متولّد شده است پدر وی میرزا محمد علیخان آذرخشی از خانواده مستوفیان آشتیانی[1] است که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار از آشتیان مهاجرت کرده و در تبریز اقامت گزیده اند.

رعدی تحصیلات ابتدائی و متوسّطه را در تبریز و دوره مدرسه عالی حقوق و سیاسی را نیز در طهران بپایان رسانده و فعلاً بسمت معلّمی ادبیّات فارسی در دورهٔ دوّم مدارس متوسطه و دارالمعلّمین آذربائیجان اشتغال دارد یکی از آثار دوره صباوت او موسوم به "مسمّط نوروزیه" که از طرف ادارهٔ معارف آذربائیجان در سال ۱۳۴۲ هجری قمری بطبع رسیده است.

این شاعر طبعی روان و ذوقی سرشار دارد و با اینکه جوانست اشعارش در کمال پختگی است و هرگاه بهمین نسبت پیشرفت کند مسلماً از شعرای عالیمقام خواهد گشت نمونه از اشعار او را می نگاریم.

تحیّر

بسبك شعرای ترکستانی

می ندانم چگونه بودن باید بند تحیّر چسان گشودن باید
بودن بهتر و یا نبودن بهتر بودن باید و یا نبودن باید
نخل امیدی بباغ دهر نشاندن یا همه کشت امل درودن باید
قومی گویند عمر خواب و خیال است گفتهٔ ایشان مگر شنودن باید

[1] آشتیان یکی از شهرهای کوچك ایالات عراق عجم است و مردم این شهر بحسن ذوق و ادب وخط معروف هستند.

وز همه کوشش همی بریدن پیوند　　روز و شب اندر جهان غنودن باید
نز خوشی روزگار گشتن خرّم　　نز کژیش عارضین شخودن باید
یا چو گروهی دگر جهان جهان را　　کش و نکو دیدن و ستودن باید
گفتن کاین عرصه جای کوشش وکاراست　　کار درین کارگه فزودن باید
یك دم برداشته بسنده نکردن　　تارك خواهش بچرخ سودن باید
وز پی نام و نوا به پهنهٔ هستی　　گوی هنر در سبق ربودن باید
زین دو کدامین طریق باید رفتن　　زین دو کدامین سخن سرودن باید
می بندانم بکنج عزلت ماندن　　یا ید بیضای خود نمودن باید

نیمه شب خرداد

نیمه شب بود بخزداد مهی نیمهٔ ماه　　ماه در هاله چو در آئینه یار از پس آه
لرزش پرتو مه بر سر خاك آنسان بود　　که ببوسد رخ عفریت پری خواه نخواه
شهب ثاقبه پنداری کوران بودند　　که بلغزند و سراسیمه در افتند بچاه
همچنان گوهر رخشان که زند غوطه بموج　　اختران غوطه‌ور چرخ شدندی ناگاه
چرخ از روشنی زهره بخود می بالید　　همچو شاهی که زند گوهر تابان بکلاه
بود چون خنجر رخشنده درون سینهٔ دیو　　پرتو مه ز شگاف که در غار سیاه
بجز از برگ درختان که بجنباندی باد　　در همه کوه و در و دشت نجنبیدی کاه
چون پر چلچلگان بود برنگ و حرکت　　سایهٔ سرو که در آب همیکرد شناه
بهت شب بود بر آفاق چنان مستولی　　که دراعصار کهن در دل وجان سطوت شاه

گیتی از دهشت و بهجت بهم آمیخته بود
پردهٔ شك ز رواق فلك آویخته بود

مه گل بود وگل ازحجله برون تاخته بود　　رایت حسن سمن در چمن افراخته بود
لاله با پیرهن سرخ و کمربند سیاه　　خویش را قائد شورش‌طلبان ساخته بود
رسته بد غنچهٔ شاداب بکهسار و بدشت　　هر کجا ابر سیه تیغ سپید آخته بود

گر نه شب بود ز آهنگ خروشان بلبل   در دل گلشن و گل ولوله انداخته بود
گرچه شب منظر گلزار نکو بود چو روز   گوش کوکو زن کوکو زدن فاخته بود
پرتو ماه درون حقهٔ گل پنداری   جام زرّینه پر از نقره بگداخته بود
درچنان شب بعروسی که طبیعت نام است   همه ذرّات جهان عاشق دلباخته بود
بضمان دل و جان با دل و جان بود گواه   هر کسی قاعدهٔ صنعت بشناخته بود
که بجز کلك کمال‌الملك اندر عالم   دست نقّاش چنان نقش نپرداخته بود
داده نور مه و زیبائی گل دست بهم
اندر آن شب زمی و چرخ به پیوست بهم

مسمّط

در توصیف بهار

تا خود به بهار اندر نو روز بر آمد   ایّام دل افسردگی و سوز سر آمد
از خاك گل و سوسن و سنبل بدر آمد   بر پیکر مرغان چمن بال و پر آمد
آنگاه دگر بود و زمان دگر آمد   بگذشت ز سر بهمن و آمد ببر آذار

✲ ✲ ✲

وانگاه بپرسید که چون است گلستان   گلبن بچه‌سان است و چه کاراست به بستان
چونند و چگون طایفهٔ لاله پرستان   وآن سبزهٔ نو کودك بگرفته ز پستان
آیا بکند مشکین گلزار و شبستان   با خاك بیاراید چون شاهد فرخار

✲ ✲ ✲

روزی که گذر کردم از گلشن وهامون   با زاری و درماندگی و خواری افزون
دژخیم خزان کرده بگلزار شبیخون   تا خویش برآوردم از آن مهلکه بیرون
بگذاشتم آن حشمت و آن فرّ فریدون   بگذشتم و بگریختم از خانه بناچار

✲ ✲ ✲

افسوس نپرسیدم از گل خبری من   بر گلبن و گلشن ننمودم نظری من

نگشوده بآفاق چمن بال و پری من   بیرون شده ز آنجا و نمودم سفری من
از لشگر خود هیچ ندیدم اثری من   الاّ همه افسرده و پژمرده و بیمار

✲ ✲ ✲

مرغان بهاری همه افسرده و خسته   بی خانه وبی برگ و بر و بال شکسته
بلبل بیکی شاخه بی برگ نشسته   گرینده و نالنده بر آن روز خجسته
وز نغمه و آهنگ دهان باز به بسته   بایك دل پژمرده و دو دیدهٔ خونبار

✲ ✲ ✲

برخیز شها شیر دل و شیر فکن باش   بنیان کن ظلم و ستم و بند شکن باش
آراسته پیکر شو و پیراسته تن باش   اندر پی آبادی ویرانه وطن باش
واندر سر آزادی گلزار و چمن باش   وارسته زتشویش و رها گشته ز افکار

✲ ✲ ✲

امروز یکی روز خوش وخرّم و عالیست   سرلوحهٔ فخر و شرف و فرّ و معالی‌است
ایرانی وایران بترقّی و تعالی است   خوش بختی‌وفیروزی مشمول‌اهالی است
به به چه مهین جشنی‌کز انده خالی‌است   بر مسعدتش سعد و شرافت کند اقرار

✲ ✲ ✲

خندان شده‌تا صبح سعادت پس دیجور   دی جور و ستم بود درین کشور معمور
تا ملك بشد زنده ز یك مرد سلحشور   تا امن بخود دید همین مملکت شابور
وقت است که ملّت بسرایند بجمهور   جمهوری ایران بشود زنده و پادار

✲ ✲ ✲

مردی که رها کرد وطن را ز ضلالت   سردار سپه باشد آن کان جلالت
بازوی توانا و ترازوی عدالت   تا کار وطن گشت به نیروش حوالت
بر سوی تعالی بنموده است دلالت   ایرانی و ایران را بالمرّه بیکبار[1]

---

۱ نقل از « نوروزیه » رعدی منطبعه تبریز.

غزل

نیست در شهر مرا غیر تو دلبند دگر — بندگان را نبود جز تو خداوند دگر
چیده‌ای زلف از آنروی که با جذبهٔ حسن — نیست شایستهٔ پای دل ما بند دگر
رگ جان بگسل و پیوند مبر تا نفتد — سروکار دل بشکسته به پیوند دگر
حسن و شرمی که هنرمندیت آمیخت بهم — شاهکاریست که ناید ز هنرمند دگر
تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی — مادر دهر نزاید چو تو فرزند دگر
انحصار شکر و قند شکست از لب تو — گرچه آن قند دگر باشد و این قند دگر
تو که با نیم شکرخند شکستی قانون — تا چه‌ها بشکنی ای بت بشکرخند دگر
خردم گفت که بیماری دل تا کی و چند — گفتم از نرگس او پرس که تا چند دگر
پند استاد جنون بس بود ای عقل مرا — حاجتی نیست به بند دگر و پند دگر
دو همانند بود روی وی و ماه تمام — قد رعدی و مه نو دو همانند دگر

آفرینش جهان

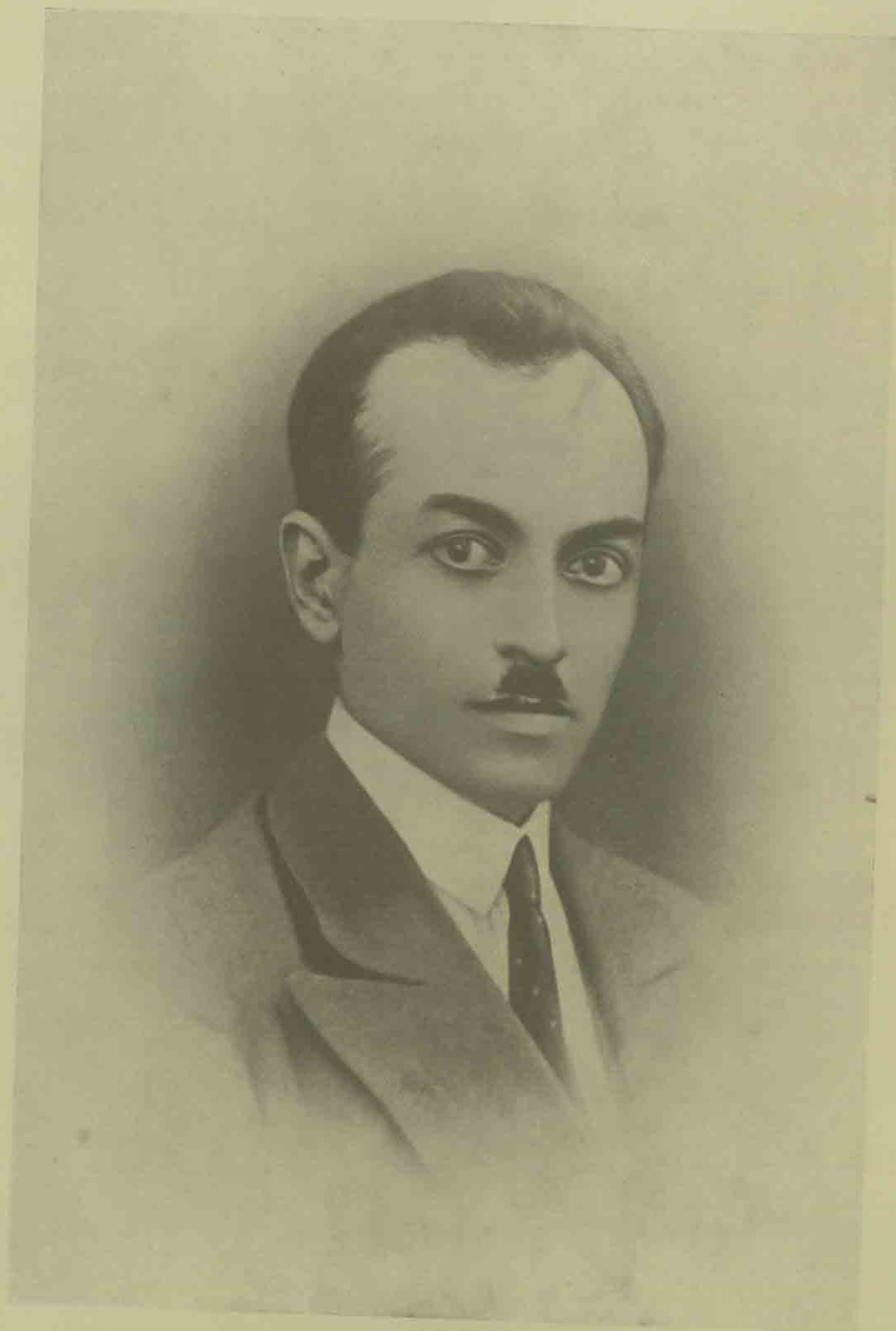
اصل هستی همه بر خیره و بر بیهده بود — آفرینش را نی پایه و نی شالده بود
دم مزن دمبدم از قاعدهٔ حکمت و عقل — کار گیتی نه بهنجار و نه بر قاعده بود
ایزد از کرده بتحقیق پشیمان شد لیك — تیری از شست بدر رفته و کاری شده بود
زمی آبشخور این خیل ستمگر نشدی — تا ابد گر همه دود و دم و آتشکده بود
نطع گیتی نبدی غمکده بل چون خورشید — همه افروخته بدگیتی جشن سده بود
نه ریا بود و نه نیرنگ و نه رشك و نه دروغ — نه یکی دلبر بود و نه یکی دلشده بود
نه دلی از ستمی یا سخنی آزردی — نه گلی را بچمن دست جفائی چده بود
نه یکی موی همی کندی در مویهٔ مرگ — نه یکی روی ز اندوه بچین آژده بود
نز ستمکاره چو گرگان گله اندر گله بود — نز ستمدیده چوگوران رده اندر رده بود
جرم سوزان و فروزان را از خاکی و خاك — جامه پوشیدن بیهوده و بیفایده بود

ز آفرینش اگر این زلّه نمی بست زمین — در ادیمش ز خوشی تاابد مائده بود
خاك ذلّت بسر از گردش خود بیخت دریغ — خاکسار آری سرگشته حیرت زده بود

دولت ناپایدار

داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری
بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرّما عشقی کزو ماند همایون یادگاری
شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی
دولتی رو کرد امّا دولت ناپایداری
شکرها دارم که با آشفتگی افتاده کارم
تا مرا با طرّه آشفته‌اش افتاد کاری
در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری
یکجهان صید است و ما در قید تو زیرا که ضیغم
پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری
ریزش اشکم شب هجر ترا سازد چراغان
روشنی یابد بلی صدها چراغ از آبشاری
کامیابان را نزیبد طعنه بر ناکام زیرا
رنجبر را رنجه دارد طعنهٔ سرمایه داری
برق غم تا هستی رعدی نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو بر نیاساید شرری





میرزا غلامرضاخان روحانی

روحانی

میرزا غلامرضا خان متخلّص به «روحانی» پسر میرزا شکرالله خان متخلّص به «آزادی» در دهم ذیحجه ۱۳۱٤ هجری قمری در طهران متولّد شده و تحصیلات مقدّماتی ابتدائی و قسمتی از متوسّطه را در طهران بپایان رسانده است.

روحانی قبل از اینکه موفّق شود تحصیلات خود را خاتمه دهد داخل در خدمات دولتی شده و مدّتی در وزارت مالیه و بعد در ادارهٔ بلدیه بخدمت مشغول شده و فعلاً هم در همان دوایر بسمت و رتبهٔ منشی گری و بشغل محاسباتی و دفتری مشغول است.

روحانی اگرچه بواسطه عدم انتظام امور معاشیه موفّق بورود در مدارس عالیه و ادامه تحصیلات خود نگردیده ولی بیشتر اوقات بمطالعهٔ کتب علمی و ادبی و تاریخی خود را مصروف ساخته و بتحقیق و تدقیق در دواوین و اشعار شعرا و اساتید بزرگ میپرداخته و با ارباب فضل و ادب معاشر و از محضر آنان و حضور در مجامع ادبی درك کمالات و کسب فضایل مینموده و نزد اقران خود بصفات حمیده و اخلاق پسندیده و حسن نیّت و پاکی فطرت و طینت و علوّ همت معروف و مشهور میباشد هیچوقت زبان به تملّق احدی نگشوده است و در گفتن اشعار هجویه احتراز جسته طبع بلندش فوق‌العاده حسّاس و در اشعار خود از ضعفا و بیچارگان غمخواری و طرفداری کرده و افکار عامّه را به بیانات شیرین و دلپسند خود متوجّه ساخته کلیّات اشعارش بچهار قسمت منقسم و تاکنون بالغ بر نه هزار بیت است. قسمت اوّل: غزلیات عشقی و قطعات اخلاقی قصاید اجتماعی بطور جدّی و فکاهی که در مجله «ارمغان» اغلب درج گردیده قسمت دوّم: فکاهیّات

بسبکی خاص و اسلوبی ساده که هم مطبوع طبع عامّه است و هم در نزد ارباب ادب مطلوب و دلپسند از آنجمله کتابی موسوم به «اداره نامه» در موضوع خرابی اوضاع ادارات دولتی و مؤسّسات بلدی و حرص و طمع رؤسای خائن و عدم لیاقت اعضاء و اولیاء امور و ظلم و تعدّی زبردستان بزیر دستان بنام قانون و عدم رضایت طبقات مردم از مأمورین دولتی سروده شده که هنوز مجموعه آن بطبع نرسیده است و یك قسمت از «اداره نامه» «پیس منفصلین ضعیف» است که بطور اپرا (Opéra) تنظیم یافته. قسمت سوّم: فکاهیّات مطابق فهم عامّه با طرز و اسلوبی خاص مخلوط باصطلاحات محلّی و زبان شکسته بازاری که مجموعهٔ آن موسوم است به «اراجیف الاجنّة» و در صفحات جراید فکاهی طهران از قبیل جریدهٔ فکاهی «امید» و «گل زرد» وغیره مندرج است قسمت چهارم: ترانه‌ها که اغلب در صفحات گرامافون ضبط است و قطعاتی دیگر که برای اپرتها (Opérette) ساخته شده و در تآترها بمعرض نمایش گذارده است و ما از هر کدامی قسمتی انتخاب نموده درج مینمائیم.

در ترك اشیاء تجمّلی

مردم ایران شدند تا به تجمّل دچار | نماند سرمایه در کف سرمایه دار
کنون بود اقتصاد بحالت احتضار | مگر شفائی دهد رحمت پروردگار
خالق شمش و قمر صانع لیل و نهار

این همه اشیاء لوکس [1] که میرسد از فرنگ | عروسك جور جور جقجقهٔ رنگ رنگ
بس آنکه اندر عوض ز مملکت بیدرنگ | قران رود مشت مشت لیره رود چنگ چنگ
نقره رود کوه کوه طلا رود بار بار

تمام سرمایه‌ها رفته بباد فنا | دو دست تجّار ما بمانده اندر حنا

---

۱ Luxe ظریف، عالی.

بفقر و ذلّت شده مملکتی مبتلا   مردم دیگر غنی ملّت ایران گدا

نه نزد خود آبرو نه پیش کس اعتبار

در سر زنها بود هوای اشیاء لوکس   نمیخرند این گروه سوای اشیاء لوکس
مردان جانرا کنند فدای اشیاء لوکس   شده فقیر و غنی گدای اشیاء لوکس

وسد ز اشیاء لوکس خسارت بیشمار

مردم ایران اگر، ترك تجمل کنند   ز اقتصاد وطن رفع تزلزل کنند
ذلّت و خواری دگر کجا تحمّل کنند   جمله ترقی کنند ورنه تنزّل کنند

شوند یکسر فقیر همه سیه روزگار

اگر متاع وطن از تو بگیرد رواج   ترا بجنس فرنگ نیست دگر احتیاج
درد تو گردد دوا رنج تو یابد علاج   گیرد ایران زمین زهفت اقلیم باج

در همه گیتی شود نامور و نامدار

بجانب اقتصاد اگر گذاری قدم   متاع ایران شود در همه جا محترم
کند به پیش دول دولت ما قد علم   ملّت ما رو سفید شود میان امم

شوکت ما مستدام قدرت ما برقرار

در اوضاع صحّی و آب های شهر گفته

کیست درین شهر که مسلول نیست   لاغر و باریك چو مفتول نیست
در سر هر جوی بود کهنه شوی   قاتل این مردم و مسئول نیست
دکتر ما تجزیه کرد آب را   دید بجز فضلهٔ محلول نیست
گفت کس این گه نخورد در جهان   گرچه بجز آکل و ماکول نیست
خواست کفیل بلدی بهر آب   اوله کشد دید فقط پول نیست
جز به کثافات بچیز دیگر   عادت این ملت مجهول نیست
خوب بود پاکی و پاکیزگی   حیف که این قاعده معمول نیست

ظاهر سازی

دکتری رفته دو سالی بفرنگ   تازه برگشته مد و شیك[1] وقشنگ
باز کرده در بیمارستان   بزده تابلوی[2] بر سر آن
که من اینجا و فلاطون در خم   از اینورسیته[3] دارم دیپلم
داده فاکولتهٔ[4] لندن تصدیق   که کنم هر سرمی[5] را تزریق
متخصّص بعلاج ریه ام   اوّلین دیپلمه[6] در تجزیه ام
در خفا داد بنوکر دستور   که چو وارد بمطب شد رنجور
چند ساعت بنشاند او را   بعد در محکمه خواند او را
تا بگویند بود محکمه پر   ابداً وقت ندارد دکتر
منتظر نوکر و دکتر بیکار   هی نشستند و نیامد بیمار
بعد ده روز یکی پیدا شد   دل دکتر ز شعف شیدا شد
نوکر او را باطاقی جا داد   وعدهٔ دیدن دکتر را داد
ساعتی گشت معطّل آن مرد   تا که در محکمه‌اش داخل کرد
دید دکتر تلفونش در دست   گوش بر گوشی و حرفش اینست
که پس از خوردن کبسول[7] کنین   بخورد یك دو نخود آسپرین[8]
گر عرق ریزد و گرما بخورد   نگذارید که سرما بخورد
گر شکم خوب نباشد کارش   داخل شیشه کنید ادرارش

---

۱ Mode و Chic زیبا و آراسته .
۲ Tableau لوحه .
۳ Université دارالعلوم .
۴ Faculté هیئت علمیه .
۵ Sérum آب لطیفی که از خون یا شیر کشیده برای تزریق (Injection) بکار برند .
۶ Diplômé سند یافته .
۷ Capsule ظرف بسیار کوچکی که از سریشم برای خوردن ادویات تلخ درست میکنند .
۸ Aspirin دوائیست برای علاج دردسر و زکام .

تا که بانستیتو[1] پاستور دهم   چونکه شد تجزیه دستور دهم
مضحك اینجاست که آن کهنه حکیم   تلفونش نه قوا داشت نه سیم
بود مقصود وی از این بازی   حیلت اندیشی و ظاهر سازی
چونکه دکتر سخنش گشت تمام   بنمود از تلفون قطع کلام
روی خود جانب آن مرد نمود   که در آن محکمه وارد شده بود
گفت برگوی چه باشد دردت   که چنین مضطر و نالان کردت
تا دهم بهر علاجت یك گرد   که چو برقت برهاند از درد
گفت ای دکتر والا منشم   بنده بیمار نیم سیم کشم
آمدم بهر تو با لطف و خوشی   تلفن را بکنم سیم کشی
دکتر از کردهٔ خود گشت خجل   که چرا شد به تظاهر مایل
آدم حیله گر ظاهر ساز   زود گردد همه جا مشتش باز

حمامها

داد ازین حمامها بیداد ازین حمامها
در میان آب جوشش پخته گردد خامها
پوست از تن برکند خر پوست کن دلاك آن
اوستادش گیرد از انعامها انعامها
در میان آب آن از بسکه موی است و لجن
هر کجا پا می نهی افتی میان دامها
گرچه آبش نیست غیر از چرکها و بولها
شیخ نوشد مشتها بر ریش ریزد جامها

[1] لوئی پاستور Louis Pasteur (۱۸۲۲ — ۱۸۹۵ م.) ماهر شیمی فرانسوی در پاریس مؤسسه‌ای بنام پاستور انستیتو (Pasteur Institut) برای امتحان کردن جراثیم امراض مختلفه خصوصاً مرض هاری و وبا وغیره بنا کرده است که در همه عالم رواج یافته و بسیار مفید واقع شده.

بسکه فریاد و فغان آنجا بگوشت میرسد
چون برون آئی ترا عارض شود سرسامها
هست حمّامی به پشت منزل ما بس کثیف
دود و بوی نفرتش بر ما رسد از بامها
داشت چندی پیش بوقی بر مثال نفخ صور
گوش ما کر بود از آن هم صبحها هم شامها
تاکه روحانی در آن حمام یك شب پا نهاد
میدهد بر بانی حمّامها دشنامها

قالیچه حضرت سلیمان

قالیچهٔ حضرت سلیمان   بود است بمثل آیروپلان
نه چرخ و نه ترمز و موتور داشت   نه بال و هیلیس و آویاتور داشت
میرفت بدون قوّهٔ برق   از غرب بیکدقیقه تا شرق
فرقی که میان این و آن بود   چون فرق زمین و آسمان بود
هر کس که نشست روی آن فرش   میرفت بیکدقیقه تا عرش
بودند چهار دیو عیار   هرگوشه بدیش یك از آن چار
هر وقت تنوره می کشیدند   بی بال بعرش میپریدند
دیوی که بدش دوشاخ و یك دم   میرفت اگر بچرخ چارم
در دورهٔ ما فقیر مولا   با چرس رود بچرخ اعلا
این غول هم از نتاج دیو است   چون گیوه که یادگار گیو است

حفظ بیضه

شیخی ز بام مدرسه در خانهٔ بدید   شخصی شراب خورده و سنتور میزند
گاهی باصفهان رود از پردهٔ عراق   گه در ره حجاز دلش شور میزند

گفتا که دین برفت ز کف وا شریعتا   بیدین نشسته بادهٔ انگور میزند
با اینکه حفظ بیضهٔ اسلام لازم است   ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

تریاکی و شیرهٔ

تضمین بر غزل حافظ

مردیم از خماری همشیرگان خدا را
از یك دو بست شیره سازید نشهٔ مارا
ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون
مرفین[1] بجای افیون تزریق ساز یارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با شیرهٔ مروّت با الکلی مدارا
قلیان چرس برکش آنکه سکندری خور
تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا
من مست بودم از می کردم بدامنت قی
ای شیخ پاك دامن! معذور دار مارا
از دوغ وحدت ما گر جرعهٔ بنوشند
در وجد و حالت آرد رندان باصفا را
چون بست گنده بستی فوری بزن دو دستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
مارا قضا کشانید پای چراغ شیره
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

۱ Morphine جوهر تریاك .

ای منعمی که داری در خانه چرس و افیون
روزی تفقّدی کن درویش بینوا را
افیونیان برنا بخشندگان عمر اند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
چون شد بشیره معتاد لاغر شود چو موئی
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
دوشینه با حسن لات رفتیم در خرابات
باشد که باز بینم دیدار آشنا را
رندی بآه و زاری میخواند در خماری
هات الصبوح و حیّوا یا ایها السکارا
در موقع خماری کیفیّت نگاری
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
رندی ببار گندم پنهان نمود تریاك
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
آن بار را مفتّش بو برد و کرد توقیف
چون بهر کشف قاچاق می گشت بارها را
تریاك و شیرهٔ مفت صد بار هست خوشتر
از هستی دو عالم تریاکی گدا را

دلی دلی

من رند و لا ابالی و مستم دلی دلی   پیمانه نوش و باده پرستم دلی دلی
دیشب ز باده توبه نمودم خدا خدا   امشب دوباره توبه شکستم دلی دلی
تا در قمار پای نهادم امان امان   هر چیز بود رفته ز دستم دلی دلی

کفگیر خورده بر ته دیگم فلک فلک — بیچاره و فلك زده هستم دلی دلی
با جام و چنگ عهد بەبستم بالام بالام — از نام و ننگ دست بشستم دلی دلی
در خاکریز خندق عشقت جانم جانم — چون سگ بانتظار نشستم دلی دلی
درحجله باخیال وصالت اوخیش اوخیش — دادند دوش دست بدستم دلی دلی

سه پلشك

سه پلشك آید و زن زاید و مهمان برسد — عمّه از قم برسد خاله ز کاشان برسد
تلگراف خبر مرگ عمو از تبریز — کاغذ مردن دائی ز خراسان برسد
صاحب خانه و بقّال گذر از دو طرف — این یکی رد نشده پشت سرش آن برسد
طشت همسایه گرو رفته و پولش شده خرج — بسراغش زن همسایه هراسان برسد
هر بلائی بزمین میرسد از دور سپهر — بهر ماتم زدهٔ بی سر و سامان برسد
اکبر از مدرسه با دیدهٔ گریان آید — عقبش فاطمه با ناله و افغان برسد
این کند گریه که من کفش ندارم درپای — آن کند ناله که کی چادر و تنبان برسد
گاه از عدلیه آید پی جلبم مامور — گاه از نظمیه آژان[1] پی آژان برسد
من در این کشمکش افتاده که ناگه میراب — وسط معرکه چون غول بیابان برسد
پول خواهد زمن و منکه ندارم یك غاز — هر که خواهد برسد این برسد آن برسد

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش
از جفای گربه پیش سگ تظلّم کرد موش
گفت بستان داد ما زین گربهٔ حق ناشناس
ای بمهر و حق شناسی شهره در بین وحوش
گربه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین
تا یکی آید برون از لانه میافتد بروش

---

۱ Agent مامور نظمیه.

سگ بی تحقیق ازو نام و نشان خانه خواست
گفت نامم موش و منزل دکّهٔ دیزی فروش
گفت شغلت چیست؟ موش از شرم سر افکند زیر
چونکه دزدی بود کارش شد ز اظهارش خموش
پس ز شغل گربه پرسش کرد گفتا دزدی است
گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش
سگ بدو گفتا که دیزی پز مرا داد استخوان
تا نفس باقیست بار منتش دارم بدوش
بارها دیدم که آن بیچاره از دکّان خویش
گه ز دست گربه مینالید و گه از دست موش
گوشت را گر گربه بد فطرت از دیزی ربود
تو نخود دزدیدهٔ، ای موشك بی عقل و هوش
میکنی تا کی حکایت از گناه دیگران
عیب خود را بین و در رفع خطای خود بکوش
موش گفتا در جهان یك تن نباشد بی گناه
خواه رند جرعه نوش و خواه شیخ خرقه پوش
حق خود را هر کسی از دیگری خواهد ولیك
بین این حق نا شناسان نیست گوش حق نیوش
موش مینالد ز گربه گربه مینالد ز سگ
در جهان هر ظالمی از ظالمی دارد خروش
لیك هر کس میرسد بر کیفر اعمال خویش
این سخن نقش است روحانی بقصر داریوش

در الغاء مالیات نواقل و دواب

گر کار بمجلس و کلا کم کردند — در آخر کار کار حاتم کردند
باج خر و اسب و گاو را بخشیدند — آسایش نوع خود فراهم کردند

مطایبه نقل از «اراجیف الاجنّه»

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم — داد از دست زنم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنم — داد از دست زنم
هم کرب ژرژه زمن خواهد وهم ژرسه و وال[1] — مد[2] و فرم[3] امسال
خود نه شلوار بپایم نه قبائی به تنم — داد از دست زنم
گیوه‌ام پاره شده وین زن بدتر از دیو — کفش خواهد از گیو
من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم — داد از دست زنم
پای من مانده چو خردر گل و دل گشته پریش — او بفکر قر خویش
گویدم عطر کتی خر که بزلفم بزنم — داد از دست زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش — رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم — داد از دست زنم
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر — مد پاریس بخر
گفتمش از همه کس لات تر امروز منم — داد از دست زنم
گفت اگر پول نداری ز چه هستی زنده — من شدم شرمنده
گفتمش زنده ازانم که نباشد کفنم — داد از دست زنم
منکه از دست زنم حوصله‌ام تنگ شده — کلّه ام سنگ شده
میکنم پاره ز دستش یخهٔ پیرهنم — داد از دست زنم

---

۱ Crépe، Georgette، Jersey و Voile انواع و اقسام پارچه‌جات.
۲ Mode وضع و اسلوب.
۳ Forme شکل و ترکیب.

گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر — پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگ است برای دهنم — داد از دست زنم
خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم — نبود سیم و زرم
وطنی گر بخرم دور کند از وطنم — داد از دست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم — جنگ و دعوا کردیم
موی من کند و تف افکند بریش پهنم — داد از دست زنم
گشت از خانهٔ ما شیون و فریاد بلند — داد و بیداد بلند
مشت زد بر دهنم آخ دهنم واخ دهنم — داد از دست زنم

این منظوم را در مذمّت زن گرفتن گفته

ایخوش آنمردیکه آزاد است و اصلا زن ندارد
کند رنج و بند غم بر پای و بر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن جز ناله و شیون نباشد
زن بغیر از ناله و فرزند جز شیون ندارد
جنگ خواهر شوهران را دیدهٔ با زن برادر؟
های و هوی فتنه داماد و مادر زن ندارد
دختر هرکس که باشد در فنون مشهور عالم
خانهٔ شو چون رود جز خود پرستی فن ندارد
میخرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد
هفتهٔ دیگر بفرم تازه پیراهن ندارد
کی شود یك لحظه فارغ از خیالات تجمّل
گرچه می بیند قبائی شوهرش بر تن ندارد
گاه میخواهد لباس و گاه میخواهد جواهر
چادر اطلس چو میگیرد کت و دامن ندارد

اندکی ببند تهی از سیم و زر گر کیسهٔ شو
غیر مرگ او امید از درگه ذوالمن ندارد
گرچه چون سوزن خلد در چشم آسایش و لیکن
تا بر آرد خار پا خاصیّت سوزن ندارد
فتنه میخواند خدا روحانیا فرزند و زن را
دشمن جانند و عاقل مهر با دشمن ندارد

مرد بی زن

در مانده و زار مرد بی زن   مبهوت و فگار مرد بی زن
دل بسته بکار مرد زن دار   وارسته ز کار مرد بی زن
زن دار چو نو گل شگفته است   خشکیده چو خار مرد بی زن
بی بهره ز لذّت جوانی است   پائیز و بهار مرد بی زن
فاقد ز اساس زندگانی است   هر لیل و نهار مرد بی زن
یا داده ز می شرافت از دست   یا پای قمار مرد بی زن
سازد همه دسترنج خود را   صرف قر یار مرد بی زن
از حسرت بی بری بسوزد   چون بید و چنار مرد بی زن
مقرون بعذاب بیشمار است   در روز شمار مرد بی زن
باشد گنه زنان بی مرد   پابست هزار مرد بی زن

مرد زن دار

در رنج و عذاب مرد زن دار   از غصّه کباب مرد زن دار
چون پیر هزار ساله گشته   در فصل شباب مرد زن دار
باشد همه خون دل خوراکش   جای می ناب مرد زن دار
از آتش خجلت طلبکار   چون یخ شده آب مرد زن دار

از بهر جهاز دخترانش   شد خانه خراب مرد زن دار
یا پول دهد برای تحصیل   یا بهر کتاب مرد زن دار
چون اوّل شب رود بخانه   با چشم پر آب مرد زن دار
یکدست گرفته دیزی گوشت   یکدست کباب مرد زن دار
بشنیده هزار فحش از زن   با ناز و عتاب مرد زن دار
آسوده بخواب مرد بی زن   در رنج و عذاب مرد زن دار

سر مرد دو زنه

سوزد از آتش جادو پر مرد دو زنه   وای بر حال دل مادر مرد دو زنه
پسر مرد دو زن خصم برادر باشد   دشمن خواهر خود دختر مرد دو زنه
یك زنش کشك ولبو خواسته و میخواهد   شلغم پخته زن دیگر مرد دو زنه
لنگ کفش از طرفی آید و از سوی دیگر   میخورد مشت و لگد برسر مرد دو زنه
تا سحر بهر مداوا بستیزند زنان   گر شبی درد بگیرد سر مرد دو زنه
بسکه جنجال در آن خانه بود وا نشود   گر که یك عمر بکوبی در مرد دو زنه
نخورد جز کتك و نشنود الاّ دشنام   بینوائی که شود نوکر مرد دو زنه
آبشاری که به پس قلعه بود هست خجل   در بر چشمهٔ چشم تر مرد دو زنه
با دو همسر هوس همسر دیگر دارد   نشود هیچ سگی همسر مرد دو زنه

تن مرد دو زنه

شب و روز است بزحمت تن مرد دو زنه   راحتش هست پس از مردن مرد دو زنه
شرمش آید که شود لخت میان حمّام   چون سیاهست ز نشگان تن مرد دو زنه
سر مهریه و میراث کتك کاریهاست   چون رسد موقع جان کندن مرد دو زنه
زن ندیدم که شود دشمن شو لیکن هست   زن مرد دو زنه دشمن مرد دو زنه
نشود شسته ز اجبازیشان ماه بماه   زیر شلواری و پیراهن مرد دو زنه

حال من کرد دیگرگون و بهم زد دل را
از کثافت فکل گردن مرد دو زنه
بس بهرسوی زنانش کش و واکش دادند
پاره شد پیش و پس دامن مرد دو زنه
در قیامت هم از آسیب زنان ایمن نیست
در سقر باشد اگر مسکن مرد دو زنه

در انتقاد از کسالت و تنبلی گفته

اروپائی اگر از صفحهٔ خاك
رود با آسمان پیما بافلاك
ازو کم نیست ایرانی که دائم
کند سیر فلك با چرس و تریاك
ز حال کشور ایران چه گویم
چه میپرسی ازین وضع اسفناك
ستم کش را بود خونابه در دل
ستمگر را بود در شیشه کنیاك
زند مفلس بسر از دست منعم
کند زارع فغان از ظلم ملّاك
نشانی از درفش کاویان نیست
که گیرد داد مظلومان ز ضحّاك
اثاثی در سرای کشور جم
نماند از غارت دزدان چالاك
ندانم از جبین شیخ و زاهد
چه وقت این داغ رسوائی شود پاك
سخن از فضل و دانش چند گوئی
بقومی بی خبر از عقل و ادراك
لب از گفتار روحانی فروبند
دهانت را بزن مهر و بکن لاك

خر سواری

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش
که هر که خر شود البتّه میشوند سوارش
بنزد خلق مشو بردبار زانکه شتر را
چو بردبار بدیدند کرده اند مهارش
شکم تغار تر از شیخ نیست در همه عالم
که دیگهای جهان چمچه ایست پیش تغارش
بفهم و دانش آن شیخ اعتماد نشاید
که موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

امام شهر بمسجد کسش نمیرود از پس
فقط تعلّق و دلبستگی بود بمنارش
امیدوار نباید شدن بمجلس شوری
چرا که دورهٔ پنجم بتر بود ز چهارش
کسیکه حق مرا قطع کرد در بلدیه
خدا کند که بعدلیه اوفتد سر و کارش
بود شکایت روحانی از کشاکش دوران
که بینوا کشی و سفله پروریست شعارش

دوچرخه

مرکبی دارم و این طرفه که باشد خود رو
نه علف خواهد و نه یونجه و نه کاه و نه جو
چار شاخ است مر او را دو ببالا دو بزیر
تا بآنها نه نهم دست نگردد ره رو
هست اندر شب تاریك دو چشمش روشن
لیك چشمی بعقب دارد و چشمی بجلو
هست یك چشمش چون زهره و یك چون مریخ
پای او ماه تمام است و دمش چون مه نو
استخوان بندیش از آهن و از فولاد است
لیك چشم و سر و شاخش همه هست از ورشو
هین و چش نیست دگر در خور این گونه الاغ
هم نه فریاد خبردار و خبردار و اوهو
خود زند بانگ چو انگشت بگوشش بزنم
خود کند بهر خبردار چو سگها عوعو

مرکب من نه شریر است و نه جفتك انداز
پس سبب چیست که پایش شده زنجیر و بخو
هست اسبی که نه اصطبل و نه آخور خواهد
نه جل و تبره و نه سطل و نه شال و نه قشو
نه یکی سورچی و شوفر شهریه بگیر
نه امیر آخور و نه مهتر بردار و بدو
چون بمنزل برمش گوشهٔ ایوان نهمش
در اداره چو برم می نهمش کنج برو
عیبش اینست که چون باج نواقل ندهم
بی پلاك است و مفتّش برد آنرا بگرو
با چنین اسب چو واعظ دگر ای روحانی
بخر و گاو نیفتد سروکار من و تو

وطنیّه

بعد ازین آجیده و کفش کتان خواهم گرفت
گیوه و جوراب تخت اصفهان خواهم گرفت
تاکه می بافند در این ملك کرباس و کتان
جامه خود را ز کرباس و کتان خواهم گرفت
زین سپس بر سر کلاهی از نمد خواهم نهاد
باج از تاج سلاطین جهان خواهم گرفت
فصل تابستان قلمکار و قدك خواهم خرید
شال کرمان و برك فصل خزان خواهم گرفت
چای مسکو مفت اگر باشد نمی خواهم، ولی
چای لاهیجان ولو باشد گران خواهم گرفت

دکترا هرگز نخواهم داد پول آمپول
بهر دفع باد ازین پس بادیان خواهم گرفت
گر فتد سرمایه ام در کف فلاحت میکنم
گاو نر خواهم خرید و مادیان خواهم گرفت
تا سحر از خواب بیدارم کند خواهم خروس
تا کند تخم از برایم ماکیان خواهم گرفت

راجع بفوق العاده ساخته

میدهد هر کس که فوق‌العاده زر — مدح او گویند فوق‌العاده تر
دیشب از فریاد فوق‌العادهٔ — گوش من گردید فوق‌العاده کر
میشود هر روز فوق‌العاده چاپ — بسکه در شهر است فوق‌العاده خر

رباعی

در انتقاد از ملّا نمایان و درویشان

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش — وزاین دو بیندوخته سرمایهٔ خویش
خرس از تو بسی زیاد تر دارد پشم — بز از تو کمی زیاد تر دارد ریش

غزل

از تو دشمن چون محبّت دید یارت میشود
دوستدار هرکه گردی دوستدار[illegible] میشود
چون بد اندیش از تو بد بیند شود بدخواه تر
ور نکوئی از تو بیند شرمسارت میشود
ز آتش ظلم ار بسوزانی دل مظلوم را
تیره تر از دود آهش روزگارت میشود

گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عزیز
عاقبت آن خوار خار رهگذارت میشود

پیرو زاهد مشو بر سر لجامت مینهد
گاه بارت میکند گاهی سوارت میشود

شمس را کی میتواند دیده بیند جز در آب
باعث این فیض چشم اشکبارت میشود

غم مخور روحانیا از تیره بختی‌ها که باز
شاهد اقبال یار غم گسارت میشود

آفتابه دزد

دوش مهمان بشمیران بودم
پیش آن یار به از جان بودم
صبح رفتم سوی باغ فرهنگ
با یکی شیشه شراب گلرنگ
اندر آن باغ بدیدم پیری
پیر روشندل بی تزویری
عمرش از یکصد و ده بود فزون
قدش از دور فلك گشته نگون
داشت صد گوشه به پیشانی چین
همچو پاچین نگار ماچین
بود از رعشهٔ پیری چون بید
که ز هر باد بخود می لرزید
در تنش بود قبائی ز قدك
پنبهٔ آن قدك از باغ فدك
یك کلاه نمدی داشت بسر
بود روغن ز لبش تا بکمر
وه چه روغن که ز هر قطرهٔ آن
سرخ می گشت دو صد بادنجان
در کمر شال سفیدی بسته
دلش از گردش گردون خسته
گیوهٔ پای وی از دورهٔ گیو
همچو کاووس لگد خورده ز دیو
تخت هایش ز کمر بشکسته
خامه‌هایش ز میان بگسسته
با چنین حال که گفتم آن پیر
آمد اندر بر من با توقیر

گفتمش از تو سماور خواهم
قوری و چائی و شکر خواهم
پیر چون خواهش مارا بشنید
آهی سرد از دل پر درد کشید
گفت چون نیست سماور خجلم
تازه شد از سخنت داغ دلم
دزد دیشب بسرایم خورده
قوری و جام و سماور برده
داد ازین دزد که انصافش نیست
راه در منزل اشرافش نیست
از چه در منزل اعیان نرود
در پی مال فراوان نرود
در سرائی که توانگر باشد
لعل و سیم و زر و گوهر باشد
همه اسباب تجمّل آنجاست
می و مطرب گل و بلبل آنجاست
گفتم ای پیر ستمدیده زار
ناله تا چند ز دزد طرّار
دزد کی منزل اشراف رود
پشه کی بر زبر قاف رود
دزد هرگز نرود خانهٔ دزد
نبرد مال ز کاشانهٔ دزد
این دو دزدند و بدزدی استاد
بینشان هست ولی فرق زیاد
دزدد این ملك جم و آن یك جام
جام دزد است به گیتی بد نام
علّت دزدی بیکاری اوست
همه از فقر و گرفتاری اوست
سالها حبس شود بادیه دزد
مملکت دزد همی گیرد مزد
دزد این بادیه از استیصال
ملك را آن پی افزودن مال
مملکت دزد شده صاحب گنج
بادیه دزد گرفتار شکنج
مملکت دزد وکیل است و وزیر
بادیه دزد به نظمیه اسیر
بادیه دزد چرا در محن است
شادمان بهر چه دزد وطن است
این چرا هست چنین خوار و ذلیل
آن برای چه عزیز است و جلیل
سیر گردد شکم دزد فقیر
مملکت دزد نمیگردد سیر
پیر چون این سخنان را بشنید
سر انگشت بدندان بگزید
گفت از حرف توام آمد یاد
دورهٔ سلطنت استبداد
ایخوش آنعهد که ارزانی بود
وسعتی بود و فراوانی بود

نرخ نان بود سه شاهی یکمن — دوقران قیمت یکمن روغن
دورهٔ راحت و آسایش بود — هر دلی خالی از آلایش بود
می ندانی که اگر عهد قدیم — بود یك دزد درین ملك مقیم
حالیا هست بهر شهر و دیار — دزد قانونی افزون ز شمار
همه الدوله و السلطنه اند — بد تر از دزد سر گردنه اند
هست این دوره اگر آزادی — ایخوشا دورهٔ استبدادی

سرو و عرعر

گر سرو و عرعر پست تر زان قامت رعناستی
با این بلندی یارم از یك فرسخی پیداستی
هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او
رویش مگر گلخانه مسیو پروتیواستی
تاریك و در هر حلقه‌اش جای هزاران مرغ دل
گوئی که زلف یار من بازار مرغی‌هاستی
گفتم که سنگی بر در چاه زنخدانش نهد
چون این چه اندر معبر دلهای نابیناستی
از وصل او آباد شد هر خانه دل پس یقین
آن دلبر نازك بدن شیخ اکبر بنّاستی
هر شانه بر زلفش زند ریزد دو صد دل بر زمین
پندارد این دلدادگان دلهایشان شش پاستی
هر کس که شد پا تا بسر از نار عشقش شعله ور
فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
روحانیا در این زمن نو شد مضامین کهن
فکر نوی کن در سخن کان شیوه نا زیباستی

ایکاش

آرزو و ارمان یك زن

ایکاش که شوهرم گدا بود — با عاطفه بود و با وفا بود
ایکاش بجای خود پرستی — مشغول پرستش خدا بود
ایکاش بجای عیش و مستی — سر مست ریاضت و دعا بود
ایکاش میانه من و او — کمتر جدل و سر و صدا بود
ایکاش که مادر حسودش — چندی سرش از تنش جدا بود
ایکاش که خواهر لجوجش — چون خواهر مشهدی رضا بود
ایکاش که همچو من در اینماه — مشغول مصیبت و عزا بود
ایکاش که وعظ شیخ و زاهد — با معنی و خالی از ریا بود
ایکاش که نوحه خوان دسته — بد لهجه نبود و خوش صدا بود
ایکاش که قلب آدمیزاد — با رحم و مروّت آشنا بود
ایکاش برای رفع حاجت — سرمایه بانک مال ما بود
ایکاش که موجر خوش انصاف — مستاجر زار بینوا بود

بحرین

انگلیس جسور در دنیا — گفته بحرین مال ایران نیست
میکند دعوی سیادت لیك — بمسلمانی او مسلمان نیست
دشمن مال مفت میباشد — سیّدی همچو او بدوران نیست
گر به بحرین هست مروارید — ارث بابای انگلستان نیست
وانکه گوید ز انگلستان است — صاحب علم‌وعقل و وجدان نیست

مشاغل مختلفه

نوکری

نوکری ای بندگانرا بندگی   مرگ خوشتر باشد از این زندگی

کاسبی

کاسبی ای از زیان و از ضرر   مایه‌ات سرمایه شرمندگی

رعیّتی

رعیتی ای از حمل تا برج حوت   گاه خواهی باد و که بارندگی

گدائی

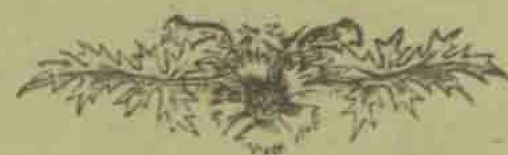
مه گدائی میکند از آفتاب   ابگدا چون مه نما تابندگی

دزدی

گر کنی دزدی بدزد از مال وقف   تا شوی چون شیخ در دارندگی

شغل آزاد

هیچ کاری نیست بهتر از لشی   گر تو خواهی در دو عالم واکشی





سالار شیرازی

سالار شیرازی

ناصرالدّین خان متخلّص به «سالار» پسر مرحوم میرزا علیخان در شب سه شنبه ششم ماه صفرالمظفر ۱۳۰۲ هجری قمری که مقارن با شب جشن ولادت ناصرالدّین شاه قاجار بوده در شیراز تولّد یافته و باین مناسبت نام او را ناصرالدّین خان نهاده اند جدّ وی میرزا فرج‌الله خان سالها در بوشهر و کهکیلویه و بهبهان و بعضی نقاط دیگر فارس حکمرانی داشته و جدّ نهم وی امام قلیخان والی فارس در دستگاه شاه عبّاس بزرگ مصدر خدمات سترگ بوده که «مدرسه خان» شیراز و «پل مرو دشت» از بناهای اوست.

سالار تحصیلات ادبی فارسی و عربی در مدارس قدیمهٔ شیراز و زبان انگلیسی را در شیراز و هندوستان آموخته و در ایّام صباوت رغبت زیادی باسب تازی و تیر اندازی پیدا نموده تا گوی سبقت را بمانند نیاکان خود بچوگان جهد از همگنان ربوده و در اوایل حال بنویسندگی میرزا حبیب‌الله خان قوام‌الملک برقرار و در زمان ایالت او بمملکت کرمان و بلوچستان ویرا پیشکار و صاحب اسرار آمد و در واقعه جنگ رضاقلیخان نظام‌السلطنه با قوام‌الملک سردار و سالار جیش جنگیان قوام‌الملکی بوده پس از شکست نظام‌السلطنه و فتح قوام بلقب سالارجنگ ملقب گشته و ریاست ایلات خمسه فارس و داراب و نقاط دیگر همواره با وی بوده و اکنون مدّتیست از مداخله در امور کشوری برکنار و بزراعت و فلاحت در املاک شخصی خود مشغول و بیشتر در گوشه عزلت بمطالعهٔ کتب و خدمات ادبی میپردازد.

سالار شاعریست قادر وکامل و ادیبی است فاضل و خوش اخلاق و بسبک شعرای جدید و قدیم هر دو شعر میگوید و بهمه گونه سخن سرائی

قادر و اغلب اشعار آبدارش در مجلاّت مختلفه منتشر شده و ریاست انجمن ادبی شیراز هم با اوست ما قسمتی از اشعار این شاعر را انتخاب و بطور نمونه در ذیل درج میکنیم .

قصیده

قطع علائق سزد کنم ز خلایق / چون ز خلایق سزاست قطع علائق
گفت پیمبر ز خلق خیر نیاید / این خبر صدق داده مخبر صادق
تاکه نه بینی کسی ز اهل زمانه / آینه را هم منه بخویش مطابق
کنج صوامع گزیده به ز مجامع / گنج امیدت اگر بشد ز صواعق
خلق مریض جهالت اند و نباشد / این مرض جهل را طبیبی حاذق
تاکه نفاق است پیشه این دغلانرا / از چه مصاحب شوم بقوم منافق
نیست اقاویلشان بغیر اباطیل / هست اکاذیبشان بجای حقایق
در گه لافند بیش جمله ز ابطال / گاه مصافند کم ز طفل مراهق
ایمن از آنان مشو بهیچ طریقی / کاین همه هستند قاطعان طرایق
نیست بجز فکر فتنه صمت زصامت / هست همه ذکر یاوه نطق ز ناطق
صادق در اصطلاح نی بلغت لیك / کاذب در قول هرکه نامش صادق
عادت این خلق جاری است بر انکار / گرز تو بینند معجزات و خوارق
بی بصرانت چو موش کور نه بینند / گر بفضائل چو شمس باشی شارق
سبقت جویند بخصمی تو هر آنکو / با تو فزون باشدش ز خلق سوابق
غفلت از آنانکه یك دقیقه نبودت / بهر هلاك تو بشمرند دقایق
تشنه بخون تو آنکسانکه همه عمر / دست بخوانت برند تا بمرافق
تلخ بخواهند دور کام روائیت / هر که ز جامت چشیده باده رائق
باده الفت بجامشان چو نباشد / نیست بغیر از شراب یار مرافق

رنجه شوم گر ز خلق رنجه نگردم / چون سروکار من است وخلق بخالق
چند به بینم بخانه وضع مکرّر / جای دگر بایدم فراشت سرادق
سفله و سارق پرست گشته چو شیراز / به که گریزم ز دست سفله و سارق
شوق رفیقان وی ز مرز کیم برد / نك بعراق است طبع مایل و شایق
پست شود صوت عندلیب چو باشد / هرزه درا از نهیق بیهده ناهق
این همه گفتیم در طریق تجرّد / لیك ز اغیار نی ز یار موافق
لاله رخی بایدم ز گلشن عالم / چند بدل داغ باشدم چو شقایق
دلبر مه روی من که پرتو حسنش / جلوهٔ عذرا برد ز دیده وامق
خسرو شیرین من که لیلی عصراست / مجنون وارم بروی و مویش عاشق
خدمت لاحق کنم بآنکه زلعلش / بود بکامم همارہ نعمت سابق
ملحق گردم براحت همه عمر / گر به چنین رحمتی بکردم لاحق
عائق مانع مرا ز عزم نباشد / گر ز موانع بره در است عوائق
سحرنه شعراست این قصیده سالار / چند ستائی رشید را بحدائق

غزل

هجر آزرد مرا فکر وصالی کردم / شادمان خاطر خود را بخیالی کردم
در ره وصل تو پای طلب از سر سازم / اگر از دست فراق تو مجالی کردم
وصل تو گرچه دروغ است چو دل خواست ز من / وعدهٔ دادم از او دفع ملالی کردم
گریه این نیست بی شستن خون دل هست / اگر از دیده روان آب زلالی کردم

حال دل را ز غم عشق تو خواهم بتو گفت
اگر از دست ستمهای تو حالی کردم
هر کسی شیفته چیزی و من چون سالار
خویش را شیفتهٔ حسن و جمالی کردم
یکزمان بود به نخجیر شکارم همه شیر
حالی از هر غزلی صید غزالی کردم

ایضاً

نرگس قبای سبز ببر ایستاده است در سیمگون طبق قدح زر نهاده است
افکنده سر بزیر ز شرم رخت ولی چشمان شوق پیش دو چشمت گشاده است
سنبل صفت بنفشه ز بوئی ز موی تو گشته است بیقرار و بخود تاب داده است
از ژاله پر شده است ز نو کاسه لاله را یا بزم دوست را قدحی پر ز باده است
آورده بید مشك بشارت چو از بهار بر پای بوس سبزه بپایش فتاده است
آب است یا بلور درخشان کنار سرو یا جویبارها همه پر سیم ساده است
گلبن که مادر است گل سرخ باغ را هرگز گلی بخوبی رویت نزاده است
سالار تا که مات رخ نازنین تست بس شهسوار شعر که پیشش پیاده است

ایضاً

در کیش من از ذکر صمد فکر صنم به میخانه بآئین من از دیر و حرم به
از سنبل و از سبزه و از سوسن و سوری ریحان خط او که بخوبی است رقم به
شادند رقیبان ز جدائی من از دوست هر دل که ازین غصّه بود شاد بغم به
هر نی که در او ناله ای از عشق نباشد هر بندی از او گر شود از تیغ قلم به
جز از لب لعلت هوس بوسه ندارم حاجت چو بری بر در ارباب کرم به

حق نمکی با لب شیرین توام هست خادم که شناسد نمك از جنس خدم به
برخلق ستم هست اگر روی بپوشی برداشتن از خلق جهان رسم ستم به
طاؤسی و بر تن چه کشی جلد غرابی طاؤس کند جلوه ز سر تا بقدم به
باید که ز تازی برمی آهوی شیراز وی پارسی از شیخ عرب شوخ عجم به
دینار و درم گر بودت بذل صنم کن وصل صنم البتّه ز دینار و درم به
نه تاج بجا باشد و نی تخت ز جمشید پس جام مئی پیش من از کشور جم به
از این نعمت که خدا داد بسالار شد نعمت وصل تو ز انواع نعم به

ایضاً

کله نهاد بفرق و ز رخ نقاب گرفت حجاب ابر ز رخسار آفتاب گرفت
گشود چهره علی رغم مدعی از خلق خطا مگیر بر او کو ره صواب گرفت
فکند چادر ذلّت بجلوه شد طاؤس تذرو من ز بدن هیئت غراب گرفت
نچید گیسوی همچون کمند را بیجا گلوی شیخ ریا را ز غم طناب گرفت
نکرده سرخ لب از غازه بهر آرایش ولی ز خون دل ما بلب خضاب گرفت
از آن بگرد بیاراید آفتاب جمال که چشم مردم بیند ز جلوه تاب گرفت
عرق نبود که از روی پاك پاك نمود ز برگ نازك گل قطرهٔ گلاب گرفت
نخواست شربت شیخ ریا بمجلس وعظ بسوی بزم شد و ساغر شراب گرفت
مرا که بود چو سیمرغ گوشهٔ عزلت چنان ربود که گنجشك را عقاب گرفت
کنونکه خطّهٔ طهران از آن بود آباد که گفت گنج روان جای درخراب گرفت
عجب مدار که همراه او رود سالار در آشیان اسیران بانتخاب گرفت
کسی که دید غزلهای شاعر شیراز هزار نکته باستاد فاریاب گرفت

ایضاً

پاك برد از دل من چشم تو بیماری را کس ز بیمار ندیده است پرستاری را

چون فزون دید ز من لابه وهم زاریرا   شد دل آزرده و کم کرد دل آزاری را
گل بباز‌ار در آید بدو صد جلوه و ناز   چه غم ار شیفته‌ام شاهد بازاری را
بامیدی که رخ خوب تو بینم درخواب   در همه عمر نخواهم رخ بیداری را
تا گدائی در دوست نمودم ناصر   یافتم زو بجهان منصب سالاری را

ایضاً

مرا عمر شد صرف اندر بطالت   ز عمر تلف گشته دارم خجالت
ز جور زمانه همیشه ملولم   رهائی ندارم ز بند ملالت
مه من نشیند هر آنگه بمحمل   چو خورشید باشد بچرخ جلالت
رسولی ندارم که گوید زعشقش   مگر اشك چشمم نماید رسالت
مکن ظلم شاها بعشّاق مسکین   رعیّت نوازیست شرط عدالت

ایضاً

چو سیمرغ بقاف قناعت   نکردم بغیر از خدا را اطاعت
شنیدم مهی در عرب گشت طالع   چو خورشید رخشان بچرخ مناعت
نهادم بکف دین یزدان نمایم   بخورشید رویش ازین بعد طاعت
دهم دین و دینار و جان در ره او   چه سازم ندارم جز این استطاعت

ایضاً

ز ابر زلف مهم تا برخ نقاب گرفت   گمان برند جهانی که آفتاب گرفت
بشوی دفتر تدریس و بحث گر دستت   ز صفحهٔ رخ جانان بکف کتاب گرفت
بمشك نافهٔ زلفت نمیکنم تشبیه   که بو ز عنبر زلف تو مشکناب گرفت

ایضاً

چه ماه سر زده از مطلع گریبانت   که همچو حربا خورشید گشته حیرانت

چه کرده ام که بریش درون مجروحم   نمك فرا کنی از حقهٔ نمکدانت
چه جای دوست که با دشمنان بدشنامی   گر التفات کنی جان کنند قربانت
نه حال ماست پریشان که هرکجا جمعی است   پریش کرده ز هم طرّهٔ پریشانت

ایضاً

برای مرغ دلم آشیانه لازم نیست   بغیر خال لبت آب و دانه لازم نیست
چو هر که رفت نیاورد آگهی واعظ   ز دوزخ و ز بهشتت فسانه لازم نیست
امور خلق چو در دست خالق البشر است   دگر تملّق اهل زمانه لازم نیست

ایضاً

افراخت تا که قد را آنماه سرو قامت   از قامتش بپا شد اندر جهان قیامت
گر خوب یا که زشت است من مایلم برویش   کس را چه حدّ که زینرو بر من کند ملامت
در مزرع محبّت تا تخم مهر کشتم   زین کشته حاصلی نیست من را بجز ندامت
سالار عشق آراست میدان ز حسن جانان   سالار جنگ بگریخت با آنهمه شهامت

ایضاً

دل من تاری از آن طرّهٔ طرّار میخواهد   ز چین عنبرینش نافه تا تار میخواهد
الا ای خسرو خوبان مدامم بوسهٔ شیرین   دل شوریده از آن لعل شکربار میخواهد
زچشم نیم مستت باده خواهد نی ز خمخانه   هرآنکس خویش را روشندل وهشیار میخواهد
بیا ساقی سبك رطل گران ده از می خلّر   که در شیراز هر دل بادهٔ خلّار میخواهد

ایضاً

بتان پارسی اینگونه گر خرام کنند   خرام سرو چمان در چمن حرام کنند
بماه چهره چو زلف سیه بر افشانند   صباح دل شدگان را سیه چو شام کنند

عیان کنند شبی گر هلال ابرو را   ز شرم حلقه بگوش مه تمام کنند

ایضاً

ز ابر زلف مهم مهر رخ نمایان کرد   ز شرم زرد رخ آفتاب تابان کرد
چو دل ز زلف سیاه تو قصّه کرد دراز   هزار خاطر مجموع را پریشان کرد
براستی که فرو ماند پای سرو بگل   ز ناز تاکه مهم سرو قد خرامان کرد

ایضاً

خوبان بتیر غمزه چو نخجیر میکنند   با آهوئی شکار دو صد شیر میکنند
دل را بقید سلسلهٔ زلف میکشند   دیوانه را مقید زنجیر میکنند
در هر خمی ز حلقهٔ زلفت هزار دل   شب تا بصبح نالهٔ شبگیر میکنند

ایضاً

گر آنماهم شبی آید در آغوش   شود چرخم غلام حلقه در گوش
ز هجرش دوش آنسان گریه کردم   که سیل اشك بگذشت از سر دوش
متاع هر دو عالم گر دهندت   مخواه از عاقلی و دوست مفروش

ایضاً

کسی مباد چو من در پی خیال محال   که عمر من همه بیهوده صرف شد بخیال
بغیر وصل تو من را خیال نیست ولی   خیال وصل تو و من بود خیال محال
زخامی است که با سوختن ز آتش هجر   همی بدیگ هوس می پزم خیال وصال
پیام من نه رساند کسی بدلبر من   مگر تو عرضه کنی حالم ای نسیم شمال

ایضاً

دیر آمد ببرم زود برفت از نظرم   دیر نه زود ازین غصّه نه بینی اثرم

ساربان بار منه بر شتر و مردم را   غرق سیلاب مکن بیم کن از چشم ترم
شادی ازخاطرمن گشت بصد مرحله دور   بسفر رفته مگر باز مه نو سفرم

ایضاً

چون بمسجد خبری نیست کلیسا برویم   بطلبگاری آن دلبر ترسا برویم
حرف‌حق راهمه منصور صفت باید گفت   گرچه بر دار از آن گفته چوعیسی برویم
دوستانرا بجزاز دشمنی‌وحیله چو نیست   به کز ایشان به پناه در اعدا برویم
لن ترانی شنوم گر به تمنّا صد بار   باز سویش ارنی گوی چو موسی برویم
زن و فرزند و اقارب نبود یار سفر   من ودل هردو درین بادیه تنها برویم

ایضاً

بی سهی قد تو ای سرو خرامان چکنم   بی مه چهر تو ای مهر درخشان چکنم
دیده گیرم که گرفتم ز تماشا گه حسن   عاقلان با دل دیوانهٔ نادان چکنم
همه آفاق در اوصاف تو حیران مانند   متحیّر نشوم گر من حیران چکنم
قصّهٔ کافر و مومن بنه ایدوست که من   بی رخ و زلف تو با کفر و بایمان چکنم
شعرمن چون شکرو شور بسرچون فرهاد   بی‌تو شیرین سخن ای‌خسرو خوبان چکنم

ایضاً

فکری کن ای طبیب بحال فکار من   کز درد ورنج گشته دژم روزگار من
از این مرض که داغ الم بر دلم نهاد   روید هماره لاله ز خاك مزار من
برسنگ وشخ سواره گذشتیم پیش ازین   زین بعد سنگ گور بگردد سوار من
فردا شکار گورم و آماج تیر مرگ   امروز گر ز تیر [illegible] آهو شکار من

ایضاً

ایدل دهان او شده حرف و خیال تو   قربان حرف هیچ و خیال محال تو

گیرند گر ز تن سر من صد هزار بار — هر گز برون نمی کنم از سر خیال تو
آیا بود که فیض الهی بدل کند — شام فراق من بصباح وصال تو

ایضاً

بوسه‌ای ز لعلم داد آن نگار روحانی — دست اهرمن افتاد خاتم سلیمانی
درشکنج گیسویش ما و دلشویم ارجمع — مو بمو بیان سازم شرح این پریشانی
ترك چشم خونریزش غارت دل ودین کرد — کفر زلف هندویش زد ره مسلمانی
دوش ذکری از زلفش شد بحلقهٔ رندان — تا سحر نشد کوتاه آن حدیث طولانی
بی تمیزی اعیان کرده روز ما چون شب — ورنه بد چو مه روشن روزگار ایرانی
دفتر کیان برخوان شوکت عجم میدان — رفعت مکان بنگر بر بعهد ساسانی
مصر مملکت درچاه همچو ماه کنعان است — درغمش وطن خواهان همچو پیر کنعانی
اتحاد با آلمان بهر ما زیان دارد — سود باشد ار گردی دوست با بریطانی
خوان نعمت ما را دزد روسی و آلمان — این بآشکارا برد و آندگر به پنهانی
ملك میرود ازدست بذل سعی و جهدی کن — وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
گفت این غزل سالار تا بوجد و شوق آید — روح حافظ و سعدی انوری و خاقانی

رباعی

آن یار که به ز من هزارش یار است — در گلشن نیکوئی گلی بی خار است
گفتم بنکویان همه سالار توئی — گفتا که کمین بندهٔ من سالار است

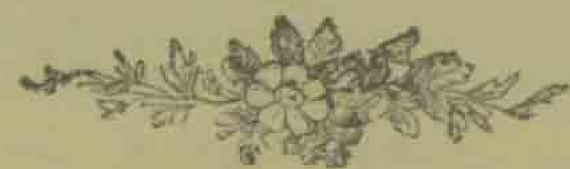
ایضاً

من موی تو را چو مشك وعنبر گفتم — روی تو ز مهر و ماه انور گفتم
شهد لب تو که هست شیرین چو شکر — گفتم که چو قند است مکرّر گفتم

ای ماه پریوش پری رخسارم — ای خسرو شیرین شکر گفتارم
منگر بحقارت بمن از عجب که من — تا بندگی تو میکنم سالارم

این چند شعراز غزلی است که برای نظام السلطنه فرستاده

من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست — نی یار و جام و باده و ایوانم آرزوست
لعل نگار گر دیگران آرزو کنند — من لعل خون ز خنجر برّانم آرزوست
آوای ارغنون و ربابم چه فایده — توپ وتفنگ و توسن وجولانم آرزوست
عار آیدم ز رزم نظام و سپاه ترك — همواره رزم رستم دستانم آرزوست
اهریمنان فارس کجا همسری کنند — باچون منی که ملك سلیمانم آرزوست
سالار از خدای مدد جوی وپس بگوی — من شیر رزم دیده و میدانم آرزوست





سیّداشرف الدّین (نسیم شمال)

سید اشرف الدین

سیّد اشرف الدّین الحسینی معروف به « نسیم شمال » پسر مرحوم سیّد احمد قزوینی در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در شهر رشت متولّد شده است وی در اوایل امر مقدّمات فارسی و عربی را در قزوین تحصیل کرد و در حدود سال ۱۳۰۰ هجری برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفته بتحصیل فقه و اصول پرداخت و پس از پنج سال توقّف بایران مراجعت کرد و در شهر رشت اقامت گزید.

سیّد اشرف الدّین در رشت بشغل کتابت گرائید و از این راه وسایل معیشت خانواده خود را (یکزن و یکدختر) تهیّه میکرد و در ضمن روزنامه معروف «نسیم شمال» را در هفته‌ای یکمرتبه امّا غیر مرتّب انتشار میداد بعد از استقرار مشروطیّت ایران بمعیّت فتح الله خان سپهدار اعظم رشتی که نسبت به سیّد مهر و محبّتی نشان میداد از رشت بطهران آمد و در طهران روزنامه وی که مورد توجّه عموم واقع شده بود مرتّباً انتشار می یافت.

در حدود سال ۱۳۴۵ هجری سیّد اشرف الدّین بمرض جنون مبتلا شد و پس از چند ماه معالجه مختصر بهبودی حاصل کرد ولی دوره زندگانی درخشان وی سپری و بفقر و نیستی دست و گریبان شد و در این موقع چنانکه رسم اهل زمانه است نه تنها هموطنان بلکه دوستان و رفقایش نیز ترك او گفته و از دستگیری و مساعدت با وی دریغ کردند و هم اکنون نیز در قسمت جنوب شرقی طهران در خانه‌ای محقّر با سخت ترین وضعی زندگی میکند[1].

---

۱ چنانکه در سفرنامه خود یاد کرده‌ام مخصوصاً برای تهیه شرح حال سید اشرف الدین از او.در منزلش ملاقات کردم مشارالیه پیر مردیست قطور که موی سر و صورتش بکلی سفید شده و از اینکه یکنفر غیر ایرانی او را ملاقات و نوازش میکند بسیار ممنون و متشکر بنظر میآمد.

معروفیت واشتهار سیّد اشرف الدین تنها بواسطه روز نامه « نسیم شمال » است و آثار و اشعار او کلّیةً از این روز نامه استخراج شده است پس از ورود سیّد بطهران روز نامه « نسیم شمال » اهمیّت و اعتباری فوق‌العادّه یافت و اشعار ساده و روان آن مورد توجّه خاص و عام شد ولی بعدها از اعتبار و ارزش آن کاست و رفته رفته از بین رفت هرچند روز نامه‌هائی بسبك « نسیم شمال » از قبیل « گل زرد »[۱] « نسیم صبا »[۲] « توفیق »[۳] وغیره در طهران انتشار یافت اما هیچیك اهمیّت « نسیم شمال » را پیدا نکرد.

کلّیه اشعار سید اشرف الدین (بگفته خودش) بالغ بر بیست هزار است که قسمتی از آن بنام کتاب «باغ بهشت» دو مرتبه در طهران چاپ شده و قسمت دیگر بنام «جلد دوم نسیم شمال» در بمبئی طبع شده است دیگر از تالیفات او رمان کوچکی است بنظم و نثر موسوم به «عزیز و غزال» و آن نیز در طهران چاپ شده است.

در پایان کتاب «باغ بهشت» سیدّ شرح حال خود را بنظم آورده و بوقایع زمان خویش نیز اشاره کرده است گرچه مفاد این منظومه با ترجمه حالی که ما مستقیماً از وی گرفته و در اینجا نگاشته‌ایم اندك اختلافی دارد معهذا تکمیلاً للترجمه قبلاً خلاصه آن منظومه و بعداً منتخبی از اشعار وی درج میشود:

---

۱ روز نامه ادبی « گل زرد » بمدیریت میرزا یحیی خان ریحان دو سال در طهران منتشر و بعد تعطیل شد.

۲ « نسیم صبا » بمدیریت حسین کوهی چندگاه بدون ترتیب منتشر گشت و فعلاً تعطیل است.

۳ روز نامه « توفیق » چند سال است بمدیریت حسین توفیق در طهران هفته‌ای یکبار طبع و نشر میشود.

شرح حال سیّد اشرف الدّین

گوش کن شرحی ز احوال نسیم　　تا نمائی گریه بر حال نسیم
بنده در قزوین بدنیا آمدم　　چندی از بهر تماشا آمدم
بد مرا یك پیر نورانی پدر　　مادرم از عترت خیرالبشر
اشرف الدّین کرد مادر نام من　　ریخت شهد معرفت در کام من
رفت بابم سوی جنّات النّعیم　　من شدم ششماهه در قزوین یتیم
در یتیمی خانه‌ام را شیخ برد　　ملك و مالم را ز راه غصب خورد
زاهدان بس خانه‌ها را خورده اند　　هستی بیچاره ها را برده اند
من شدم دیوانه از غوغای فقر　　در بدر گشتم ز استیلای فقر
در جوانی با هزاران ابتلا　　رفتم از قزوین بسوی کربلا
مدّتی در کربلا و در نجف　　معتکف بودم بصد وجد و شعف
بر سرم زد باز شور ملك جم　　آمدم از کربلا سوی عجم
باز از قزوین بچشم اشکبار　　جانب تبریز گشتم رهسپار
پیش استا [1] خواندم اندر مدرسه　　هیئت و جغرافیا و هندسه
صرف و نحو و منطق و فقه و کلام　　جمله را یکدوره خواندم و السلام
پس از آنجا سوی گیلان آمدم　　مست از صهبای عرفان آمدم
در هزار و سیصد و بیست و چهار　　چونکه شد مشروطه این شهر و دیار
کردم ایجاد این نسیم[2] نغز را　　عطر بخشیدم ز بویش مغز را
چون بطهران پارلمان تأسیس شد　　جنگ جن با لشکر ابلیس شد
بعد چندی از تقاضای زمان　　شد حیاط پارلمان[3] بمباردمان[4]
کشته گردیدند با خوف و خطر　　«صور اسرافیل» [5] با جمعی دگر

۱ استا بضم اول مخفف استاد است.
۲ اشاره بروزنامه «نسیم شمال» است.
۳ Parlement مجلس شوری.
۴ Bombardement تیر باران.
۵ میرزا جهانگیر خان مدیر روزنامه «صور اسرافیل» که بامر محمد علیشاه در باغ شاه بقتل رسید.

در ولایات انجمنها بسته شد　　در مجامع هم دهنها بسته شد
سال غشکز[1] (۱۳۲۷) انبساط روح شد　　بار دیگر پارلمان مفتوح شد
باز در گیلان هویدا شد نسیم　　مرد و زن را روح بخشا شد نسیم
در هزار و سیصد و سی شاه روس　　حمله ور گردید سوی ارض طوس
سال غشلب (۱۳۳۲) جنگ عالمگیر شد　　شهرها بمبارده و تسخیر شد
منقلب گردید اوضاع فرنگ　　غرق خون شد جمله اقطاع فرنگ
آتش اندر جان بدبخت اوفتاد　　پادشاه روس از تخت اوفتاد[2]
از هجوم بلشویك داد خواه　　نیکلاه روسیه شد بی کلاه
قحطی سختی که صبر از دل ربود　　در هزار و سیصد و سی پنج بود
در حساب ابجدی هم بیدروغ　　ماده تاریخ قحطی شد شلوغ (۱۳۳۶)
در هزار و سیصد و سی هفت باز　　باب رحمت شد بروی خلق باز
لیك دنیا باز درهم برهم است　　در فرنگستان بساط ماتم است
صلح میخواهند لیکن صلح نیست　　کس نمیداند علاج کار چیست
شرح آن قحطی و آن رنج و عذاب　　با اشاره درج شد در این کتاب

مستزاد

این مستزاد را در انقلاب مشروطیّت ایران گفته است

دوش میگفت این سخن دیوانه‌ای بی باز خواست　　درد ایران بیدواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست　　درد ایران بیدواست
مملکت از چار سو در حال بحران و خطر　　چون مریض مختصر

۱ مقصود از غشکز و غشلب وشلوغ مادّه تاریخ است که بحساب ابجد استخراج کرده است.
۲ مرحوم ادیب پیشاوری تاریخ سقوط امپراطوری روسیه را چنین فرموده است:
خروشی بر آمد ز پطرگراد　　که شه اشك ریزان ز تخت اوفتاد.

با چنین دستور این رنجور مهجور از شفاست — درد ایران بیدواست
پادشه[1] بر ضد ملّت ملّت اندر ضد شاه — زین مصیبت آه آه
چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست — درد ایران بیدواست
هر کسی با هر کسی خصم است و بدخواه است وضدّ — گوید او را مستبدّ
با چنین شکل ای بسا خونها هدر جانها هباست — درد ایران بیدواست
«صور اسرافیل» زد «صبح سعادت» در دمید — «ملاّ نصیرالدین» رسید
«مجلس» و «حبل المتین» سوی عدالت «رهنماست» — درد ایران بیدواست
با وجود این جراید خفتهٔ بیدار نیست — یکنفر هشیار نیست
اینجراید همچو شیپور و نفیر و کرّناست — درد ایران بیدواست
شکر میکردیم جمعی کارها مضبوطه شد — مملکت مشروطه شد
باز می بینیم آن کاسه است و آن آش است و ماست[2] — درد ایران بیدواست
شیخ عالیجاه یکسو دیگری از یکطرف — بهر ملّت بسته صف
چار سمت توپخانه حربگاه شیخناست — درد ایران بیدواست
هیچ دانی قصد قاطرچی در این هنگامه چیست — یاری اسلام نیست
مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست — درد ایران بیدواست
مسجد مروی[3] پر از اشرار غارتگر شده — مدرسه سنگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست — درد ایران بیدواست
تو نپنداری قتیل دسته قاطرچیان — خون نشان رفت از میان
وعده‌گاه انتقام اشقیا روز جزاست — درد ایران بیدواست
اشرفا هر کس درین مشروطه جانبازی نمود — رفعت قدرش فزود
در جزا استبرق جنّات عدنش متّکاست — درد ایران بیدواست

۱ مقصود محمد علیشاه قاجار است که با اساس مشروطیت مخالفت و ملت ایران او را از سلطنت خلع کرد.
۲ همان آش و همان کاسه از امثال معروف فارسی است یعنی کار همچنانست که بود.
۳ مسجد و مدرسه مروی از مدارس قدیمه معروف طهرانست.

خطاب بمحمد علیشاه قاجار

خسروا ایکه مالك رقابی — ایکه با ما بقهر و عتابی
گر تو خائف ز یوم الحسابی — از چه داری بکشتن شتابی

✲ ✲ ✲

چند گوئی شها چون کنم من — نهرها جاری از خون کنم من
شهرها را چو هامون کنم من — خسروا کن ز قتل اجتنابی

✲ ✲ ✲

فعله بینوا گنگ و کور است — زارع مبتلا لخت و عور است
مملکت را رعیّت ضرور است — زلف معشوقه را پیچ و تابی

✲ ✲ ✲

ای شهنشاه با حشمت و فر — ای مهین پور سلطان مظفّر
مسلمین را مپندار کافر — نام قمری منه بر غرابی

✲ ✲ ✲

عزّت اهل ایمان نگهدار — حرمت پیشوایان نگهدار
احترامات قرآن نگهدار — به ز قرآن نباشد کتابی

✲ ✲ ✲

عدل و مشرطه ز احکام دین است — شاهد ما کتاب مبین است
ذات حق اسرع الحاسبین است — نیست از عدل بهتر ثوابی

✲ ✲ ✲

ای صبا عرضه ده پادشا را — قتلگه کرده‌ای باغ شا را
تنگ کردی بخود دلگشا را — روز و شب غرقه در اضطرابی

✲ ✲ ✲

رحم کن رحم بر حال ایران — مملکت را مقرهای ویران
باز هستند هر گوشه شیران — منتظر تا شود انقلابی

✲ ✲ ✲

ما رعایا امانات حقیم — عدل و انصاف را مستحقّیم

حیف آواره و تق و لقیم　　گردن هر یك از غم طنابی

✲ ✲ ✲

شاه باید که ملت نوازد　　از تلطف رعیت نوازد
خلق را از عدالت نوازد　　نه که خونها بریزد چو آبی

✲ ✲ ✲

گوشه طاق کسری نوشته　　شاه عادل بود چون فرشته
خاکش از عدل و احسان سرشته　　مملکت را بود احتسابی

✲ ✲ ✲

بار آلها رسان پادشاهی　　شاه با قدرتی داد خواهی
حکمران عدالت پناهی　　مشرق ملك را آفتابی

سرزنش

در این اشعار هیئت کابینه وقت را مورد سرزنش و تعرض قرار داده است

این درشکه بشکسته لایق سواری نیست　　این سگ گر مفلوك تازی شکاری نیست
این خر سیاه لنگ قابل مکاری نیست　　این حریف تریاکی پهلوان کاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مقصد وکیلان را عاقلانه سنجیدیم　　مشرب وزیران را عالمانه فهمیدیم
خاك پاك ایران را عارفانه گردیدیم　　هرچه را نباید دید ما یکان یکان دیدیم
این زمین بیحاصل جای آبیاری نیست
در جبین این کشتی نور رستکاری نیست

هست مدت نه سال خلق پارلمان دارند　　هم بآسمان عدل بسته ریسمان دارند
اندرین بهارستان کعبه امان دارند　　باز هرچه می بینیم خلق الامان دارند

کار ملت مظلوم غیر آه و زاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

جای بلبل مسکین در چمن کلاغ آمد　　جای باده شیرین زهر در ایاغ آمد
بهر خوردن انگور خرس تر دماغ آمد　　باغبان بیا بنگر اجنبی بباغ آمد
چشم وگوش را بگشا روز میگساری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

میرود ز چشم خلق اشك خونفشان رحمی　　رفت از ارومیه بر فلك فغان رحمی
نیست در خوی وسلماس طاقت وتوان رحمی　　رفت مملکت ازدست ای برادران رحمی
گوئیا درین کشور هیچ مرد کاری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

از خصومت اشخاص وز نفاق دیرینه　　میشود بهر هفته پایمال کابینه
میزنند از این تغییر خلق بر سر و سینه　　الحذر از این بحران الامان از این کینه
چاره بهر این ملت غیر بردباری نیست
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست

مطالب وکیلان را بر جلا نمی شاید　　صحبت وزیران را بر ملا نمی شاید
کس چو ما بدرد و غم مبتلا نمی شاید　　ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بهر رفع این بحران سعی در مجاری نیست
آه کاندرین مجلس هیچ حکم جاری نیست

عالم صلح

یك مکاشفه راجع بجنگ بین المللی

حاضرین مکاشفه:

مسیو (پوانکاره) رئیس جمهور فرانسه.

اعلیحضرت (ژرژ) پادشاه انگلستان.

اعلیحضرت (نیکلا) امپراطور روسیه.
اعلیحضرت (فرانسوا ژوزف) پادشاه اطریش.
اعلیحضرت (سلطان محمد خامس) سلطان عثمانی.
اعلیحضرت (ویلهلم) امپراطور آلمان.

السلام ای اشرف الدّین السلام ... افتخار رشت و قزوین السلام
شعرهایت راحت روح است وبس ... مرهم دلهای مجروح است و بس
شاعر ملّی درین طهران توئی ... روح بخش ملّت ایران توئی
زارعین رنجبر شاد از تو اند ... مردم بازار دلشاد از تو اند
گرم شد در شاعری بازار تو ... شاعران مستفد از اشعار تو
دیده خلق از نسیمت روشن است ... ساحت دلها ز شعرت گلشن است
هست شعر دلکشت در هر مکان ... راحت روح زنان و کودکان
یکشبی در باغ پیش نهر آب ... خواندم اشعار ترا در وقت خواب
ساعت شش بود بی گفت و شنود ... از سرور و از فرح خوابم ربود
خواب دیدم هستم اندر کربلا ... در میان روضه صحن و سرا
شد مطّعر مغزم از بوی بهشت ... رفتم از وجد و فرح سوی بهشت
دیدم آنجا منبری از قرص نور ... نور حق کرده از آن منبر ظهور
در میان حجره‌های دلنشین ... مجتمع گشته سلاطین زمین
صف زده شاهان یونان پیش هم ... مملکت گیران ایران پیش هم
با ادب بنشسته شاهان عجم ... داریوش و بهمن و جمشید جم
پادشاهان اروپا یکطرف ... پطر و ناپلیون هویدا یکطرف
محضری از اولیاءالله بود ... صاحب منبر رسول‌الله بود
در حضور رحمة للعلمین ... صف کشیده انبیای مرسلین
آدم و ادریس و یعقوب و خلیل ... یونس و موسی و عیسای جلیل
هود و داود و شعیب و ارمیا ... یوشع و ذوالکفل و نوح و اشعیا

منبر و دفتر

پس باذن آنخداوندان جود ... نوجوانی کرد بر منبر صعود
بود در دستش کتاب و دفتری ... در تشعشع آفتاب انوری
گفت این دفتر که دراین محضر است ... نامهای خلق در این دفتر است
هرکه میآید برای جمع و خرج ... میشود نامش در این اوراق درج
هرکه میمیرد بعنوان محك ... میشود نامش از این اوراق حك
سال بگذشته بفرمان اله ... از اسامی بود این دفتر سیاه
تا از آنروزی که دعوا شد شروع ... یعنی اینجنگ اروپا شد شروع
بر گشودم از برای باز دید ... دیدم ایندفتر شده نصفش سفید
علّتش را با دو صد رنج و ملال ... از کرام‌الکاتبین کردم سوال
چون چنین گفتم کرام‌الکاتبین ... اشك ریزان زد قلم را بر زمین
گفت هیچ امسال میدانی چه شد ... در اروپا هیچ میخوانی چه شد
صد هزاران طفل گشته بی پدر ... صد هزاران مام گشته بی پسر
صد هزاران زن که بی شوهر شده ... صد هزاران دیده از خون تر شده
صد هزاران نوجوان گشته هلاك ... صد هزاران نعش افتاده بخاك
صد هزاران قریه شد زیر و زبر ... شهرها بمباردمان شد بیخبر
پادشاهان سر بسر در وحشتند ... مطلقا نوع بشر در دهشتند
در جهان راه تجارت بسته شد ... هر دکانی با خسارت بسته شد
زارعین رنجبر در زحمتند ... مرد و زن غرق بلا محنتند
زد شرر بر خرمن بیچاره ها ... توپها طیّاره ها خمپاره ها
زین سخنها انبیا بگریستند ... ساکنین کربلا بگریستند
پس بیاوردند تاجی از طلا ... بهر (ژرژ) و (ویلهلم) و (نیکلا)
چونکه چشم افتاد بر آن تاج زر ... کرد (ژوزف) بر (پوانکاره) نظر

داشت عثمانی برای افتخار / گوشه چشمی بتاج زرنگار
در حضور انبیای مرسلین / تاج را برداشت عیسی از زمین

گفتگوی انبیا علیهم السلام راجع بصلح

لعل لب بگشود عیسای مسیح / کرد عنوان این عبارات فصیح
گفت این تاج از شهی باشد که او / زود در این جنگ گردد صلح جو
هست این تاج مشعشع تاج صلح / آمده با رفرف از معراج صلح
هر که شد دارای این تاج طلا / زود عالمگیر گردد بر ملا
هر که دراین جنگ زود اصلاح کرد / خدمتی بر عالم ارواح کرد
آشتی خوبست خوشخوئی خوش است / این دو روز عمر نیکوئی خوش است
ایسلاطین جهان همدل شوید / حامی حق رافع باطل شوید
پس ز جا برخاست شیخ الانبیا / یعنی ابراهیم تاج اصفیا
گفت مطلب لازم ایضاح نیست / مصلحت امروز جز اصلاح نیست
گفت موسی با رسول هاشمی / ایکه بر اسرار عالم محرمی
فاش بر گوچاره اینجنگ چیست / رافع اینعزم و این آهنگ چیست
گفت پیغمبر به موسای کلیم / ما تمامی یکزبان و یکدلیم
در گلستان لاله حمرا یکی است / آفتاب امروز با فردا یکی است
هر چه میخواهی تو منهم آن کنم / دعوت از اصلاح با قرآن کنم
زانمیان برخاست خضر آن پیر دیر / گفت ای آدم کشان الصلح خیر
کرد ابراهیم بر منبر صعود / با تضرع رو بسوی حق نمود
گفت ای دانای اسرار نهان / واقفی از شکل اوضاع جهان
نسل آدم رشته را بگسیختند / بهر خونریزی بهم آویختند
در بیابانهای زیبای فرنگ / دامن صحرا ز خونشد سرخ رنگ
صفحهٔ گیتی نگارستان شده / آن فرنگستان مزارستان شده

بار الها حق اسم اعظمت / حرمت پیغمبران معظمت
ایخداوند کریم کار ساز / از کرم کار اروپا را بساز
رحم والفت در دل شاهان فکن / ریشه جنگ و عداوت را بکن

نطق عیسی علیه السلام

بار دیگر عیسی مهر اعتلا / از طبق برداشت آن تاج طلا
گفت این چرخ فلك پا بست ماست / تاج عالمگیر اندر دست ماست
ایسلاطین چاره در صلح است صلح / مصلحت یکباره در صلح است صلح
هر که در اصلاح کوشد زود تر / میگذاریمش بسر این تاج زر
گر شما خواهید ما را شاد کام / صلح جوئید ای سلاطین والسلام
هر که بر تارك نهد از صلح تاج / زود میگیرد ز هفت اقلیم باج
ایسلاطین مال دنیا هیچ نیست / حاصل این جنگ و دعوا هیچ نیست
شهرها را توپ بستن تا بکی / لوح دلها را شکستن تا بکی
ما شماها را نصیحت میکنیم / جانب اصلاح دعوت میکنیم
هر که زود اصلاح جوید جان ماست / ناصر دین تابع فرمان ماست
میکند دعوت باصلاح امور / مصحف و تورات و انجیل و زبور
این کتاب و این عتاب و این خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

تهدید

در موقع توقیف نسیم شمال گفته است

آهای آهای نسیم شمال مثال شیر ارژنه / گاه زنی بمیسره گاه زنی به میمنه
زلزله‌ها فکنده‌ای بکوه دشت و دامنه / آهسته بیا آهسته برو که گربه‌شاخت نزنه
اول بگو برای من تو کیستی چه کارهٔ
مقابل سخنوران تو طفل شیر خوارهٔ

به پیش آفتاب و مه تو کمتر از ستارهٔ　　آی بارك الله مرحبا باین قیافه و تنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه

نسیم شمال خودته بیا اینجاره طهرونش میگن　　اینجا که مانشسته ایم دروازه شمرونش میگن
ز شهر رشت دم مزن آنجاره گیلونش میگن　　هیچ نمیترسی تو مگر ز دزدهای گردنه
یواش بیا یواش برو که گربه شاخت نزنه

ز زارعین رنجبر بازم حمایت میکنی　　ز ظالمان مفتخور بازم شکایت میکنی
ز عهد شاه وزوزك بازم حکایت میکنی　　طعنه زنی ز شعر خود بصاحبان طنطنه
یواش بیا یواش برو که گربه شاخت نزنه

نسیم شمال ز شعر تو تمام تعریف میکنن　　از زن و مرد مملکت ز ذوق توصیف میکنن
خیلی حرارت منما نسیمه توقیف میکنن　　بهر حرارتت بخور آب انار و هندونه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه

گدای لات و لوته باش قال و مقالشرا ببین　　تحفه ز رشت آمده نسیم شمالش را ببین
حامی دختر انشده فکر و خیالشرا ببین　　مژدهٔ علم میدهد بر ورقات موقنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه

مدرسه چه علوم چه مکتب دخترانه چه　　این کرهٔ زمین بود بشکل هندوانه چه
میان روزنامه این گفتگوی زنانه چه　　پر است روزنامه‌ات ز قول خالو و ننه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه

گاه ز قول گاو و خر نقل مقاله میکنی　　باین حواله میکنی باون قباله میکنی
حمایت از بیوه زنان به آه و ناله میکنی　　مگر که عاشق شدهٔ بازم بآن پیره زنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه

نسیم شمال بهر وطن غصه مخور تموم میشی　　جون سبیلات قسمه رسوای خاص و عوم میشی
کس نرسد بداد تو حبس بلاکلوم میشی　　وای بحال زار تو از غم فقر و مسکنه
همچو بیا همچو برو که گربه شاخت نزنه

مطالب نسیم را تمام تفسیر میکنن　　منکر غول و جن مشوو گر نه تکفیر میکنن
یقین بدان که شیر را ز ترس زنجیر میکنن　　برو بکنج مدرسه بخور تو نان واشکنه
آهسته بیا آهسته برو که گربه شاخت نزنه

نسیم شمال بگو ببینم هیچ خبر صحیح داری　　ز فتح روس و آلمان تلگرافی صریح داری
ز نطقهای ویلهلم خطابهٔ فصیح داری　　آمریکا میل جنگ داره صدق وصحیحه یا که نه
یواش بیا یواش برو که گربه شاخت نزنه

راجع بوکلای دوره چهارم

آمد وکیل تازه دیدن کنید دیدن
از باغ عارضش گل چیدن کنید چیدن

از شهرها بطهران شد منتخب روانه　　یکدسته آشکارا یکدسته محرمانه
آمد برای بعضی پیغامها شبانه　　گر کفتر نگارم آید ببام خانه
از صحن خانه تا بام ارزن کنید ارزن

آمد وکیل تازه مانند ماه تابان　　با کلّهٔ سیاسی بر پارلمان شتابان
روشن شد از جمالش بس کوچه و خیابان　　مائیم همچو گندم او همچو آسیابان
گندم برای ارباب خرمن کنید خرمن

زین باغ تازه امروز هریك گلی بچینید　　هر یك برای تفریح در گوشه‌ای نشینید
نطق وکیل ما را هرگز شما نه بینید　　تنگ است بس دهانش خواهید اگر ببینید
صد شمع ماه و خورشید روشن کنید روشن

تاثیر کرد آخر فریاد و شیون ما　　معلوم شد یکایك شغل معیّن ما
این خلعت وکالت زیباست بر تن ما　　گر تیغ بر کشد یار از بهر کشتن ما
مجموع عضو ما را گردن کنید گردن

دور افکنید یکسر آن حرف مفت ها را　　آتش زنید یکجا این طاق و جفتها را
در پارلمان چو دیدید گفت و شنفت ها را　　بیرون کنید از آنجا گردن کلفت ها را

از روی آتش جهل جستن کنید جستن

ایزد بما عطا کرد حرّیت و مساوات — از اجنبی بترسید در وقت انتخابات
میگفت ملّا باقر با یکنفر دیموکرات — ایرانی و مساوات هیهات ثم هیهات
بر قول ملّا باقر احسن کنید احسن

یکدسته رند و قلّاش دلدادهٔ وکالت — هر گوشه پهن کرده سجّادهٔ وکالت
گردید با زر و زور آماده وکالت — زد پهلوان پنبه کبادهٔ وکالت
یك یادی از رحیم ... کنکن کنید کنکن

یکدسته چون شتر مرغ با نقش و با نگارا — از قدرت اجانب گشته بخر سوارا
در حوزه وکالت گردیده آشکارا — قربان شوم خدا را یکبام و دو هوارا
عطفی بپارلمان لندن کنید لندن

تطهیر کی توان کرد چون آبهامضاف است — ایرانیان بدانید این آخرین مصاف است
امروز دسته بندی از هرجهت خلاف است — هر دستهٔ که دیدید دارای اختلاف است
آن دسته را درون هاون کنید هاون

مطرب کنید دعوت امشب شب عروسیست — آوازه‌خوان بیارید هنگام دیده بوسی‌است
امروز قند شهری قائم مقام روسی است — باشد عروس ما ترك داماد ما کروسی است
در وقت صحبت امشب سن سن کنید سن سن

ناظر در این شب عیش ما را ز خود مرنجان — مجموعه را بیارا از قیمه و فسنجان
دیشب عروس ماژور آمد ز سمت زنجان — مهمان ماست امشب آن یار بهتر از جان
قرمه چلوی او را روغن کنید روغن

یا هو خبر نداری از لذّت وکالت — بسته کمر تمامی بر خدمت وکالت
غرقند اهل معنی در صحبت وکالت — آخوند اگر بمیرد در حسرت وکالت
در صحن پارلمانش مدفن کنید مدفن

مقدمهٔ دبستان عزیز و غزال

هیچ نقلی برای رفع ملال — نیست شیرین تر از عزیز و غزال
قصّهٔ این دو عاشق دلخون — نیست کمتر ز لیلی و مجنون
نقل فرهاد و قصهٔ شیرین — کهنه شد در کتابخانه چین
این کتاب قشنگ پاکیزه — بمثل دختریست دوشیزه
این مبارك کتاب اخلاقی — همچو باغی است محکم و باقی
این بنای مبارك تازه — نه دری دارد و نه دروازه
هرکه آید بجان پذیرندش — هرکه بیرون رود نگیرندش
اندرین باغ پر گل و ریحان — میزنند نغمه مرغ خوش الحان
گاه از حسن گلرخان گوید — گاه از عشق عاشقان گوید
لیك ارباب معرفت دانند — که عجب نامه ایست میخوانند
دفتر عاشقان مسکین است — یادگاری ز اشرف‌الدّین است

چه خوش بود

از اشعار سیاسی اشرف‌الدّین در بد بینی از اوضاع

چه خوش بود مشروطه بر پا نمیشد — درین مملکت شور و غوغا نمیشد
چه خوش بود از خون پاك جوانان — چنین سرخ این کوه و صحرا نمیشد
چه خوش بود در پارلمان بهر ملّت — وکیل طمع کار پیدا نمیشد
چه خوش بود از مجتهدهای نامی — بجز حرف حق آشکارا نمیشد
چه خوش بود از صاحبان مناصب — بجز حفظ و اصلاح پیدا نمیشد
چه خوش بود واعظ به بالای منبر — ز اوضاع امروزه گویا نمیشد
چه خوش بود در رشت و تبریز وقزوین — نفاق از رفیقان هویدا نمیشد
چه خوش بود در خانه‌های خرابه — سخن از فرنگ و اروپا نمیشد

غم مخور

باز هم در بد بینی اوضاع

میشود ایران ما آباد گردد غم مخور
ملّتش از قید غم آزاد گردد غم مخور

کشور سیروس و دارا و سکندر باشد این
مسکن افراسیاب وطوس و نوذر باشد این
مدفن خاقان وکیکاووس و قیصر باشد این
ازچه رو ویرانه اینسان زار و مضطر باشد این
صیدها آسوده از صیّاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یك نظر بر حالت ایران کنید
ای وکیلان یك نگه بر ملّت نادان کنید
ای امیران رقتی بر جانب پیران کنید
اغنیا رحمی بهر بی چاره گریان کنید
تا ازین ذلّت شود آزاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

اغنیا پای بخاری جمله در عیش و سرور
هر یکی از ثروت خود مست در کبر و غرور
از کجا دارد خبر از حال زار لخت و عور
گرسنه در شدّت سرما و با چشمان کور
هر فقیری میشود دلشاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

ای وزیران یکدمی اوضاع ایران بنگرید
شهرها را این زمان با حال ویران بنگرید
این مریض محتضر را زار و نالان بنگرید
گوشهٔ بازارها بر این فقیران بنگرید
راحت و آسوده زین فریاد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

کشته سرمای زمستان و فقیران سر بسر
لخت و گریان گوشهٔ بازار و اندر رهگذر
از بصر اشکش روان و قوت او خون جگر
او ز سرما خشك واعیان را نباشد زو خبر
ظلم ظالم سر بسر برباد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

هیچ کس از حال این ملّت چرا آگاه نیست
دست دزدان تا بکی زین مملکت کوتاه نیست
ای وکیلان چیست چاره اینکه رسم و راه نیست
ای وزیران بینوایان را بدل جز آه نیست
لطف حق بر بینوا امداد گردد غم مخور
میشود ایران ما آباد گردد غم مخور

گوش شنوا کو

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو — گوش شنوا کو
آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو — گوش شنوا کو
مردم همگی مست و ملنگند به بازار — از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو — گوش شنوا کو

در علم و ترقّی همه آفاق عوض شد — اخلاق عوض شد
مارا بسوی علم و یقین راهنما کو — گوش شنوا کو
عالم همه از خلعت نوراء مشعشع — گردیده مخلّع
در پیکر ما خلعت موزون رسا کو — گوش شنوا کو
در خانه همسایه عروسی است آملاً — به به بارك الله
آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو — گوش شنوا کو
هر گوشه بساطی ز شراب است و قمار است — دیگی سر بار است
ای مسجدیان امر بمعروف شما کو — گوش شنوا کو
پرسید یکی رحم و مروّت بکجا رفت — گفتم بهوا رفت
مرغی که برد کاغذ ما را بهوا کو — گوش شنوا کو
حلوای معارف که جوانان همه بردند — در مدرسه خوردند
آلوطی حسن قسمت درویش کته پا کو — گوش شنوا کو
یك نیمهٔ ایران ز معارف همه دورند — نیمی شل و کورند
اندر کف کوران ستمدیده عصا کو — گوش شنوا کو .

بیکس وطن

ای غرقه در هزار غم و ابتلا وطن
ای در دهان گرگ اجل مبتلا وطن
ای یوسف عزیز دیار بلا وطن
قربانیان تو همه گلگون قبا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای جنّت معارف ویران شدی چرا
از رخت علم یکسره عریان شدی چرا

در آتش جهالت بریان شدی چرا
ای بی معین و مونس و بی اقربا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ای باغ پر شگوفه گل و یاسمن چه شد
آن نزهت و طراوت سرو سمن چه شد
بر عاشقان کشته مزار و کفن چه شد
گریان بحال زار تو مرغ هوا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

عریان ز چیست پیکرت ایمادر عزیز
کو لعل و گنج و گوهرت ایمادر عزیز
شد خاك تیره بسترت ایمادر عزیز
نوباوگان تو ز غمت در عزا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ایدخمهٔ فریدون تاج کیان چه شد
کشمیر و بلخ و کابل و هندوستان چه شد
دریای نور و تخت جواهر نشان چه شد
ای تخت و بخت داده بباد فنا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

دردا رسید سیل فتن وا محمدا
نبود کسی بفکر وطن وا محمدا
در وحشت است روح ز تن وا محمدا
ای تابع شریعت خیرالورا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

آنقدرت و شجاعت و جوش و خروش کو
شیران جنگ جوی پلنگینه پوش کو
جمشید و کیقباد چه شد داریوش کو
ای جای ناز و نعمت و عزّ و علا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

مادر ببین عروس وطن بی جهاز شد
آخر بطعنه دست اجانب دراز شد
هر شقه‌ات نصیب پلنگ و گراز شد
اینخاك تو جواهر و لعل و طلا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

تبریزیان تمام دچار مصیبت اند
طهرانیان تمام بزلزال و وحشت اند
گیلانیان تمام گرفتار محنت اند
از بهر مرد و زن شده محنت سرا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

اسلام رفت غیرت اسلامیان چه شد
ناموس رفت همّت ایرانیان چه شد
دست بلند نادر گیتی ستان چه شد
ای تیره بخت دست ز پیکر جدا وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

در هیچکس حمیّت و دین و ثبات نیست
جان کندنست زندگی ما حیات نیست
از هیچ سمت راه گریز و نجات نیست
ای مبتلا بدرد و غم و بی دوا وطن
ایداغ دار مرقد شاه رضا وطن

آن عقربیکه بر وطن افتاده حاضر است
آن خائن ستمگر جلّاد حاضر است
آن خط و مهر و دفتر و اسناد حاضر است
کردند بر تو ناخلفان ظلمها وطن
بیکس وطن غریب وطن بینوا وطن

ترانهٔ جوانان

ای جوانان وطن نو نهالان وطن میرود جان وطن
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
دشمن از چار طرف گرد ایران زده صف ای پسرهای خلف
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
وکلا ای وکلا می رسد سیل بلا شد وطن کرب و بلا
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
این وطن مادر ما است بلکه تاج سر ما است بالش و بستر ما است
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
وزرا ای وزرا تا بکی چون و چرا دشمن آمد بسرا
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
تاج سیروس چه شد تخت کاووس چه شد عار و ناموس چه شد
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
خیز ای تازه جوان شو سوی جنگ روان تا بکی این خفقان
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
بر جگرها نمك است دور دور محك است روز روز كمك است
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

ای جنود علما پیشوائید شما در چنین روز بما
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
کمکی ای کسبه فرقه منتخبه ظلم کرده غلبه
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
زارعین خون جگرند ضعفا رنج برند فقرا دیده تر اند
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است
ای شهنشاه عجم وارث کشور جم هین بر افراز علم
موقع داد رسی است روز فریاد رسی است

خطاب بفرنگیان

ایفرنگی ما مسلمانیم جنّت مال ماست
در قیامت حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست
ایفرنگی اتّفاق و علم و صنعت مال تو
عدل و قانون و مساوات و عدالت مال تو
نقل عالمگیری و جنگ و جلادت مال تو
حرص و بخل و کینه و بغض وعداوت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست
ایفرنگی از شما باد آن عمارات قشنگ
افتتاح کارخانه اختراعات قشنگ
با ادب تحریر کردن آن عبارات قشنگ
جهل بی‌جا شور و غوغا فحش و تهمت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست
گر زنی بی سیم از دریا بساحل تلگراف
گر کنی خلق غرامافون و سیماتوگراف

ور نمائی بهر خود از اطلس و مخمل لحاف
سندس و استبرق اندر باغ جنت مال ماست
خواب راحت عیش و عشرت ناز و نعمت مال ماست
ایفرنگی کشتی جنگی دریائی ز تو
راه آهن علم طی‌الارض صحرائی ز تو
در هوا با زور زپلین عرش پیمائی ز تو
در زمین بیماری و جهل و فلاکت مال ماست
استراحت خواب راحت عیش و عشرت مال ماست
اختراعات جدید و علم و صنعت زان تو
از زمین بر آسمان رفتن زهمّت زان تو
مکتب و تشویق بر اطفال ملّت زان تو
غوطه خوردن اندرین دریای ذلّت مال ماست
خواب راحت استراحت جهل و غفلت مال ماست
شیخ عبدالقادر از ما شافعی از ما بود
مالك از ما حنبل از ما یافعی از ما بود
بوحنیفه بوحریره رافعی از ما بود
اختلاف اعتقادات جماعت مال ماست
خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست
شیخی از ما بابی از ما پطر و ناپلیون ز تو
دهری از ما صوفی از ما مکتب و قانون ز تو
خرقه و عمّامه از ما کشتی و بالون ز تو
گم شو ای احمق مجاز از تو حقیقت مال ماست
حور و غلمان باغ رضوان عیش و عشرت مال ماست

آن شنیدستم حسین کرد با جنگ نبرد
شد روان از اصفهان هندوستان را فتح کرد
در فرنگستان کجا دارد چنین شیران مرد
رستم و گودرز یل با آن شجاعت مال ماست
خواب راحت استراحت ناز و نعمت مال ماست

گرچه در ظاهر مسلمانیم باطن کافریم
منکر حق خصم دین غافل ز روز محشریم
مال موقوفات را چون شیر مادر میخوریم
با وزیران گفتگوی رمز و خلوت مال ماست
باغ رضوان حور و غلمان ناز و نعمت مال ماست

تبریك بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون[1] گفته

ای براون ایکه توئی نخبهٔ دوران بقلم / زنده گردیده بتو ساحت عرفان بقلم
کمتر از ران ملخ تحفهٔ نالایق ماست / در معارف توئی امروز سلیمان بقلم
اهل ایران همگی قدر ترا میدانند / چونکه امروز توئی حامی ایران بقلم
محض یاد آوری ارسال شد این قطعه شعر / تا ز الطاف کنی یاد ز طهران بقلم [2]

۱ Prof. Edward G. Browne مستشرق انگلیسی (۱۸۶۲—۱۹۲۶ م.)
۲ نقل از مجله ارمغان شمارهٔ ٥ صفحه ٤۱ جلد دوم.





شباب کرمانشاهی

شباب کرمانشاهی

محمد جواد متخلّص به «شباب» در حدود سال ۱۲۷۰ هجری قمری در کرمانشاه متولّد شده است.

وی در هنگام جوانی در عین اینکه در میدان فنون سواری و تیر اندازی گوی برتری از امثال و اقران ربوده از کسب کمال و ادب نیز غافل نمانده است و روزنامه «فصاحت» کرمانشاه بمدیریّت وی انتشار می یابد[1] و با اینکه هشتاد سال از عمرش میگذرد زنده دل و جوان فکر است اشعار شباب بالغ بر پنجاه هزار بیت است و منظومات او عبارتست از: نشاط شباب، چشمه نوش، دبستان معرفت، تیر شهاب، پریشان، لسان‌العاشقین، کیمیای سعادت، مجموعه قصاید، شکرستان و مخزن لآلی که از اینها فقط دو کتاب اخیر طبع و نشر شده است.

شباب در انواع شعر مخصوصاً در قصیده و تغزّل مهارت تامّی دارد برای نمونه قسمتی از اشعارش انتخاب و درج میشود:

قصیده[2]

دل دجله‌دجله خون شده‌ازهجر آن نگار   وز دیده قطره قطره فرو ریخت بر عذار
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد رشحهٔ   زان قطره قطره قطرهٔ آموست در شمار
بنمود حلقه حلقه چو گیسوی پرشکن   بگشود عقده عقده چو از زلف مشکبار

---

۱ وقتیکه مؤلف بکرمانشاه رفته بود روزنامه مذکور دچار توقیف [illegible].

۲ این قصیده بوزن و سبك قصیده معروف عسجدی شاعر غزنویست باین مطلع:

باران قطره قطره همی بارم ابروار   هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زین قطره قطره‌قطره باران شده خجل   زان‌خیره خیره خیره دل و جان من فگار

زان حلقه حلقه حلقه مرا بر بگوش کرد   زان عقده عقده عقده مرا زد همی بکار
گر عضو عضو پیکر من بگسلد ز هم   بر جزء جزء هستی من گر زند شرار
زان عضوعضو عضوی زان نگسلد امید   زان جزء جزء جزئی ازو کی کند کنار
گل دسته دسته بسته که این روی دلفروز   موتوده توده کرده که این نافهٔ تتار
زان دسته دسته دستهٔ گل خار در نظر   زان توده توده توده مشك است شرمسار
بر دلفروز چهرهٔ او دانه دانه خال   در جانگداز عارض او شعله شعله نار
زان دانه دانه دانه کند مرغ دل اسیر   زان شعله شعله شعله زند بر دل فگار
ای کوه کوه بار غمم هشته بر بدوش   وی رود رودم اشك روان کرده بر کنار
زان کوه کوه کوه نهد ناف بر زمین   زان رود رود رود برد آب مستعار
تا خیره خیره جانب من میکنی نگاه   تا تند تند از بر من میکنی گذار
زان خیره خیره خیره شود هوش من بسر   زان تند تند تند کند عقل من فرار
گر نکته نکته شرح غمت را کنم بیان   ور شمّه شمّهٔ کنم اظهار حال زار
زان نکته نکته نکتهٔ آرد ترا بعجز   زان شمّه شمّه شمّهٔ از تو برد قرار
چون دفعه دفعه سوی منت اوفتد گذر   با وعده وعدهٔ اگرم از تو شاد خوار
زان دفعه دفعه دفعهٔ از من بپرس حال   زان وعده وعده وعدهٔ آخر بیاد آر
جانا به بیت بیت ز ابیات من به بین   بر لفظ لفظ گفتهٔ من گوش بر گمار
زان بیت بیت بیتی گنجی است شایگان   زان لفظ لفظ لفظی درّی است شاهوار
دل لیک پاره پاره بود در برم ز درد   غم نیز بار بار مرا بر دل است بار
زان پاره پاره پارهٔ ار هست خون دل   زان بار بار بار غم و رنج روزگار
در قرن قرن بوده بسی شعر نغز گوی   در دور دور بوده بسی میر نامدار
زان قرن قرن قرنی گیتی چنین نبود   زان دور دور دوری چو نین نبد مدار
با گونه گونه فخر اگر عسجدی سرود   این چامه شعر شعر و بشه برد روز بار
زان گونه گونه گونهٔ اوشد ز جود سرخ   زان شعر شعر شعری گنجیش شد نثار

بر فرد فرد خلق چو می بنگرد شباب   ور جلد جلد نامهٔ رنگین کند نگار
زان فرد فرد فردی لایق بمدح نیست   زان جلد جلد جلدی ناید ورا بکار

این قصیده را درنصیحت ومدح حضرت علی کرّم الله وجهه گوید

دلا بمال مکن نازش و ز فقر منال   که فقر راحت جانست و مال عین وبال
مشو چو مردم دینار جوی دنیا دوست   ز تنگدستی غمگین و از غنا خوشحال
بجوی کنج قناعت نه گنج باد آور   که او بباد رود این بری بود ز زوال
قلندرانه یکی پند گویمت زنهار   مشو فریفته هرگز بعزّ و جاه وجلال
درست تجربه کردیم و دیده‌ایم بود   گدای قانع بهتر ز شاه صاحب مال
شه ار به بستر دیباج خفته راحت نیست   بر او دمی که هجوم آورند خیل خیال
گدای قانع بر بوریا اگر خسبد   نگیرد آئینهٔ خاطرش غبار ملال
زنانه وار بآرایش و لباس مپیچ   که مرد را بود آرایش وجود کمال
به تن درستی اگر دلق کهنه در پوشی   نکوتر از تن بیمار و خرقهٔ کیمال
زمال خلق مکن خوان خویشتن رنگین   میسّر ار شودت قرصهٔ ز کسب حلال
هرآنچه میرسد از ایزدت بدو خوش باش   مخواه آنچه که بینی بچشم چون اطفال
جهان چو کهنه رباطیست در ره عقبی   خرد وران نگذارند اندر او آمال
تو مرغ گلشن قدسی زی آشیانه بپر   دراین خرابه چرا چون مگس کنی آغال
علاقه گرد مکن چون تراست راه بپیش   که کس نبرده ابا خود بگور مال ومنال
اگر ندیدی بشنیدهٔ یقین که بگور   چه برد قارون با خود ز گنج مالا مال
مکان بکشور تجرید گیر و ایمن باش   بحکم نفس مشو پای بند اهل و عیال
بزیر پای حوادث چو خاك ساکن باش   مجو بلندی چون چرخ تا شوی سرهال
ترا ز خاك چه ایزد سرشت باکی نیست   گرت که پست شمارند یا شوی پامال
همه خدود و قدود است اینکه می بینی   شدند خاك و بَرَدباد زی جنوب و شمال
کجاست تخت سلیمان وجم کجا شد وجام   چه شد بنخوت کاووس زور رستم و زال

درفش کاوه کجا رفت ولشکر ضحاك   چه شد بحشمت فغفور و دولت چیپال
همه ز خاك پدید آمدند و خاك شدند   تو نیز همسفرانرا روانی از دنبال
بفکر عاقبت کار باش و جهدی کن   که در نمانی در پرسش از جواب و سؤال
مکانچه فردا در تنگنای گور کنی   بکار هیچ نیابد ترا مگر اعمال
در آن مغاك نه سیمت بود بکار نه زر   رسد بداد تو آنجا نه حشمت و نه جلال
نه مادر است پی غمگساریت نه پدر   نه زن انیس تو گردد همی نه عم و نه خال
بهیچ حیله ره رستگاری آنجا نیست   مگر بهمّت شاهنشه ستوده خصال
علی عالی صهر رسول زوج بتول   هژبر بیشهٔ ایمان خدیو دشمن مال
در محیط امامت در مدینهٔ علم   کلید مخزن اسرار ایزد متعال
امیر بت شکن اسلام را چمن آرا   بلای هستی دشمن به تیغ مغز فتال[1]

در نصیحت گوید

هر بنده را که داور یکتا کمال داد   فرخنده نعمتی که نداد و زوال داد
مال و منال زینت دنیا بود و لیك   شاد آن کسی که زیب وجود از کمال داد
عقل و کمال زینت مردند و هر که را   ایزد گر این دو داد نکو تر خصال داد
هشدار تا جهان نفریبد ترا بمال   گو خود فریب نوع بشر را بمال داد
دنیا و نعمتش چو ظلالند یا خیال   عاقل چگونه دل بظلال و خیال داد
فتّانه ایست دلبر دنیا که با فسون   عشّاقرا فریب بحسن و جمال داد
بر پشت نفس بار ملامت نمود حمل   کو دل بدینعجوزهٔ خوش خط و خال داد
زنهار زاینعروس که هر لحظه بایکیست   نپذیر وقتی ار بتو وعدهٔ وصال داد
بی خاطر مکدّر و بیرنج جان و تن   کس را نه قرص نان و نه آبی زلال داد
پالیزبان دهر ز جالیز خود بکس   هر گز نداده میوه اگر داد کال داد

1 بقیه این قصیده در کتاب مخزن لآلی درج است صفحه ۷۰.

از بن بر آر ریشهٔ آمال کاین درخت   دهقان خویشرا ثمر آخر ملال داد
مست از می غرور مشو زانکه زاینشراب   هر کس چشید عاقبتش انفعال داد
کنج کفاف جوی و قناعت که هر که یافت   او را نتیجه‌های نکو بالمآل داد

غزل

روی نیکت را نگویم ای پسر خورشید و ماه
زانکه زد بیغاره رخسار تو بر خورشید و ماه
روشن از نور رخ تو شام تار عاشقان
حاش الله کی بود این نور در خورشید و ماه
مردگانرا زندهٔ جاوید سازد دیدنت
ای مسیحا دم ندارند این اثر خورشید و ماه
ای سپهر حسن هر جا پای بگذاری بخاك
فخر را سایند بر آن خاك سر خورشید و ماه
بام تا شام ار بر افروزی رخ رنگین ببام
روی ننمایند از مشرق دگر خورشید و ماه
سنبل و ریحان و عبهر باشدت بر رخ، که دید
سنبل و ریحان و عبهر هیچ در خورشید و ماه
لاف در میدان زند حسن تو گر با آسمان
تیغ ابروی ترا آرد سپر خورشید و ماه
فرق بردار از میان زلف سیه بر رخ منه
تا نباشند آیت شام و سحر خورشید و ماه
تا دهند آوازهٔ حسنت بگیتی انتشار
چون سفیرانند دایم در سفر خورشید و ماه

از نظر بازان تو دیگر کی آرد در نظر
گر بود در سلك ارباب نظر خورشید و ماه
لایق نسبت نباشد ار چه چشم دل ندید
تا دهد نسبت بتو چیزی مگر خورشید و ماه
دل بمعنی داد باید نی بصورت در جهان
هست روی نیك تو معنی صور خورشید و ماه
منع نتوان کردشان دیدند رخسارت اگر
چون پری دیده شدند آسیمه سر خورشید و ماه
آسمان شاید مرا خوانند تا تو با منی
ز آنکه همچو آسمان دارم به بر خورشید و ماه
چون مقابل با رخت آمد شباب از آن بود
شد ردیف چامهٔ نغزش اگر خورشید و ماه

ایضاً

خلق اگر در عید قربان برّه قربانی کنند
عاشقان جان برخی جانان بآسانی کنند
در بر عشّاق جان باشد متاعی بس سبك
کافرند ار یار خواهد جان گرانجانی کنند
دیده ودل هردوجای تست مپسند از وفا
کایندوجا ازگریه و غم رو بویرانی کنند
بر رخ روشن پریشان تیره زلفت را مکن
تا پریشانان کم اظهار پریشانی کنند
گرتولیلی‌وش ز رخ برقع براندازی یقین
همچومجنون خویشرا جمعی بیابانی کنند
بر سخندانان روا باشد ملامت مهر را
با رخت تشبیه اگراز روی نادانی کنند
یوسف مصرجمالی درفراقت عیب نیست
عاشقان گرگریه همچون پیر کنعانی کنند
خاتمی از لب ترا باشد که بر او خسروان
دست اگر یابند دعوی سلیمانی کنند
هندوی آتش پرست خال و چشم کافرت
ترسم آخر رخنه در دین مسلمانی کنند

با خیال چشم بادامیت مرتاضان همی
قوت خود بادام را در ترك حیوانی کنند
شکر بن لعل تراشك نیست کز بیدا نشی است
گر کسان تشبیه با یاقوت رمّانی کنند

ایضاً

چنانکه ابر وگل اندربهار گرید و خندد
دل من و لبت ای گلعذار گرید و خندد
به بینوائی فصل خزان و شادی گل
شگفت نیست گر ابر بهار گرید و خندد
دلم بسینه گه از درد یار و گه بامیدی
کز آن نگار شود کامگار گرید و خندد
بروزگار من و وعده‌های وصل دروغی
که یار میدهدم روزگار گرید و خندد
زهجر یار و به بد عهدی جهان پس مردن
روان پاك من اندر مزار گرید و خندد
بدار اگر بکشندم بجرم عشق حبیبم
بپایداری من پای دار گرید و خندد
کسی که همچو منش با پری بود سر الفت
یقین شباب که دیوانه وار گرید و خندد

ایضاً

ایدل امشب انتظار وعدهٔ دلدار دار
کم تو نیز آخر سرشك از دیدهٔ خونبار بار
سینهٔ سینا شود بزم من آن رشك پری
برفروزد گر در او از چهر چون گلنار نار
نرگس بیمار وی با مار زلفش خو نمود
کی شنیدستی که گیرد انس با بیمار مار
میزند نیشم بدل از مژه آن غمخوار دل
وای بر دل میخلد بروی چو از غمخوار خار
خلق گویندم چرا هوش تو از سر کرد رم
برد عقل وهوش ودانش ازمن آن هشیار یار
تاری از زلفش صبا با خود بتاتار ار برد
روز را سازد بچشم مردم تاتار تار
بی گل رخسار آن گلزار خوبی دایما
بافغان و ناله‌ام چون مرغ در گلزار زار
لعبتان ماه منظر گر چه درفرخار هست
هست پیش دلبر من لعبت فرخار خار
ماه من عنبر فروشانرا همی ماند شباب
زانکه بردوشش بود از زلف عنبر بار بار

ایضاً

دانی اندر سر سودای تو چون شد دل من   خون شداز دست تو و از دیده برونشد دل من
طایری بود ز صیّاد گریزان عجبم   که سر انجام گرفتار تو چون شد دل من
داد بردم همه جا هیچ کسم داد نداد   تاکه در سینه ز بیداد تو خون شد دل من
من کجا بادیهٔ پر خطر عشق کجا   بچنین راه مرا راه نمون شد دل من
مهر افزاست خط سبز تو چون مهر گیاه   مهر از آنش بتو هر لحظه فزون شد دل من
خال چون نقطه نون تو برخساره چو دید   سبب آن گشت که چون حلقه نون شد دل من

گر شباب از تو جدا نیست دمی آرامش
جرم من نیست که بی صبر وسکون شد دل من

ایضاً

با دیده دلم میگفت اشك ازتو و آه از من   آگاهی او شرط است خواه از تو وخواه ازمن
چاه ارهمه زاینسان است کورا بزنخدان است   بایوسف مصری گو تخت از تو و چاه از من
تن سستی و دل سختی ای آفت جان وتن   آموخته اند این دو کوه از تو و کاه ازمن
حربا اگر اندر عشق خورشید پرست آمد   من ماه پرستم گو مهر از تو و ماه از من
گویند ز دل راهست در دل عجبم ایدل   کاندر دل سختش نیست راه‌ازتو و راه از من
بر ملك وجود من چون پادشهی بنشین   بر دیده من اینك پا از تو و گاه از من

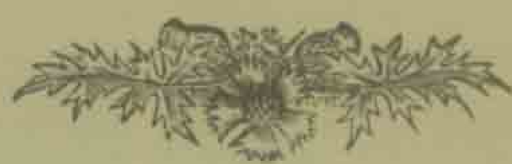
در بازی عشق تو مغلوب شباب آمد
ز آنروی که میباشد آس از تو وشاه از من

این غزل خطاب بدوست در صنعت مقطّع سروده است

د ل ب ر - ایشوخ - پ س ر   بر تنم هر لحظه باری تیر - ن ظ ر
بی منی‌تو روز و شب درعیش وعشرت بارقیب   بیتو ام من سال و مه با رنج و - خ ط ر

از کشانی درهماون تیر رستم چون گذشت   همچنان دارد غمت در سینه - گ ذ ر
میل دارم بر نهاده - ب ر ل ب   لعل میگون ترا تا گاه - س ح ر
کردهٔ مفتون دلم از سحر - چ ش م   سحر هاروت است درچشم تو - م گ ر
بویمت گرموی مشکین پر زمشك آیدمشام   بوسمت لب پر شود کامم ز - ش ک ر
ب و س ه - خواهم من از آن - ل ب   جان شیرینم بده گرچه به نرخ - س ر
ج ن و ن - در مغز من از عشق نست   کی شود از سر مرا هیهات - ب د ر
درد چشمان سیاهت بر تن افگار من   ای بلای دل بسویم - ب ن گ ر

این هنرها در بر من نیست مشگل بیش ازین
از شباب خویش خواهی دید - ه ن ر





فصیح الملک شوریده شیرازی

شوریده شیرازی

مرحوم حاجی محمد تقی فصیح الملك متخلّص به «شوریده» در سال ۱۲۷٤ هجری قمری[1] در شیراز متولّد گردیده اسم پدرش عبّاس از اهل کسب و پیشه بوده و نسبش باهلی شیرازی صاحب مثنوی سحر حلال میرسد در سنّ هفت سالگی بواسطهٔ مرض آبله هر دو چشم این شاعر روشن بین کور شده و مادام العمر بفقدان باصره مبتلا گردید و در سنّ نه سالگی پدرش بدرود جهان گفت و در کنف تربیّت خالش قرار گرفت و در همان حال نابینائی و یتیمی از علوّ همّت و از برکت هوش و استعداد خود آنقدر کوشید که تا یکی از معاریف نامی گردید.

در سال ۱۲۸۸ با خال خود بمکّهٔ معظّمه رفت و در سال ۱۳۰۹ هجری سفری به بنادر جنوب کرده و در ۱۳۱۱ هجری بمصاحبت مرحوم حسینقلی خان نظام السلطنه مسافرت بطهران کرده و در نزد مرحوم امین السلطان اتابك تقرّبی تمام حاصل نموده وهمچنین در مدح ناصرالدین شاه ومظفرالدین شاه قصایدی دارد که همه از شاهکارهای اوست و بواسطهٔ یك رباعی که در حضور ناصرالدین شاه فی البدیعه ساخته ملقّب بلقب فصیح الملك شده است و آن رباعی این است:

---

۱ در «فارسنامهٔ ناصری» تولد خود را در سال ۱۲۷٤ ذکرکرده ولی در عبارت ذیل "هفت سال و هفت روز" را تاریخ تولد خود قرار داده و اگر از این عبارت واو عاطفه را بیندازیم با سال ۱۲۷٤ مطابقت میکند و الّا باید سال تولد او را ۱۲۸۰ هجری دانست. قطعه اینست:

از هزار و سیصد افزون بود سال بیست و هفت
کز رهی سال ولادت خواست ماهی دلفروز
گفت کی زائید مامت؟ گفتمش مامم چو زاد
رفته بود از سال هجرت "هفت سال و هفت روز"
اینك اعداد جمل را چون نداند ماه من
سال تاریخ مرا گفتن نمی داند هنوز.

رفتم بدرگه شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید
چون مصطفی که شدشب معراج سوی عرش — روی خدا ندید و ندای خدا شنید

و در سال ۱۳۱٤ بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۲۳ در شیراز متأهل گشته و در آخر دارای فرزندان متعدد گردیده[1].

شوریده بهوش و ذکاوت و استعداد زیاد ممتاز بود و در اشعار او تشبیهاتی وجود دارد که بهتر از بینندگان آنرا بشعر در آورده و وصف فرموده و همچنین خزینهٔ خاطرش مملو از قصص و حکایات نوادر و اشعار عربی و فارسی و وقایع تاریخی بوده از اشعار وی هویداست اشعارش از حیث سبك کلام مانند اساتید فارس وخراسان و باصطلاح یکی از شعرای کلاسیك محسوب میشود و در قصیده و غزل باین سبك کمال زبردستی و استادی را ظهور رسانده است ولی در اشعار دورهٔ جوانی او روح ابتکار و اختراع و معانی جدیده و موضوعات بکر و تازه از هجو و فکاهیّات وغیره بطور وفور دیده میشود بالآخره باید گفت که شوریده شیرازی یکی از نوادر طبیعت بوده و میتوان او را بعد از شعرای نابینای عالم مانند' همر یونانی' رودکی بخارائی' ابوالعلا المعرّی و میلتون انگلیسی ذکر کرد و بدون تردیدی یکی از اساتید مسلّم شعر در قرن چهاردهم هجری است.

وفات او در شب پنجشنبه ششم ربیع الثانی ۱۳٤۵ هجری در شیراز اتفاق افتاد و در جوار قبر شیخ بزرگوار سعدی علیه‌الرحمه مدفون گشت و ما بعضی از اشعار او را بطور نمونه انتخاب و درینجا درج مینمائیم :

غزل

این غزل از مبتکرات اوست که در ایّام توقّف در طهران فرموده است

آن پریروی ازدرم روزی فراز آید؟ نیاید — من همی خواهم که عمر رفته باز آید! نیاید!

---

۱ مولف در موقع مسافرت شیراز آقا حسین شیفته و آقا حسن احسان را که فرزندان شوریده و هر دو جوان فاضل وصاحب طبعی روان هستند ملاقات نمود.

پیش از آن کایّام درپیچد بهم طومار عمرم نامهٔ از کوی یار دلنواز آید؟ نیاید!
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد؟ نیفتد! در کف من دامن آن سرو ناز آید؟ نیاید!
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی! بوی سودی هیچ از امّید دراز آید؟ نیاید!
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم طفل هرگز در شمار اهل راز آید؟ نیاید!
تا نبیند آه من بر من دلش سوزد؟ نسوزد! سنگ تا آتش نبیند درگداز آید؟ نیاید!
عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید؟ نیاید!
این همه سازم بناسازی دور چرخ و آخر اختر ناساز من با من بساز آید؟ نیاید!
از هوای خطّه ری وز نهاد مردم وی بوئی از شیراز علّیّین طراز آید؟ نیاید!
عاشق شوریده را در دل نباشد غیر جانان در دل محمود جز یاد ایاز آید؟ نیاید!

ایضاً

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری دردل ودیده مکان داری و پیداست که داری
لاله درغالیه پوشی و پدیداست که پوشی ماه برسرو روان داری و پیداست که داری
ننگری سوی کس از نخوت این طرفه که هرسو فرقهٔ رانگران داری و پیداست که داری
کردهٔ با خم ابروی قرین غمزه جادو طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری
روی زیبا بدو صد پرده نهانداری ولیکن بدوصد پرده نهان داری و پیداست که داری
دهنت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسّم عقد لؤلؤ بدهان داری و پیداست که داری
ازمیانت اثری نیست عیان لیك بهر سو زوحدیثی بمیان داری و پیداست که داری
نکنی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم چشم برشاه جهان داری و پیداست که داری

ایضاً

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی توچه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه اورا نتوان دل بدوصد شیوه ربودن تو بدین روی خوش وخوی پسندیده ربائی
همچنین لعل لبان پیش درخت گل سوری گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من نیست باقی که بدان گیسوی تابیده ربائی
توکه خود فاش توانی دل یك شهر ربودن دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

ایضاً

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدّعی هرچه خوری بخور مخور خون دل فگار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا هرچه کنی بکن مکن خانه اختیار من
هرچه هلی بهل مهل پرده ز روی چون پری هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من
هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

ایضاً

چون چشم او دو ترك کماندار دیدهٔ چون زلف او دو طرّهٔ طرار دیدهٔ
در چرخ هیچ دیدی ماه پرند پوش در باغ هیچ سرو کلهدار دیدهٔ
ماهی بدین طراوت عارض شنیدهٔ شوخی بدین حلاوت گفتار دیدهٔ
جز زلف او که گشته ببالای او نگون از شاخ سرو مشك نگونسار دیدهٔ
جز چشم او که خاطر ما را بمژه خست خنجر به دست مردم بیمار دیدهٔ
گوئی خط و رخش بچه ماند بدین جمال در یك [illegible] بنفشه و گلنار دیدهٔ
در تار زلف اوست مقیّد هزار دل در یك رسن هزار گرفتار دیدهٔ

چون این شگرف در همه گیتی شنیدهٔ   چون این بهار در همه گلزار دیدهٔ
چون این جمال درهمه کشمیر بوده هیچ   چون این نگار در همه فرخار دیدهٔ
رضوان خلدکاش بدی تاش گفتمی   حوری بدین ملاحت رخسار دیدهٔ
ماند رخش بقد گل پر بار را بسرو   بر سرو ای عجب گل پر بار دیدهٔ
عاقل چنین ملامت شوریدگان مکن   آن جلوه های روی پری وار دیدهٔ

در پند و اندرز فرماید

بود متاع بزرگی بدین دو چیز گروگان   یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان
بدین دو گوهر پیرایه بست شاهد هستی   بدین‌دو گوهر سرمایه یافت مخزن‌امکان
اگر نبودی دانش هنر نداشتی آدم   اگر نبودی احسان شرف نیافتی انسان
شدند حاتم و لقمان و نوز خلق بهر جا   سخن ز همّت حاتم کنند و حکمت لقمان
مدار ملك منوط است بر دوچیز جهانرا   بدانش دل دستور و بخشش کف سلطان
عطا نمای عطا تا جزای صد رهه یابی   که خوشه می نبرد دانه تا نپاشد دهقان
خرد فزای خرد تا برآئی از همه سختی   که مشکلات بحلاّلی خرد شود آسان
عطای برمکیان باعث ار نبودی چندین   بقای دولت عبّاسیان نبودی چندان
چو جود گفتی دیگرمخواه عزّ را حجت   چوعقل گفتی دیگر مجوشرف را برهان
ز آفتاب بیاموز رسم و راه عطا را   که‌پوشداین‌همه اندام‌وخویش با تن‌عریان
شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر   بها بدانش آصف فزود ملك سلیمان
عروس باغ بهاران بدین دو حلیه ببالد   برای تربیت باغبان و همّت باران
کسان پس‌ازتوچوخواهی‌ترا بچیز بخوانند   کسان بخوان‌ودرخانه برگشاو بنه خوان
بعقل رایت سلجوقیان رسید بعیّوق   بجود دولت سامانیان رسید بسامان
شدند بودلف و معن اگر فسانهٔ عالم   همان بجود موفّاست وز عطای فراوان
ملك نژاد که ملك پدر مسلّم خواهد   بگو بعقل بیفزا و زر ناب بیفشان
اساس دین نبی را بر آن شدند گروهی   که شد ببذل منال خدیجه محکم بنیان

همان بنای عدالت که بود نوشروان را   بدست دانش بوذرجمهر رفت بپایان
اگر جواد عطا بخش و گر کریم عطا خو   اگر حکیم خردمند وگر وزیر خردران
همه مطرّا زوشان ازین دوچشمهٔ روشن   همه‌درخشان‌ورخشان ازین‌دوگوهررخشان
بدین دو گوهر آب مهان فزاید هر دم   بدین‌دوگوهرچتر شهان فروزد هزمان
بفطرت این دو گوهراز کسی‌نهفته نماند   که مشك هرچه بپوشند می نماند پنهان
یکی‌ازین‌دو گهرهر که داشت فخرمهان‌شد   بوثیره آنکه‌بهم‌دارد‌این‌دوگوهر شایان
ملاذ مملکت و شهریار ملّت بیضا   نظام مملکت پادشاه و دولت ایران

از یکی از قصاید خودش استخراج شده

گوهر اشك نیم گوهر بحر هنرم   اللّه ای آصف دوران مفکن از نظرم
گر سلیمان کنندم بخت همان مور توام   ور بگردون بردم باد همان خاك درم
من نه شوریدهٔ اعمایم کاندر این عصر   بوالعلای دگر و ابن عباد دگرم
لیك چندیست که‌بی‌سیم‌وزرم گرچه‌مدام   بچکد اشك چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم   غنچه‌ام‌غنچه‌که‌می‌خندم‌وخونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال   بجز از بار تهیدستی نبود ثمرم
ها محرم‌شد و من سوك زده خواهم شد   زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
گر غلام سیهی داشتمی کشتمیش   پوستش کندمی و کردمی آنکه ببرم
جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم   بسفیدی نزنم دست مگر زال زرم
در سیه جامه شوم تا که بدانند که من   چشمهٔ آب حیاتم که بظلمات درم
من بخواهم شدن اندر سلب عبّاسی   گرچه بیشك حسنی‌کیش وحسینی سیرم

قطعه

در سال ۱۳۴۰ راجع به تولّد پسرش گفته[۱]

همخوابهٔ من دوش برایم پسری زاد   نور بصری چو من بی بصری زاد

۱ وقتی این قطعه را برای دوستان خود بطهران فرستاد آقای ملك‌الشعراء بهار ورود
بقیه در صفحه بعد

این کلبهٔ ویرانهٔ من باغچهٔ گشت   زان باغچه سروی شد وزان سرو بری زاد
از گریه او شب همه شب دوش نخفتم   پیداست زشوریده که شوریده تری زاد
آنان که بمن بر سر الطاف و وفاقند   گویند ملك وش بچهٔ از بشری زاد
وآنان که بمن برسر شوخی ومزاحند   گویند که از نرّه خری کرّه خری زاد
هر شیعه که دیدار من و هیکل او دید   زد خنده که یاران علیئی از عمری زاد
ای معشر احباب که تربیت آمد   کز بهر شما همسر من درد سری زاد
من زین همگان بیشتر اندر بشگفتم   کاینسان پسری ازچه زچون من پدری زاد
این از در شوخی است که تا ظن نبرد زن   کو گر پسری زاد درخشان گهری زاد
ز اولاد خرد جوی توای خواجه وگرنه   هر دد بجهان مادهٔ آورد و نری زاد
نی هر که بزاید پسری در خور فخر است   یعنی پسر او زاد که از وی هنری زاد

مرثیه

در تاریخ وفات ایرج میرزا سروده

جم بدان جام جهان بین آخر ایدل بین که چون شد
رفت و گیتی را بیزدان هشت و گفت الملك لك
کو سکندر آنکه بر شد صیتش از کیهان بچرخ
کو سیامك آنکه فر شد تا سماکش از سمك
خود همان است این سوار کج عنان کافکنده است
پور بهمن را ز پویه رخش رستم را ز تك

بقیه حاشیه صفحه قبل

مولود را بقطعهٔ جواب فرمودند که چند بیت آن نقل میشود:

همخوابهٔ شوریده گرامی پسری زاد   خورشید سرایش ز برایش قمری زاد
شك نیست که از شاخ گلی شاخ گلی رست   پیداست که از ناموری ناموری زاد
این برق فضیلت ز همایون افقی جست   وین شعله روشن ز مبارك شجری زاد

گر کسی پرسد که کو کاوس کی کو وهو مات
ور کسی پرسد که چون شد سام یل گو قد هلك
آه از ایرج میرزای راد افریدون خصال
آنکه از نظم خوشش نظم منوچهر یست حك
پای بست اهل دل بد دستگیر خیل فقر
هم ز نسل خسروان هم مردمانرا مردمك
چون چل و چار از پس الف و سه صد شد باز چرخ
بانگ زد بر ایرج ثانی که وقت تست نك
گفت شوریده فصیح اندر غم و تاریخ وی
ایرج ما مرد آه از کید این تور فلك

بدشمنان سعدی

روزنامهٔ «زبان آزاد» وقتی از بعضی اشعار سعدی انتقاد کرده بود شوریده در جواب او گفته

دوشینه بخواب من در آمد   سعدی بخروش و داد و فریاد
گفتم که تو سعدیا بدین فضل   نالان ز چه‌ای و از چه ناشاد
تو سعدی آخر الزّمانی   آخر ز زمان چه میزنی داد
باز از پی قتل عام ایران   چنگیز مگر سپه فرستاد
یا باز بدجله رنگ خون یافت   از سفک هلاکو آب بغداد
یا اهل ختا و اهل خوارزم   کردند دوباره جنگ بنیاد
یا باز اتابك جوان مرد   داغی بدل تو پیر بنهاد
یا باز بکار گل بخندق   آمد ز طرابلس ترا یاد [1]

[1] اشاره بیکی از حکایات گلستان سعدی است که میفرماید «در خندق طرابلس بکار گلم وا داشتند».

یا از ستم «زبان آزاد»   دلخستهٔ ای خجسته استاد
گفتا من ازین کسان ننالم   زین جمله نیم بآه و فریاد
لیکن ز وزارت معارف   صد داد که داد داد بیداد
کو بر رقم جراید سوء   دستوری داد و بر خطا داد
هر غرچه پس جریده بنشست   خاك من و خویش داد بر باد
گر فی‌المثل از جریده ای خواند   شرحی که فلان رئیس را گاد
توقیف نکرد بل ز نشرش   در فکر ممانعت نیفتاد
صد بسته ز روز نامها خواند   حکمش گرهی ز کار نگشاد
بکرفت دلم ازین معارف   حق داد مرا از او ستاناد
این شکوهٔ من ازوست ورنه   گور پدر «زبان آزاد»

رباعی

خردمند بسیار دان بایدی   که کم جوید از چار بسیار کار
ز بسیار گوی و ز بسیار خند   ز بسیار خسب و ز بسیار خوار

ایضاً

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز   تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
تا نخواهندت مخواه و تا نه نبخشندت مگیر   تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

در تاریخ جلوس اعلیحضرت رضا شاه پهلوی فرماید

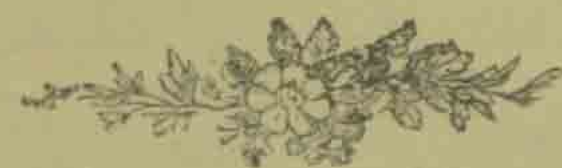
ای امیر لشکر ای محمود راد   ای شکوهت را ز شاه نو نوی
تعمیه تاریخ بس صعب است لیك   گفت شوریده فصیح منزوی
از رضا خان نام احمد یادشا   در عدد کم شد فزون شد پهلوی

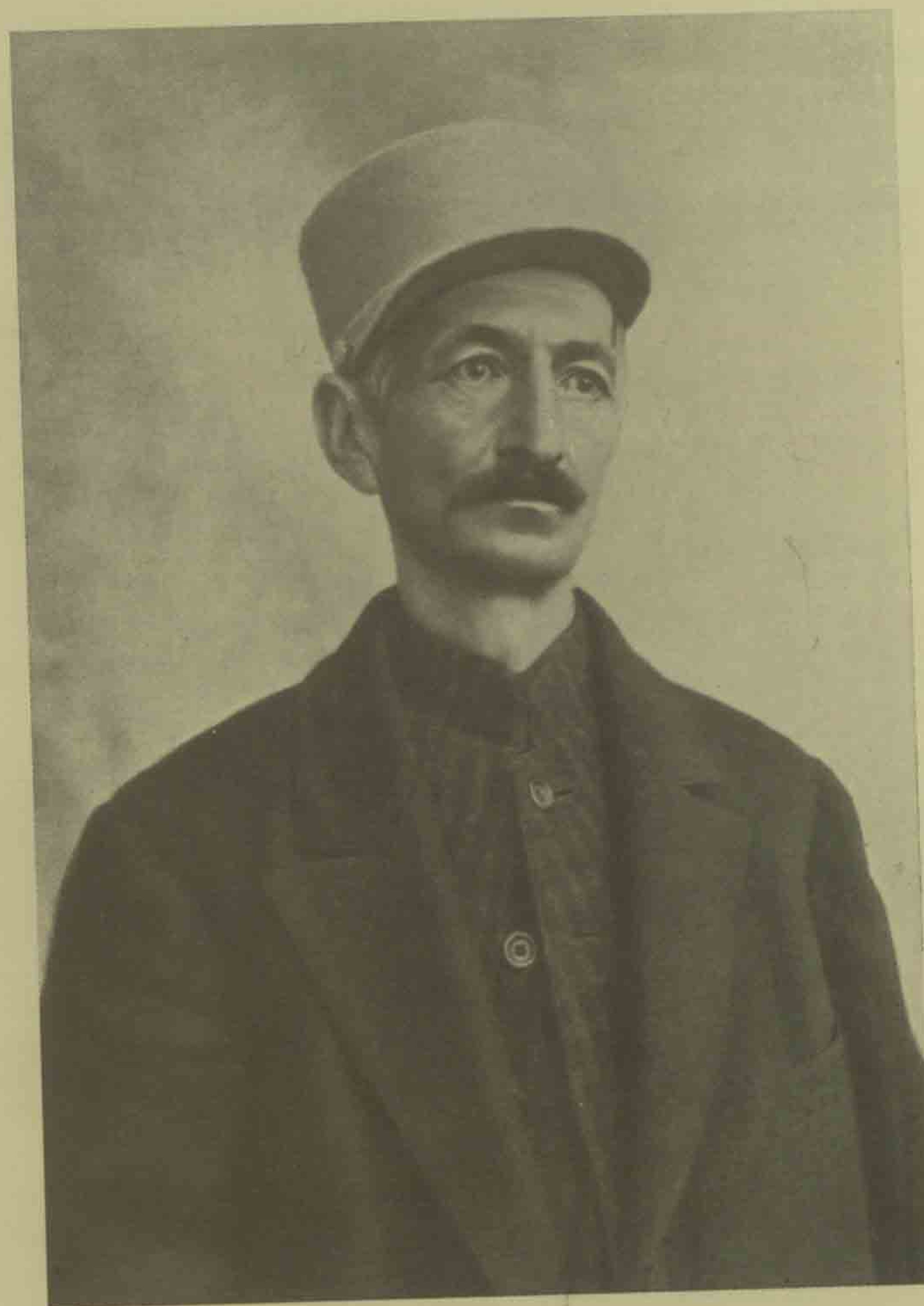
۱۳۴۴ هجری

قطعه ایست که برای لوح مزارش چندی قبل از وفات خود ساخته و بر آن منقوش است

چون بر این در سر و کار است برحمن رحیم   نه امیدم به بهشت است و نه بیمم ز جحیم
گر بود رحمتی از حق ز دو صد حشر چه باك   ور بود رافتی از شه ز دو صد شحنه چه بیم
بندهٔ ایزدم و معتقد احمد و آل   مذهب و ملتم از جعفر و از ابراهیم
من تهیدست سوی دوست شدم این عجب است   و این عجبتر که ز من مانده چه درهای یتیم
تنم از بار گنه چفته تر از قامت نون   دلم از وسعت غم تنك تر از حلقهٔ میم
جای آن است که خیزد همه باران ندم   بر سر خاك من از دیدهٔ یاران ندیم
ای بسا روز که من خسبم و بس صبح دمد   که همی بوی بهار آید از انفاس نسیم
حق آن را که منت همدم دیرین بودم   بر مگیر از سر خاکم قدم ای یار قدیم
گر یکی ژرف بمعنی نگری مینگری   که کنون سعدی و من در چه مقامیم مقیم
تو ز اخلاص به ما فاتحهٔ گر خوانی   ما فتوح تو بخواهیم هم از ربّ رحیم

ای تو دارای همه گیتی و دارای خبیر
وی تو دادار همه عالم و دادار علیم
سوی نادان ضریری بگشا چشم کرم
تو که بینای بصیرستی و دانای حکیم
بر خطاهای عظیم و به عقوبت منگر
بنگر بر کرم خویش و عطاهای عمیم
گر چه غرق گنهم هم ز تو نومید نیم
نا امیدی ز تو خود نیز گناهی است عظیم
گر کسی کرده خطائی بمن از من بهل است
هم مرا بو که کند او بهل از قلب صمیم
زینکه بر من نبود وام ز مردم بدو جو
دلم از هول حسابست چو گندم بدو نیم
شور شوریدگی و نطق فصیح الملکی
هیچ اینجا نکند سود بجز عفو کریم.
سال فوتم بربیع دوم این مصرع گشت
«شده شوریده بجان جانب منّان رحیم
۱۳۴۵





عارف قزوینی

مرحمتی آقای دینشاه ایرانی مقیم بمبئی

عارف قزوینی

میرزا ابوالقاسم متخلّص «بعارف» پسر مرحوم ملاّ هادی وکیل قزوینی در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری در قزوین متولّد شده و ابتدای جوانی را به تحصیلات مقدّماتی صرف و نحو عربی و فارسی و تعلیم فنّ موسیقی [1] و تحصیل خط گذرانده است و سپس بامر پدر خود چندی بروضه خوانی مشغول شده است.

در ۱۷ سالگی عاشق دختری موسوم به «خانم بالا» شده و بدون رضایت پدر و مادر دختر او را بعقد خود در آورده و پس از چند سال در نتیجهٔ آن عدم رضایت با محبّت و عشقی که طرفین بیکدیگر داشته‌اند مجبوراً او را طلاق گفته و تا آخر عمر هم زن اختیار نکرده است.

عارف بعد از مسافرت یکساله‌ای که برشت کرده در ۱۳۱۶ هجری بطهران رفته و بمناسبت اینکه خیلی خوب میخوانده و در موسیقی نیز مهارت کاملی داشته بدواً ندیم یکی از درباریان سلطان وقت مظفرالدّین شاه قاجار موسوم به بموثق‌الدوله شده و بعداً در دربار صدر اعظم و شاه راه یافته ولی بمناسبت نفرتی که از آنها داشته نخواسته است که بروزگار درباری و نوکری ادامه دهد.

از ابتدای طلوع مشروطیّت عارف یکی از پیشروان آزادی بوده و بمعیّت مهاجرین مسافرتی نیز باسلامبول کرده و همچنین غالب بلاد مهمّهٔ ایران را سیاحت نموده است.

---

۱ نزد حاجی صادق خرازی که در اعداد محترمین قزوین بوده تحصیل موسیقی کرده‌است.

عارف دارای احساسات شدیدهٔ وطن پرستی است که مافوقی برای آن متصوّر نیست و اشعار و تصانیف او مملو است از احساسات لطیفه که هر شنونده را متأثّر میسازد و بهیجان میآورد و هر رقیق‌القلبی را می گریاند و اگر چه شاید خالی از اغلاط ادبی نباشد ولی روح شعر بقدری زیاد است که این قسمت را محو میکند مانند موجی که خس و خاشاك دریا را از بین میبرد از نقطهٔ نظر تصنیف سازی و سرودهای وطنی هم بادبیات و هم بایجاد روح وطن پرستی خدمت مهمّی بایران کرده است.

عارف قولاً و عملاً آزاد و آزادیخواه تمام معنی است برخلاف اکثر شعرا و ادبای همعصر خودش بمال و جاه دنیا کمترین توجّهی نکرده و بدون هیچ علاقه‌ای در دنیا روزگار میگذراند و قسمتی از عمر خود را در وادیهای دور از شهرها بسر برده است، عارف نسبت بتمام اعیان و زمامداران ایران چه قبل از مشروطه وچه بعد از آن بد بین بوده و میباشد و مخصوصاً بمیرزا احمد خان قوام‌السلطنه[1] و رفقای او از قبیل مدرّس[2] وغیره کمال خشم خود را اظهار میدارد و در مقابل مرحوم کلنل محمد تقی خان[3] را

۱ میرزا احمد خان قوام‌السلطنه برادر میرزا حسین خان وثوق‌الدوله است که این دو برادر از سیاست مداران و رجال درجهٔ اول ایران محسوب میشدند و همه وقت درین مملکت وزارت و صدارت داشته اند.

۲ آقا سید حسن مدرس یکی از علمای درجهٔ اول است که چندین دور در مجلس شورای ملی وکیل شده و بمناسبت مخالفتی که با اعلیحضرت پهلوی کرد بکلی از اهمیت و اعتبار افتاد.

۳ کلنل محمد تقی خان در ۱۳۰۹ هجری قمری در تبریز متولد شده و از سنهٔ ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳ در آن شهر تحصیلات مقدماتی و صرف نحو و منطق و زبان خارجی را آموخته و در ۱۳۲٤ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و پنج سال در مدرسهٔ عالی نظام تحصیل کرده و پس از دخول در خدمت بدرجهٔ سلطانی نائل شده و بعد از مدتها خدمت در ادارهٔ ژاندارمری (Gendarmerie) مجدداً درمدرسهٔ صاحب منصبان وارد شده و بعداً

بقیه درصفحه بعد

میپرستد و نسبت بسیّد ضیاء الدّین طباطبائی[1] نیز خوش بینی خود را ابراز میدارد.

دیوان عارف در سال ۱۳۳۲ هجری قمری در برلین بهمّت رفقای او بطبع رسیده این کتاب شامل ۳٤۰ صفحه است ٥٦ صفحهٔ آن مقدّمه ایست بقلم آقای رضا زادهٔ شفق[2] تبریزی که با قلم ادبی جالب توجّهی نوشته شده و ۹٤ صفحهٔ آن بقلم خود عارف است که حوادث دورهٔ زندگانی خود را نوشته نظیر «اعتراف» روسو (Rousseau's confession) فرانسویست ۱۸۲ صفحهٔ آن نیز متضمّن غزلیّات و تصانیف عارفست با مقدمه‌ای که بهر غزل و تصنیف نوشته شده و ما منتخبات آنرا درج میکنیم:

بقیه حاشیه صفحه قبل

بعملیات سوق‌الجیشی (که شرح آن درین موقع بی موضوع است) مامور شده در سال ۱۳۳٥ بآلمان رفته و میکانیکی و هوا نوردی آموخته و در جنگ بین‌المللی نیز در خدمت دولت آلمان بوده و شجاعت و شرافت او مورد توجه آلمانهاست و حالا هم باحترام نام او را یاد میکنند در ۱۳۳۸ مجدداً بایران مراجعت و پس از مدتی برای تشکیلات ژاندارمری خراسان بمشهد رفته در موقعی که سید ضیاءالدین طباطبائی بریاست وزرائی منصوب گردید کلنل مامور گرفتاری قوام‌السلطنه شد و او را بطهران اعزام داشت بعد از عزل سید ضیاءالدین و نصب قوام‌السلطنه بریاست وزرائی در نتیجهٔ اعزام قشون بخراسان کلنل محمد تقی خان بشهادت رسید. شجاع تر و با شرافت تر از کلنل محمد تقی خان در قرون اخیره پیدا نشده او با نظری پاك در صدد اصلاح ایران بود و در موقع شهادتش بیش از هفده قران از مال دنیا نداشت. مقام ادبی او نیز قابل توجه است، از تألیفات او کتابیست در موسیقی بنام «سه سرود ملی و هفت آواز محلی ایران» که در آلمان طبع شده و همچنین ترجمهٔ بعضی از کتب مفیده که از آنجمله قسمتی از «تاریخچهٔ یك کنیز» تصنیف لامارتین که در روزنامه طبع شده. ایرج میرزا، بهمنیار و شعرای دیگر در بارهٔ او اشعاری دارند ولی عارف حقیقتاً دیوانه اوست.

۱ سید ضیاءالدین طباطبائی که در ۱۳۳۹ بریاست وزرائی ایران رسید و یکی از نویسندگان مقتدر و از اشخاص فوق‌العاده و مصالح محسوب میشود.

۲ رضا زادهٔ شفق از جوانهای فاضل ایران و فعلا معلم دارالمعلمین عالی است.

خم دو طرّه[1]

خم دو طرّهٔ طرّار یار یکدله بین
بپای دل زخمش صد هزار سلسله بین

از آن کمند خم اندر خمش نخواهد رست
دلم ز بیدلی این صبر و تاب و حوصله بین

نگر قیامت از سرو قد و قامت او
دو صد قیامت و آشوب و سوز و ولوله بین

مکان خالی بدنبال چشم و ابروی یار
مکین چو نقطهٔ بائی بمدّ بسمله بین

بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
شریك دزد نظر کن رفیق قافله بین

اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا
میان آه و اثر صد هزار فاصله بین

لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند
شکر شکن ز سخن مشکلی مسئله بین

اگر فروخته ام دین و دل بغمزهٔ یار
هزار سود ز سودای این معامله بین

براه بادیهٔ عشق آی و عارف را
ضعیف و خسته و رنجور و پا پر آبله بین

لباس مرگ

این غزل را عارف در شب ۲۸ ذی حجه ۱۳۳۳ در طهران در یك کنسرت خوانده در این غزل از بدبختی مملکت و بی کفایتی دولت و بی حسّی ملّت سخن میراند، در ابو عطا خوانده شده.

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه‌شد که کوته‌وزشت این قبا بقامت ماست

---

۱ خود عارف درخصوص این غزل چنین مینویسد: «این غزل موشح باسم "خانم بالا" است که همان دختر فوق‌الذکر است. حاجی رفعت علیشاه که آن اوقات درویشی بود وارسته بر حسب دعوت من بقزوین آمد. همیشه اوقات مرا رهنمائی بترك علایق دنیوی میکرد در صورتیکه گمان میکنم من از مادر آزاد زائیده شده بودم و حالا هم بهیچ چیز دنیا جز محبت علاقه مند نیستم و ایشان چندین سال است در قزوین

بقیه در صفحه بعد

بیار باده که تا راه نیستی گیرم
من آزموده‌ام آخر بقای من بفناست

گهی ز دیدهٔ ساقی خراب و گه از می
خرابی از پی هم در پی خرابی ماست

ز حد گذشت تعدّی کسی نمی پرسد
حدود خانهٔ بی خانمان ما ز کجاست

برای ریختن خون فاسد این خلق
خبر دهید که چنگیز بی‌خجسته کجاست

بگو به هیئت کابینهٔ سر زلفش
که روزگار پریشان ما ز دست شماست

چه شد که مجلس شوری نمی کند معلوم
که‌خانه خانه غیر است یا که‌خانهٔ ماست

خراب مملکت از دست دزد خانگی است
زدست غیر چه نالیم هرچه‌هست از ماست

اگر بحالت عدلیّه پی برد شیطان
کند مدلّل تقصیر ز آدم و هوّاست

به بین بنای محبّت چه محکم است، شکست
بطاق کسری خورده است و بیستون برجاست

اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی
بچشم عارف و عامی درین میان رسواست

یاد وطن

این غزل را در اسلامبول ساخته و پس از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در یك کنسرت در (ابو عطاء) خوانده است و بسیار مؤثر افتاده.

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم
نفرین بخانوادهٔ صیّاد می کنم

یا در غم اسارت جان میدهم بباد
یا جان خویش از قفس آزاد می کنم

شاد از فغان من دل صیّاد و من بدین
دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم

جان میکنم چو کوهکن از تیشه خیال
بدبختی از برای خود ایجاد می کنم

من بی‌خبر ز خانهٔ خود چون سر خری
بر هر دری که مملکت آباد می کنم

شاید رسد بگوش معارف صدای من
زان است عارف اینهمه فریاد می کنم

بقیه حاشیه صفحه قبل

چنان پای بند علایق دنیوی شده اند که نظیر آن کمتر دیده میشود، چون از حالت محبت من نسبت باین دختر مسبوق بودند غزل ذیل ایشان برای من ساخته اند یا من بکمك ایشان در هر صورت این غزل از من است و از من نیست».

(دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۱۵۵

بیداری دشمن ـ غفلت دوست

این غزلی است که عارف در سال ۱۳۳۳ در یکی از کنسرت خوانده و بمناسبت شعری که بعلامت ستاره ممتاز است محمّد ولیخان سپهدار که همه وقت از وزرا بوده است تحریك کرد عارف را کتك زدند.

زخواب غفلت هرآن دیدهٔ که بیدار است   بدین گناه اگر کور شد سزاوار است
زده است یکسره خود را براه بد مستی   قسم بچشم توما مست وخصم هشیار است
پلیس مخفی و نابود ' محتسب بقمار '   بخواب شحنه'عسس مست و دزد درکار است
تو را از آن چه بساز کدام در رقصیم   مرا چه کار که انگشت کیست درکار است
تو صحّت عمل از دزد و راهزن مطلب   از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت   به بین که در همه جا صرفه با خریدار است
بگو بعقل منه پا در آستانهٔ عشق   که عشق در صف دیوانگان سپهدار است*
هرآن سری که ندارد سر وطن خواهی   آلهی آنکه شود سرنگون که سربار است
تو پایداری بین عارف اگر بدار رود   گمان مدار که ازحرف دست بردار است

شکایت تلخ

این نیزیکی ازغزلهای جانسوز عارف است در بدبختی خودش

محیط گریه و اندوه و غصّه و محنم   کسی که یك نفس آسودگی ندید منم
منم که در وطن خویشتن غریبم و زین   غریبتر که هم از من غریبتر وطنم
بهر کجا که قدم می نهم بکشور خویش   دچار دزد اداری اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته   کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست   برآن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد   که دیگران نه نشستند پای سوختنم

چو گشت محرم بیگانه خانه' به در گور   کفن بیار که نا محرم است پیرهنم
بگو بیار که اندر پی هلاکت من   دگر مکوش که خود در هلاك خویشتنم

گریه[1]

مگر چسان نکنم گریه گریه کار من است   کسیکه باعث این کار گشته یار من است
متاع گریه ببازار عشق رایج و اشك   برای آبرو و قدر و اعتبار من است
چو کوه غم پس زانو بزیر سایهٔ اشك   نشسته منظرهٔ اشك آبشار من است
به تیره روزی و بد روزگاریم یك عمر   گذشت وبگذرد این روز روزگار من است
میان مردم ننگین آنقدر ننگین   شدم که ننگ من اسباب افتخار من است
تگرگ مرگ بگو سیل خون ببار و ببر   تو رنگ ننگ که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتن خورم زین راه   معیشت من و از این عمر مدار من است
بدان محرّم ایرانی اوّل صفر است   که قتل نادر ناکام نامدار من است
بسر چه خاك بجز خاك تعزیت ریزم   بکشوریکه مصیبت زمامدار من است
فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ   بمن چه'من چکنم؟روح درفشار من است
تدارك سفر مرگ دید و عارف گفت   درین سفر کلنل چشم انتظار من است

---

۱ در باره این غزل خود عارف چنین مینویسد:
«هشتم ماه محرم ۱۳٤۱ این غزل را در شهر سنندج بیادگار شهادت خداوندگار عظمت و ابهت مجسمهٔ شرافت و وطن پرستی دلیر بی نظیر دورهٔ انقلاب مقتول محیط مسموم و مرد کش و قوام السلطنه پرور سر بریدهٔ عهد جهالت و نادانی بقیمت سه قران و ده شاهی بدست شمر ایرانی یك نفر قوچانی به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام السطنه وبدستور سردار بجنوردی نیکنام الی الابد سردار با افتخار ایران کلنل محمد تقیخان که نام مقدسش برنگ خون برجسته ترین کلمه ایست برای لوحهٔ سینه های [illegible]ك و چاك چاك هر ایرانی وطن پرست بطهران فرستادم که روز دور سنوی اول یعنی غرهٔ صفر در روزنامه‌ها درج گردید»
(دیوان عارف چاپ برلین صفحه ۲۱۶)

باز یاد از کلنل محمد تقیخان

این غزل نیز بیاد مرحوم کلنل محمّد تقیخان و بیاد دورهٔ سیّد ضیاءالدّین ساخته شده در شب ۲۲ شعبان ۱۳۴۱ در کنسرت پر ازدحامی با تصنیف «ایدست حق پشت و پناهت بازآ» خود عارف خوانده است، روی سخن باقای سیّد ضیاءالدّین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد   ز هر کنار گریبان این و آن گیرد
اگرچه راه بسوی تو کاروان را نیست   دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد   بشیخ و مرشد و جنگیر و روضه خوان گیرد[1]
وکیل و لیدر و سر دسته دزد در یکروز   گرفته داد ز دلهای نا توان گیرد
چو اوفتاد بدست تو جان خصم، امان   چه شد که دادی امان تا دوباره جان گیرد
چو ارتجاع الگد کوب و پایمال تو شد   بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
بفکر کهنه خیال کهن دوامی نیست   دوام ملك ز فکر نو و جوان گیرد
ضیاء دیدهٔ روشندلان توئی و حسود   چو موش کور زخود کی توان عنان گیرد
زمام ملك چرا گیرد آنکه می زیبد   که میل و سرمه و سرخاب و سرمه دان گیرد[2]
نه فاسق است بایران ریاست وزرا   که او به تجربه سرمشق از زنان گیرد

---

۱ این شعر و اشعار بعد آن اشاره است باقدامات فوری سید ضیاء الدین در حبس هوچی ها و اشرار و اشراف زیرا سید ضیاء الدین در وحله اول تمام شاهزادگان و اشراف و ولگردها را بحبس انداخت از قبیل شاهزاده عین الدوله صدر اعظم مظفرالدین شاه و قوام السلطنه و نصرت الدوله وغیره وغیره و همچنین تشکیل ادارهٔ بلدیه بطرز بلدیه‌های دنیا و احداث چراغ برق در طهران و انحلال عدلیه و تاسیس عدلیه صحیح و هزاران اقدامات دیگر که اینجا موقع شرح آنها نیست در سه ماه ریاست وزرائی خود حقیقتاً بقدر یك قرن ایرانرا ترقی داد.

۲ این شعر و سه شعر بعد آن اشاره و تصریح است بمیرزا احمد خان قوام السلطنه.

بقرن بیست زن مرد کش سپس، نبّاش[1]   برو زن، آتش تنگت بدودمان گیرد
قوام سلطنت این دور دور تست بکن   که انتقام ازین دور آسمان گیرد
پس از شهادت کلنل گمان مبر عارف   سکون گرفته و در یك مقر مکان گیرد

جمهوری

این غزل را عارف بمناسبت جشن جمهوری سروده و در شب پنجم شعبان ۱۳۴۲ در طهران در کنسرت با ازدحامی در (ماهور) خوانده است.

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد   زدیم تیشه بر این ریشه هرچه بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه بر آب   نتیجه نیست بتعمیر این خراب آباد
همیشه مالك این ملك ملّت است که داد   سند بدست فریدون قباله دست قباد
مگوی کشور جم، جم چکاره بود وچه کرد   مگوی ملك کیان، کی گرفت و کی بکه داد
بزور بازوی جمهور بود کز ضحاك   گرفت داد دل خلق کاوهٔ حدّاد
شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای   چو بیستون سر خسرو ز تیشهٔ فرهاد
کنونکه میرسد از دور رایت جمهور   بزیر سایهٔ آن زندگی مبارك باد
پس از مصیبت قاجار عید جمهوری   یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد
خوشم که دست طبیعت گذاشت دردربار   چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد
به یك نگاه اروپا بباخت خود را شاه   درین قمار کلان تاج و تخت از کف داد
تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان عارف   خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

---

۱ استعمال این لغت درین مورد بواسطهٔ این است که قوام‌السلطنه بعد از شهادت کلنل که او را در مقبرهٔ نادر دفن کرده بودند امر داد جسد را بیرون آورده و بقبرستان غربا دفن کردند و فرخی یزدی درین مورد غزلی دارد و اشاره بقوام‌السلطنه کرده است که دو بیت آن اینست:

معنی دولت قانونی اگر این باشد   نامی از دولت و قانون بجهان کاش نبود
با چنین زندگی آری بخدا می مردیم   اگر این جانی بیعاطفه نباش نبود.

خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد   کزین سپس شود آباد خانه اش آباد
بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است   همیشه باد در انظار راد مردان راد

علیجان

این قصیده ایست که عارف در سال ۱۳۴۰ از همدان بعنوان خط بیکی از دوستان خود «علی بیرنگ» نامی نوشته و در آن شکایت از ابنای وطن نموده که بعضی از انگلیس ها مواجب میگیرند و عدهٔ جیره خوار روسها شده در پی خرابی و بربادی وطن میباشند ما قسمتی از آن انتخاب و درج مینمائیم.

جان بلب آمد مرا ز بسکه رذالت   دیدم از ابنای روزگار علیجان
با که توان گفت درد خویش در این ملك   وز که توان بود امیدوار علیجان
شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم   رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان
عالم و جاهل بیك ردیف در انظار   خادم و خائن بیك قطار علیجان
عصر تمدّن ببین و دور تجدّد   از فکلی های لاله زار علیجان
ملّت وجدان کش و زبون و ریاکار   بار بر غیر و بردبار علیجان
بار بر انگلیس و کارگر روس   مردم بی قدر و اعتبار علیجان
جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند   جرگئی از روس جیره خوار علیجان
جمع کثیری دوان براه سفارت   دولا دولا شتر سوار علیجان
شاه و گدا دزد میر و عسس مست   مملکت از هر طرف دچار علیجان
آنچه بجا مانده برد شه باروپا   به به ازین شاه و شاهکار علیجان
گنج جواهر ز شاه باز گرفتن   مهره گرفتن بود ز مار علیجان
مجلس ننگین، وکیل خائن و قاتل   دولت و کابینه لکّه دار علیجان
هیز طبیعت، محیط فاسد و مسموم   بشکند این چرخ کهنه کار علیجان
چشم سیاهی کند طپد دل من از   وحشت این قیرگون حصار علیجان

لعنت بر بارم و دیارم و لعنت   بر پدر شهر و شهریار علیجان
لعنت بر کشور جم و کی لعنت   بر پدر تاج و تاجدار علیجان
تف بتو تف بر من و تفو بتو ای پست   مردم ننگین و شرمسار علیجان
لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد   جغد نشین و خرابه زار علیجان
لعنت بر گور آن پدر که از او ماند   جهل و جهالت بیادگار علیجان
نفرین بر آن پسر که گر بکند بر   همچو پدر روزی افتخار علیجان
لعن بر اشراف و مفت خور کن و لعنت   بر پدر شیخ لاش خوار علیجان
ملّت محکوم مرگ و محو و زوال است   گفتم و گویم هزار بار علیجان
آنقدر از دست غم شدم عصبانی   فکر فکورم بود فگار علیجان
کاش مرا نافریده بود که عمری   شاکیم از آفریدگار علیجان
گرفتدم فرصتی بدست بر آرم   از فلک و چرخ دون دمار علیجان
گر تو و من متّفق شویم عدو را   بایدش آویختن بدار علیجان
از خودی خود خدا گواه برونم   چون شتر مست بی مهار علیجان
قطع کنم گرچه در مکالمه باشد   طول سخن به ز اختصار علیجان

سپاه عشق

سپاه عشق تو ملک وجود ویران کرد   بنای هستی عمرم بخاک یکسان کرد
چگویمت که چه کرده است خواهی ار دانی   بدان که آنچه که نابد بگفتگو آن کرد
چه کرد عشق تو عاجز ز گفتنم آن کرد   بمن که دورهٔ شوم قجر بایران کرد
خدا چو طرّهٔ زلفت کند پریشانش   کسیکه مملکت و ملّتی پریشان کرد
آلهی آنکه به ننگ ابد دچار شود   هرآن [illegible]یکه خیانت بملك ساسان کرد
باردشیر غیور دراز دست بگو   که خصم ملك ترا جزو انگلستان کرد

خرابی آنچه بدل کرد والی حسنش   باصفهان نتوان گفت ظلّ سلطان کرد

چوجغد بر سر ویرانه‌های شاه عبّاس
نشست عارف و لعنت بروح خاقان کرد

تصنیفات های عارف

(دشتی)

این تصنیف در دوره دوّم مجلس شوری ایران ساخته شده و فوق العادّه مهیّج احساسات ملّی است

— ۱ —

هنگام می و فصل گل و گشت (جانم گشت و جانم گشت و) چمن شد
در بار بهاری تهی از زاغ و (جانم زاغ و خدا زاغ و) زغن شد
از ابر کرم خطّه ری رشك ختن شد
دلتنگ چو من مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ،
نه دین داری، نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

— ۲ —

به ترتیب فوق

از خون جوانان وطن لاله دمیده   از ماتم سرو قدّشان سرو خمیده
در سایهٔ گل بلبل ازین غصّه خزیده   گل نیز چومن در غمشان جامه دریده
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

— ۳ —

به ترتیب فوق

خوابند وکیلان و خرابند وزیران   بردند بسرقت همه سیم و زر ایران

ما را نگذارند به یك خانهٔ ویران   یارب بستان داد فقیران ز امیران
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

— ٤ —

به ترتیب فوق

از اشك همه روی زمین زیر و زبر کن   مشتی گرت از خاك وطن هست بسر کن
غیرت کن و اندیشه ایّام بتر کن   اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن
چه کجرفتاری ایچرخ، چه بد کرداری ایچرخ، سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین‌داری (نه آئین داری) ایچرخ

— ٥ —

به ترتیب فوق

از دست عدو نالهٔ من از سر درد است   اندیشه هرآنکس کند از مرگ نه مرد است
جان‌بازی عشّاق نه چون بازی نرد است   مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است
چه کج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه ائین داری) ایچرخ

— ٦ —

به ترتیب فوق

عارف ز ازل تکیه بر ایّام ندادست   جز جام بکس دست چو خیام ندادست
دل جز بسر زلف دلارام ندادست   صد زندگی ننگ بیك نام ندادست
چه کج رفتاری ایچرخ - چه بد کرداری ایچرخ - سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

(دشتی)

این تصنیف را عارف در سنه ۱۳۲۹ در موقع التیماتوم روس بایران و رفتن شوستر[1] از این مملکت ساخته و مقارن با موقعی است که شاگردان مدرسه شوستر را بفریاد «یا مرگ یا استقلال» بدرقه میکردند در کنسرتی که عارف این تصنیف را خواند تمام جمعیت گریه کردند.

—۱—

ننگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود (حبیبم)
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود (برود)
گر رود شوستر از ایران رود ایران برباد (حبیبم)
ایجوانان مگذارید که ایران برود (برود)
بجسم مرده جانی ـ تو جان یك جهانی ـ تو گنج شایگانی ـ تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی ـ خدا کند بمانی

۲

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم (حبیبم)
هر که تقسیمی خود کرد بدشمن تقدیم (حبیبم)
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم (حبیبم)
کافریم ار بگذاریم که ایمان برود (برود)
بجسم مرده جانی ـ تو جان یك جهانی ـ تو گنج شایگانی ـ تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی ـ خدا کند بمانی

---

۱ (Mr. Morgan Shuster) باقدامات دولت در سال ۱۳۲۸ برای اصلاح امور مالیه ایران از امریکا دعوت شده و اقدامات اساسی در مالیه ایران کرد که امیدواری میرفت ایران ترقی کند درین موقع دولت روس یاد داشتی داده و در ضمن شرایط ظالمانه خروج فوری شوستر را درخواست کرد و او مجبور بخروج از ایران شد کتابی راجع بایران موسوم (باختناق ایران) نوشته ، این تصنیف را عارف در موقع اخراج او ساخته است.

۳

مشت دزدی شده امروز درین ملك وزیر (حبیبم)
تو درین مملکت امروز خبیری و بصیر (حبیبم)
دست بر دامنت آویخته یك مشت فقیر (حبیبم)
تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود (برود)
بجسم مرده جانی ـ تو جان یك جهانی ـ تو گنج شایگانی ـ تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی ـ خدا کند بمانی

٤

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما (حبیبم)
دزد خواهد بزمختی ببرد خانهٔ ما (حبیبم)
ننگ تاریخی عالم شود افسانهٔ ما (حبیبم)
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود (برود)
بجسم مرده جانی ـ تو جان یك جهانی ـ تو گنج شایگانی ـ تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی ـ خدا کند بمانی

٥

سگ چوپان شده با گرگ چو لیلی مجنون (حبیبم)
پاسبان گله امروز شبانیست جنون (حبیبم)
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون (حبیبم)
یار مگذار کز این خانهٔ ویران برود (برود)
بجسم مرده جانی ـ تو جان یك جهانی ـ تو گنج شایگانی ـ تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی ـ خدا کند بمانی

٦

تو مرو گر برود جان و تن و هستی [illegible] (حبیبم)
کور شد دیدهٔ بد خواه ز همدستی ما (حبیبم)

در فراقت بخماری بکشد مستی ما (حبیبم)
نالهٔ عارف ازین درد بکیوان برود (برود)
بجسم مرده جانی ـ تو جان یك جهانی ـ تو گنج شایگانی ـ تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی ـ خدا کند بمانی

(افشار)[1]

این تصنیف نیز یکی از تصانیف خوب عارف است

از کفم رها شد مهار دل — نیست دست من اختیار دل
بیشرف تر از دل مجو که نیست — غیر ننگ و عار کار و بار دل
خجلتم کشد پیش چشم از آنك — بود بهر من در فشار دل
بسکه هر کجا رفت و بر نگشت — دیده شد سفید ز انتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام — آبرو و نام در قمار دل
بعد ازین ضرر ابلهم مگر — خم کنم کمر زیر بار دل
هر دو ناکسیم گر دگر رسیم — دل بکار من من بکار دل
افتخار مردم در درستی است — وز شکستگی است اعتبار دل
عارف این قدر لاف تا بکی — شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند — محو در کف اقتدار دل

(رهاب)

این تصنیف در سال ۱۳۳۸ موقع ریاست وزرائی وثوق‌الدوله که گفته بود «آذر بائیجان عضو فلج ایرانست» ساخته.

جان برخی آذربائیجان باد ـ این مهد زردشت ـ مهد امان باد (مهد امان باد)

۱ این تصنیف با ترجمهٔ ترکی آن در اسلامبول در «مجموعهٔ ادبیات» نمره ۱۲ سال ۱۹۲۰م بامضای دکتر شفق چاپ و منتشر شده.

هر ناکست کو ـ عضو فلج گفت ـ عضوش فلج گو ـ لالش زبان باد (لالش زبان باد)
کلید ایران تو ـ شهید ایران تو ـ امید ایران تو
درود بر روانت از روان پاکان باد (از نیاکان باد)
ای ای ای ـ فدای خاك جان جهان باد

صبا ز من بگو باهل تبریز — که ای همه چو شیر شرزه خون ریز
ز ترك و از زبان ترك بپرهیز — زبان فرامش نکنید بگفت زردشت کز آب
خموش آتش نکنید ـ خموش آتش نکنید

(بیات ترك)[1]

در نهضت جمهوری ایران در نمایش شب چهار شنبه ۶ شعبان ۱۳۴۲ عارف این تصنیف را در طهران خوانده است.

رحم ایخدای دادگر کردی نکردی — ابقا باعقاب قجر کردی نکردی
از این سپس میدان شاهان جهانرا — گر از حلب تا کاشغر کردی نکردی
پیش ملل شرمندگی مان گشت ازینروی — ما را ازین شرمنده تر کردی نکردی
در کینه خواهی خرابی های ایران — ما را بشه گر کینه ور کردی نکردی
در سایهٔ این شاخ هرگز گل نروید — با تیشه قطع این شجر کردی نکردی
از تارك شاه قدر قدرت اگر دور — این تاج با دست قدر کردی نکردی
بامجلس شوری ز عارف کو جز اینکار — فردا اگر کار دگر کردی نکردی

۱ این همان تصنیف است که عارف در نمایش باغ ملی مشهد نیز خوانده و حس شاهزاده ایرج میرزا جلال الممالك را تهیج کرده و بگفتن «عارف نامه» پرداخت (رجوع شود در پاورقی صفحهٔ ۱۴).

(دشتی)

این تصنیف یکی از مهیج ترین تصنیفات عارف است که در سال ۱۳۴۰ در مرگ مرحوم کلنل محمد تقی خان ساخته و با تأثر و هیجان فوق‌التصوّر در کنسرتی (Concert) خوانده است.

— ۱ —

گریه کن که گر سیل خون گری، ثمر ندارد
ناله‌ئی که ناید ز نای دل، اثر ندارد
هر کس که نیست اهل دل ز دل خبر ندارد
دل ز دست غم مفر ندارد   دیده غیر اشك تر ندارد
این محرّم و صفر ندارد
گر زنیم چاك   جیب جان چه باك   مرد جز هلاك
هیچ چارهٔ دگر ندارد   زندگی دگر ثمر ندارد

— ۲ —

شاه دزد و شیخ دزد و میر و شحنه و عسس دزد
داد خواه و آنکه او رسد بداد و داد رس دزد
میر کاروان کاروانیان تا جرس دزد
خسته دزد بسکه داد ز دزد   داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دست رد دزد
بشنو ای پسر   زین وکیل خر   روح کار گر
میخورم قسم، خبر ندارد   کاین وکیل جز، ضرر ندارد

— ۳ —

دامنی که ناموس عشق داشت میدرندش

هر سری که سرّی ز عشق داشت می برندش
گو بکوی و برزن به برزن همچو گو برندش
ای سرم فدای همچو سر باد   یا فدای تنی که سر داد
سر دهد زبان سرخ بر باد
مملکت دگر   نخل بارور   کاو دهد ثمر
جز تو هیچ یك نفر ندارد   چون تو با شرف پسر ندارد

— ٤ —

ریشهٔ خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
ریشه کرد زان دو نخل بارور نمایان
یك وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان
این دو بدگهر چها نکردند   در خطا بدان خطا نکردند
آن چه بد که آن بما نکردند
چرخ حیله گر   زین دو بی پدر   تا خلف پسر
زیر قبّهٔ قمر ندارد   آن شجر جز این ثمر ندارد

(شور)

این تصنیف را عارف در نتیجهٔ مشاهدهٔ احساسات اهالی ایران نسبت باقدامات و عملیّات سید ضیاءالدین طباطبائی که اشراف کابینهٔ او را «کابینه سیاه» نام نهادند ساخته و در یکی از کنسرتها خوانده است یکی از بهترین و معروفترین تصانیف عارف است (۱۳۴۰).

ای دست حق پشت و پناهت باز آ   چشم آرزومند نگاهت باز آ
وی تودهٔ ملّت سپاهت باز آ   قربان کابینهٔ سیاهت باز آ
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی   پشت گلی و قهوهٔ عنابی

یك رنگ ثابت زان میان کی یابی   ای نقش هستی خیر خواهت باز آ
باز آ که شد باز   با دزد دمساز   یکعدّه غمّاز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت باز آ

- ۲ -

کابینهٔ اشراف جز ننگی نیست   این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه رنگی نیست   قربان آن رنگ سیاهت باز آ
از گرگ ایران پاره کن تا اشرار   دل تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار   افتاده در زندان و چاهت باز آ
کردی تو رسوا   هر فرقهٔ را   شیخ و مکلّا
عمّامه شد سیلی خور طرف کلاهت باز آ

- ۳ -

این آن قوام السلطنه است ایمن شد   زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد   ای آه دلها خضر راهت باز آ
چون افعی زخمی رها شد بد شد   گرگ از تله پادر هوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد   جز این دگر نبود گناهت باز آ
ز اشراف بی حس   ز اشرار مجلس   ما با مدرّس
سازیمشان قربانیان خاك راهت باز آ

- ٤ -

ایران سراسر پایمال از اشراف   آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلّالی نفت شمال از اشراف   ای بیشرف گیری گواهت باز آ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش   هر روسیاهی را تو بودی دامش
بر هم زدی دست بد ایّامش   منحل شد از چند اشتباهت باز آ
بذری فشاندی   تخمی نشاندی   رفتی نهاندی
باز آ که تا گل روید از خرّم گیاهت باز آ

حجاز

عارف در موقع اقامت استانبول بواسطهٔ بیخبر بودن از مقاصد ترکها نسبت بآذربایجان این تصنیف را ساخته (۱۳۳۶).

-۱-

ترك چشمش ار فتنه کرد راست   بین دو صدا ز این (خدا) فتنه فتنه‌خواست
(خدا فتنه خواست)
ای صبا زبردست را بگوی   دست دیگری (خدا) روی دستهاست
(جانم روی دستهاست)
حرص بین و آز   پنجه کرده باز   بهر صعوه باز
بیخبر ز سر پنجهٔ قضاست
(خدا پنجهٔ قضاست   امان پنجهٔ قضاست)
ما خرابیم   چو صفر اندر حسابیم   چو صید اندر طنابیم
جهانرا آب برد و ما بخوابیم   شد عالم غرق خون مست از شرابیم
همه بدخواه خود از شیخ و شابیم

-۲-

در حقوق خویش نعره ها زدیم   کس نگفت که این (خدا) ناله از چه جاست
(جانم ناله از چه جاست)
هان چه شد که فریاد میکنند   پس حقوق بین الملل کجاست
(وای ملل کجاست)
سر بسر جهان   برده رایگان   تنگ دیدگان
بین طمع که باز چشمشان بماست
(خدا چشمشان بماست   جانم چشمشان بماست)

ما چه هستیم   عجب بی پا و دستیم   چه شد مخمور و مستیم
همه عاجز کش و دشمن پرستیم   ز نادانی و غفلت زیردستیم
به رغم دوست با دشمن نشتیم

—۳—

فکر خود کنید ملّت ضعیف   که همه هیا هو سر شماست
(وای سر شماست)
هر که بهر خویش تیشه میزند   ویلهلم و ژرژ یا که نیکلاست
(خدا که نیکلاست)
مانده در کمند   ملّتی نژند   حس درین نژاد
داستان سیمرغ وکیمیاست (خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)
وقت جوش است   چه‌شد دل پرده پوش است خمود است وخموش است
بنال ای چنگ هنگام خروش است   به بیع قطع ایران در فروش است
ز دشمن پر سرای داریوش است

– ٤ –

کفر و دین بهم در مقاتله است   پیشرفت کفر در نفاق ماست
(خدا در نفاق ماست)
کعبه یك خدا یك کتاب یك   این همه دوئیّت کجا رواست
(وای کجا رواست)
بگذر از عناد   باید اینکه داد   دست اتحّاد   کز لحد برون (خدا)
دست مصطفی است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)
وقت کار است   دل از غم بیقرار است   غم دل بیشمار است
مدد کن ناله دل اندر فشار است   مرا زین زندگی ایمرگ عار است
غمش چون کوه و عارف بردبار است

(شور)

در نتیجهٔ معلوم شدن خیالات ترکها نسبت بآذربایجان ساخته (۱۳۳۶).

– ۱ –

چه شورها که بپا ز شاهناز میکنم
در شکایت از جهان بشاه باز میکنم
جهان پر از غم دل از (جهان پر از غم دل از)
زبان ساز میکنم (میکنم)
ز من مپرس چونی   دلی چو کاسهٔ خونی
ز اشك پرس که افشا نمود راز درونی
(نمود راز درونی   نمود راز درونی   نمود راز درونی)
اگر چه جان ازین سفر بدون درد سر
اگر بدر برم من   بشه خبر برم من
چه پرده های نیرنگ   ز شان ببارگاه شه درم من
(ز شان ببارگاه شه درم من)

– ۲ –

حکومت موقتی چه کرد به که نشنوی
گشوده شد در سرای جم بروی اجنبی
بباد رفت خاك و کاخ (بباد رفت خاك و کاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)
سکون ز بیستون شد   چو قصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین بچرخ بوقلمون شد
(بچرخ بوقلمون شد   بچرخ بوقلمون شد   بچرخ بوقلمون شد)
شه زنان بسر زنان و موکنان

بگریه گفت کو سران ایران   دلاوران ایران
چه شد که یك نفر مرد   نماند از بهادران ایران
(نماند از بهادران ایران)

— ۳ —

کجاست کیقباد و جم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش و خسروان باجگیر کو
کجاست گیو پهلوان (کجاست گیو پهلوان)
و رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)
ز ترك این عجب نیست   چه که اهل نام و نسب نیست
قدم بخانهٔ کیخسرو   این ز شرط ادب نیست
(این ز شرط ادب نیست)   (این ز شرط ادب نیست)
ز آه و تف   اگرچه کف   زنی چو دف
بزن بسر که این چه بازی است   که دور ترك بازی است
برای ترك سازی عجب زمینه سازی است
(عجب زمینه سازی است)

— ٤ —

زبان ترك از برای از قفا کشیدن است
صلاح پای این زبان ز مملکت بریدن است
دو اسبه با زبان فارس   (دو اسبه با زبان فارس)
از ارس پریدن است   (خدا جهیدن است)
نسیم صبحدم خیز   بگو بمردم تبریز
که نیست خلوت زردشت
(جای صحبت چنگیز   جای صحبت چنگیز)

زبانتان شد از میان بگوشهٔ نهان
سیاه پوش و خاموش ز ماتم سیاوش
گر از نژاد اوئید نکرد باید این دو را فراموش
(نکرد باید این دو را فراموش)

— ۵ —

مگو، سران فرقه جمعی ارقه مشتی حقّه باز
وکیل و شیخ و مفتی مدرس است و اهل آز
بدین سیاست آب رفته (بدین سیاست آب رفته)
کی شود بجوی باز (خدا بجوی باز)
ز حربهٔ تدیّن   خراب مملکت از بن
نشسته مجلس شوری بختم مرگ تمدّن
(بختم مرگ تمدّن)   (بختم مرگ تمدّن)
چه زین بتر   ز بام و در   به هر گذر
گرفته سر بسر خریّت ذمام اکثریّت
گر این بود مساوات دوباره زنده باد بربریّت
(دو باره زنده باد بربریّت)

— ٦ —

بغیر باده زادهٔ حلال کس نشان نداد
از این حرامزادگان یکی خوش امتحان نداد
رسول زاده ری به ترك (رسول زاده ری به ترك)
از چه رایگان نداد   (رایگان نداد)
گذاشت و بهره برداشت — هرانچه هیزم تر داشت
بجز زبان ثمر ازین «اجاق ترك» چه برداشت

با خود این چه ثمر داشت   (با خود این چه ثمر داشت)
بغیر اشك و دود   هر آنچه هست و بود
یا نبود بی اثر ماند ـ ز سودها ضرر ماند ـ برای آنچه باقیست ـ ببین هزارها خطر ماند
(ببین هزارها خطر ماند)

سه گاه

در استانبول محلهٔ «ششلی» در خانهٔ یك ارمنی که عارف منزل کرده بود وقتی که صحبت استقلال ارمنستان را شنیده و جشن و شادی اهل خانه را دیده ساخته است.

ـ ۱ ـ

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
(ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)
زبردست شد زیردست زبردستان
(دستان زیردستان زبردستان)
اگر ملك جم شد خراب گو بساقی
(گو بساقی تو باش باقی تو باش باقی)
صبوحی بده زان شراب شب بمستان
(بده بمستان، بده بمستان)
بس است مارا هوای بستان
که گل دو روز است در گلستان
بده می که دنیا دو روز بیشتر نیست
مخور غم که ایران ز ما خراب تر نیست
بدان ملتی کز خرابیش خبر نیست
(جانم خبر نیست)

آه که اگر آه پر بگیرد   دامن هر خشك و تر بگیرد
بی خبرانرا خبر رسانید   ز شان بر ما خبر بگیرد

ـ۲ـ

به ترتیب فوق

ز دارالفنون بجز جنون نداریم
معارف نه مالیه نی قشون نداریم
برفت حس ملت آنچنان که گوئی
بتن جان بجان رگ برگ خون نداریم
بغیر عشق جنون نداریم
چه خون توان خورد که خون نداریم
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
ز اسباب بد بختی هیچ کم نداریم
وجودیکه باشد به از عدم نداریم
پند پدر گر پسر بگیرد
دامن فضل و هنر بگیرد
ما ز نیاگان نشان چه داریم
تا که ز ما آندگر بگیرد

ـ۳ـ

به ترتیب بند اول

پسر نی کله لیك فوج فوج سردار
بهر ده یراغ اسب بین سر و سالار
ز دربار دولت پی فروش هر روز
لقب با جوال می برند خرك وار
پسر اگر شام شب نداریم

چه بد است ار لقب نداریم
تهی تو بسان دهل پر از صدائیم
همه شاه وارث چه باك اگر گدائیم

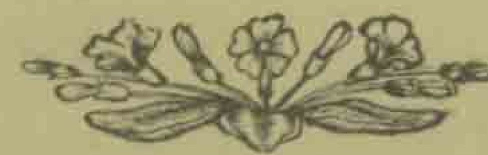
سپاس گذاری

بمناسبت شصتمین سال پرفسور ادوارد براون سردوه است

بسال شصتم عمرت نوید جشن رسید — بمان که بعد صد و بیست سال خواهی دید
که روی علم و ادب همچو موی صورت تو — به پیش اهل هنر از تو گشته روی سفید
بکشت زار ادب تا بشصت سال دیگر — ز خرمن ثمرات تو خوشه باید چید
بلوح خاطر ایرانیان بنام براون — نوشته با خط بر جسته کاالسعید سعید
هر آنچه مانده ز عمر من است تقدیمت — نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید
تو جاودان بجهان زنده باش و علم و ادب — چو خضر ز آب حیات تو زندهٔ جاوید
کدام جان که بشعر و ادب نشد ز تو شاد — کدام دل که سرمو ز دست تو رنجید
بقدر عارف کس نیست قدردان براون — مگر کسی که تواند بقدر او فهمید

---

۱ نقل از مجله ارمغان صفحه ٤۰ شماره پنجم سال دوم.



عبدالعظیم خان گرگانی

میرزا عبدالعظیم خان قریب پسر مرحوم میرزا علی اکبر در رمضان ۱۲۹۶ هجری قمری در قصبه گرگان متولّد شده و مقدّمات فارسی و عربی را در آنجا فرا گرفته است.

در سنه ۱۳۱۱ هجری از گرگان بطهران مسافرت نمود و به تحصیل و تکمیل صرف، نحو، منطق، معانی، بیان، فقه و ریاضی پرداخت و زبان فرانسه را نیز بیاموخت و مخصوصاً در ادبیّات فارسی و درك دقایق آن رنج فراوان برد بطوریکه در این فن متبحر و یکی از اساتید مسلّم گشت و پس از تشکیل مدارس جدیده در سال ۱۳۱۷ در مدرسه علمیّه که در تحت نظر انجمن معارف اداره میشد بسمت معلّمی وارد گردید.

چنانکه در مقدّمه اشاره شد پس از انقلاب مشروطیّت و تجدید حیات سیاسی ایران کلیّه تشکیلات مملکت بر پایه و اساس تمدّن اروپائی قرار گرفت و رسوم و آداب و اخلاق اروپائیان رواج و انتشار یافت تشکیل مدارس بطرز مدارس فرنگ و تدریس السنه بیگانه و مخصوصاً زبان فرانسه بطوری در معارف ایران نفوذ یافت که زبان و ادبیّات فارسی را تحت‌الشعاع قرار داد.

میرزا عبدالعظیم خان که در اینموقع معلّم زبان و ادبیّات فارسی بود اندیشید که هرگاه قواعد صرف و نحو زبان فارسی تدوین نشود و کتب مدارس جدیده بسبك کتب کلاسی اروپا تألیف و تنظیم نگردد زبان فارسی در مقابل السنه بیگانه مقاومت نتواند کرد و اهمیّت خود را از دست خواهد داد.



عبدالعظیم خان (قریب)

بر اثر این اندیشه در نتیجه چند سال زحمت و صدمه فوق‌العاده ابتدا سه جلد کتاب در صرف و نحو موسوم به « قواعد فارسی » و بعد چهار جلد کتاب دیگر موسوم به « دستور زبان فارسی » متدرجاً تألیف نموده انتشار داد و برای تنبّه هموطنان این رباعی را در سرلوحه کتاب خویش قرار داد:

آنکو بزبان خویش در ماند نادان بود ار دو صد زبان میداند
فرزند وطن بهر زبان ره جوید دستور زبان فارسی گر خواند

سپس یك سلسله کتاب قرائتی مشتمل بر شش دوره موسوم به «فرائدالادب» تألیف و طبع نمود. دوره فرائدالادب متضمّن بهترین قطعات نظمی و نثری نویسندگان و شعرای بزرگ ایران و شرح‌حال آنها که با کمال دقّت و حسن انتخاب و رعایت تناسب سنوات تحصیلی تألیف شده و مکرر بطبع رسیده و در تمام مدارس ایران و ممالك فارسی زبان تدریس آن عمومیّت دارد و شاید باین زودیها نظیر آن تألیف نشود در سر لوحه این کتاب نیز توجّه افراد را بادبیات فارسی باین قطعه شیوا جلب مینماید:

گنج سخن دولت پاینده است نام سخنور ز سخن زنده است
مرده دلانرا بسخن جان دهند آنچه دهد آب حیات آن دهند

در نتیجه انتشار این کتب که بطرز کتب اروپائی تألیف گشت و با سمت استادی و آموزگاری که میرزا عبدالعظیم خان در مدارس عالیه طهران (دارالمعلّمین، دارالفنون، مدرسه علوم سیاسی، مدرسه عالی نظام وغیره وغیره) یافت و بالآخر در نتیجه استقامت و کار دانی معظم‌له زبان و ادبیّات فارسی رمق و روحی تازه یافت و میرزا عبدالعظیم خان نه تنها در ردیف نویسندگان و شعرا بلکه در صف خدمت گذاران و فدائیان واقعی مملکت قرار گرفت.

پس از این موقّقیت شایان مشارالیه بتألیف کتب دیگر پرداخت که از آنجمله است «کتاب‌الاملاء» مشتمل بر سه جلد که مرکّب است از آثار نویسندگان و منشیان و انشاء خود مشارالیه ودیگر رساله‌ای در علم بدیع و کتاب موسوم به «هدایت‌الادب» که همه بطبع رسیده است و آنچه بطبع نرسیده عبارتست از تاریخ مفصل و جامع شعرای ایران، رساله‌ای در فنّ عروض و قافیه، رساله‌ای در فن انشاء و دبیری وغیره گذشته از اینها غالب دواوین شعرا و کتب ادبی ایران را از نظر تحقیق و انتقاد گذرانده و باصلاح و تهذیب آنها کوشیده و هم از آنجمله است کتاب معروف «کلیله و دمنه» که پس از تصحیح با مقدّمه جامعی که متضمّن شرح حال رودکی و ابن مقفّع و نصرالله بن محمد عبدالحمید نویسنده آنست در سه سال قبل بطبع رسیده است و حواشی و تعلیقات آن نیز جداگانه بطبع خواهد رسید.

میرزا عبدالعظیم خان متوالیاً سی و سه سال بتدریس اشتغال داشته و اینك نیز با اینکه در نتیجه زحمات بسیار فرسوده و ضعیف شده است در مدرسه عالی نظام بخدمت مشغول شده است معلّمینی که امروز در مدارس متوسّطه و عالیّه بمعلّمی اشتغال دارند غالباً از تربیّت یافتگان وی اند[1] اشاره باین نکته نیز لازم است که مشارالیه از حیث اخلاق و صفات ممتاز است و به تعلیمات مذهبی کاملاً مقیّداست و بهمین نظر در آثار و اشعار وی برخلاف کلیّه شعرا نامی از می و معشوق وغیره نیست مشارالیه دارای قریحه عالی و طبع موزون است

۱ میرزا عباس خان اقبال آشتیانی کتاب «حدائق‌السحر» رشید وطواط را که اخیراً با حواشی و تعلیقات بطبع رسانده تقدیم او داشته و گوید: «این اوراق بیمقدار را بپیشگاه استاد فاضل ارجمند خود حضرت آقای آقا میرزا عبدالعظیم خان قریب گرگانی دام اجلاله که سرمایه گرانبهای [illegible] خویش را وقف احیای زبان و ادبیات فارسی کرده و از این راه خدماتی فراموش نشدنی باساس قومیت ایرانی نموده اند تقدیم مینمایم» (حدائق‌السحر چاپ طهران صفحه اول).

ولی کمتربن بسرودن اشعار پرداخته واحیای زبان و ادبیّات ایرانرا بر سرودن شعر ترجیح نهاده، اینك نمونه از اشعار معظم‌له را مینگارد و برای یافتن آثار نظمی و نثری مشارالیه خوانندگانرا بکتب وی حوالت میدهد.

در ستایش خدا بفارسی سره

بنام خدا داور داد پاك — پدیدآور آدم از آب و خاك
فروزنده اختر و ماه و مهر — فرازنده لاجوردی سپهر
بزرگی که در تن روان آفرید — سخن در سخنگو زبان آفرید
خرد داد و دانائی و هوش و رای — که ما را به نیکی بود رهنمای
دل و جان بشوئیم از ریمنی — ز خوی و ز کردار اهریمنی
سوی داد و دانش بیازیم چنگ — میان پرستش به بندیم تنگ
نجوئیم جز نیکی و مردمی — کنیم آنچه شاید ز هر آدمی
بگیریم هر یك ره راستی — بداریم دست از کم و کاستی

در فضیلت علم و تقوی فرماید

چند به نسبت کنی تو فخر بر اقران — فخر و بزرگی بکسب علم و ادب دان
برتری مردمان بدانش و تقوی است — ورنه چه انسانی و چه صورت ایوان
هست گرامی تر آن بنزد خداوند — کاوست به تقوی فزون ز مردم دوران
نیست گر این باورت رهت بنمایم — رو تو ز تنزیل انّ اکرمکم خوان
آب حیات است علم در طلبش کوش — خضر صفت زنده کن بدان تو تن و جان
آنکو دانا بود بکار تواناست — هرچه ترا مشکل است پیش وی آسان
قدر و فزونی نصیب ملّت دانا — عجز و زبونی قرین مردم نادان
حشمت مغرب نگر ز دانش آنان — ذلت مشرق به بین ز غفلت اینان
جز سیهی نسیت کار مردم جاهل — جز تبهی چیست خوی جمله حیوان

کشور ایران که رشك باغ جنان بود   بنگر اکنون ز جهل چون شده ویران
بین چه زیانها از این گروه ددان دید   بارگه داریوش و بنگه ساسان
تا ندمد آفتاب علم و معارف   تا نکنند شرق و غرب ملك درفشان
کار نگردد بکام و عیش بدلخواه   ملك نگیرد نظام و رونق و سامان

وطن

این سرود وطنی را برای اطفال مدارس فرموده واخیراً نیز بوسیله صفحات گرامافون منتشر شده است

کشور ما کشور ایران بود   مسکن شیران و دلیران بود
پادشهش کورش و دارا بود   چون جم و خسرو شه والا بود
جایگه شاه جهان اردشیر   آنکه گه جنگ بدی همچو شیر
پادشه عادل انوشیروان   گشته پر آوازه ز عدلش جهان
سام نریمانش یل زورمند   زال زر آن نامور ارجمند
رستم دستان جهان پهلوان   پست از او گشته سر سروران
بود حکیمش چه ابوذرجمهر   از دل روشن چو یکی ماه و مهر
ای وطن ای حبّ تو آئین من   دوستیت کیش من و دین من
بیتو وجود من یکدم مباد   سایه تو از سر من کم مباد
دولت و اقبال تو پاینده باد   نام بلندت بجهان زنده باد

ایران

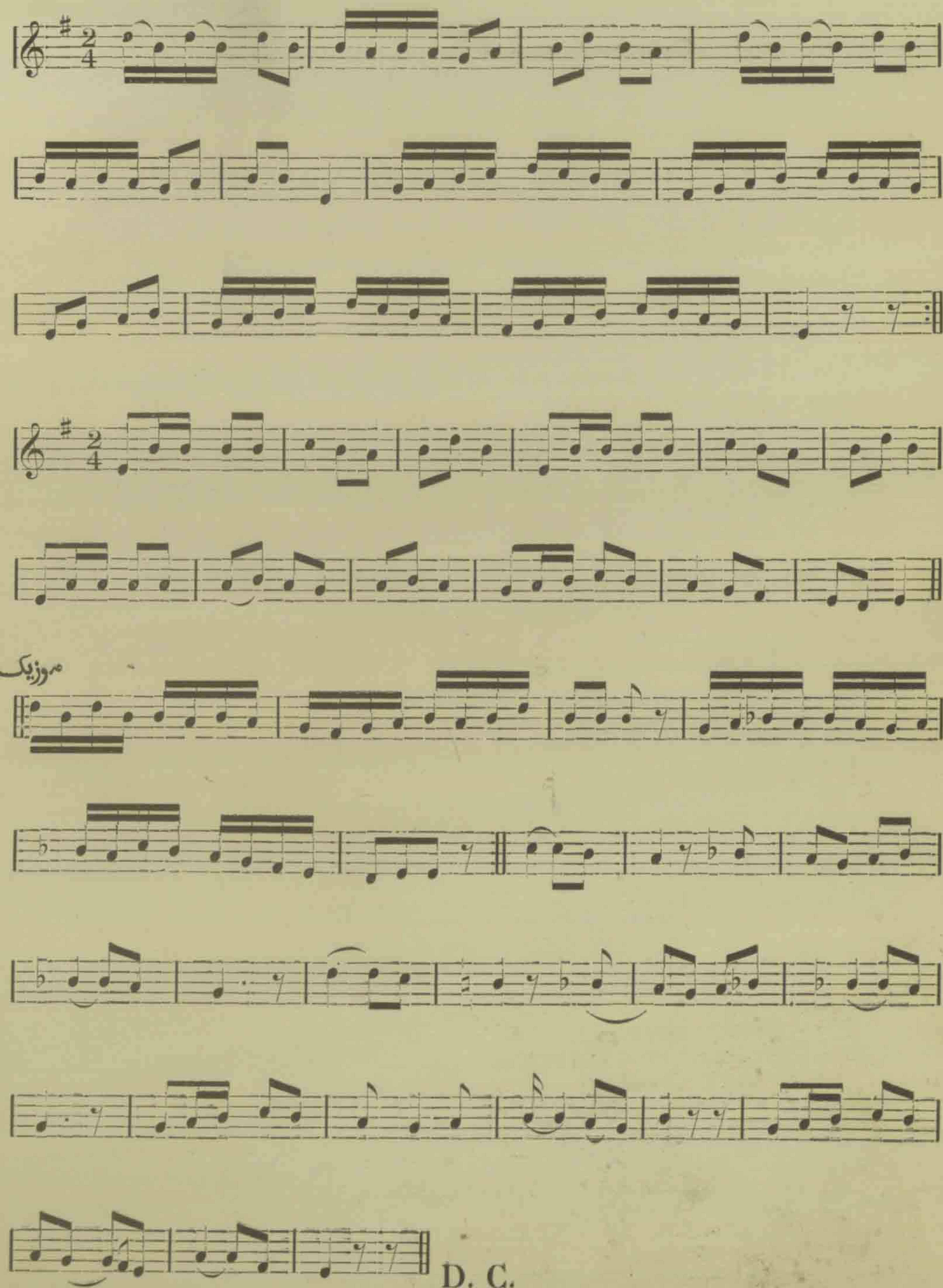
کشور ایران پاك رشك جنان است   بهتر و برتر ز جمله ملك جهان است
منبع فرهنگ و دانش است و فضیلت   مظهر قدر و شکوه و شوکت وشان است
کار بزرگانش زیب دفتر دهر است   مردی شیرانش نقش لوح زمان است

ای وطن

(از دشتی)

نویسنده نت علی اکبر شریف متصدّی
مدرسهٔ عالی موسیقی - طهران

کلام میرزا عبدالعظیم خان گرگانی



MUSIC PRINTED BY C. O. PRESS, CAL.

زان بپرستیم خاك فارس كه ما را　　كعبه مقصود و قبله دل و جان است
هموطنان سعی و جد كنید از ایراك　　شیوه و آئین قوم زنده چنان است
خوردن و خفتن بغافلی و جهالت　　كار ستوران و عادت حیوان است
سستی و تن پروری فرو بگذارید　　كاین نه ره و رسم راد مرد جوان است
راستی و پاكی و دیانت و تقوی　　پیشه بباید كه راه ناموران است
زیور مردان مرد خوی نكویست　　خوی نكو را سعادت دوجهان است

سرود بیرق ایران

درفش ایران ز ما سلامت باوج عـ و شرف مقامت
زمین مطیعت سپهر رامت همیشه نامت بلند بادا

تو یادگاری ز كشور جم ز تست پشت سپاه محكم
سعادت و فخر ترا مسلّم ز تو پریشان صفوف اعدا

چه مملكتها كه تو گشودی همیشه گوی ظفر ربودی
جهانیانرا همه نمودی جلال خسرو شكوه دارا

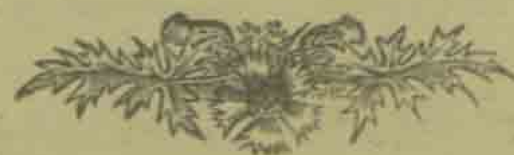
چو بر فرازی بجنگ قامت شود ز پیكار بپا قیامت
ز خصم بدرود كند سلامت ز هیبت تو بروز هیجا

ز بأس شیرت جهان بتابست دل اعادی در اضطرابست
ظفر ترا همره ركابست امارت فتح ز تست پیدا

توای خجسته درفش ایران ز فخر سر سوده‌ای بكیوان
بیاد آری تو عهد ساسان ز فرّ و جاهی كه بود ما را

در مذمّت شراب فرماید

چو آدمی بخرد برتر از ملك آمد　　كجا رواست خرد در سر شراب كنی
چگونه شرمت ناید كه آدمت نامند　　تو باده نوشی وخود همسر دواب كنی



عشقی

میر محمد رضا متخلّص به «عشقی» فرزند حاجی سیّد ابوالقاسم کردستانی در تاریخ ۱۲ جمادی الثانی ۱۳۱۲ هجری قمری در همدان متولّد شده و در مکتب‌خانهٔ محلّی همدان تحصیل ابتدائی فارسی نموده و زبان فرانسه نیز در مدرسهٔ آلیانس فرا گرفته و بعد از آن مدّتی در اصفهان و طهران بسر برده است در اوایل جنگ بین المللی باتّفاق مهاجرین ایرانی بقسطنطنیه رفته و چند سال در آنجا اقامت داشته و ضمناً گاه گاهی در شعبهٔ علوم فلسفه و اجتماعیّات دارالفنون بابعالی حاضر میشده و درك فیوضات میکرده، بعد از آن بهمدان و سپس وارد طهران شد.

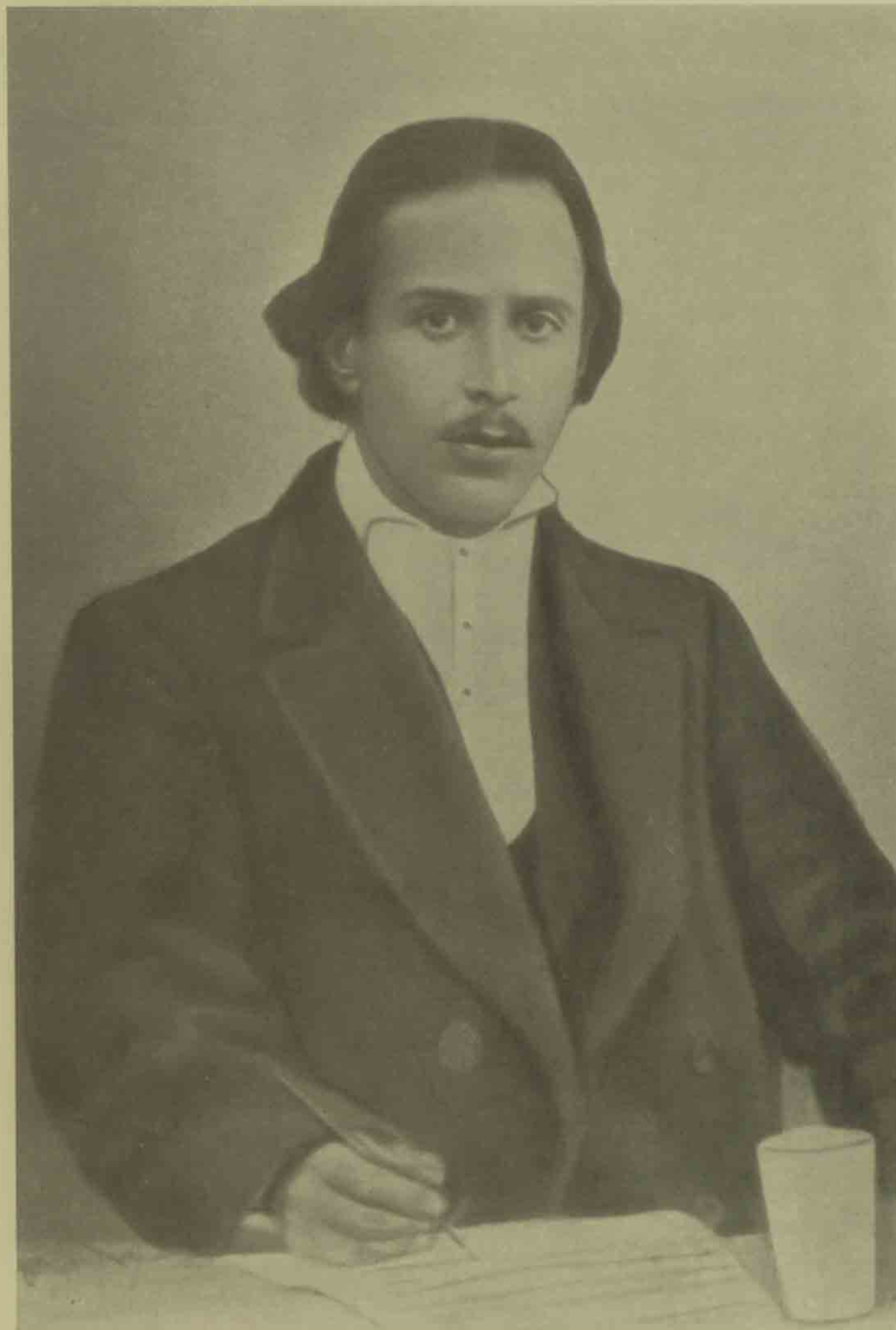
عشقی در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در همدان جریدهٔ «نامه عشقی» را انتشار داده و بعد در سال ۱۳۳۹ هجری روز نامهٔ «قرن بیستم» را منتشر کرد ولی عمر جریده مؤخّرالذکر بسیار کوتاه بود یعنی بعد از اشاعت هفده شماره تعطیل شده. مشارالیه چند سال بعد مجدداً یکشمارهٔ آنرا نشر نمود اما بمناسبت مخالفتی که با رژیم جمهوریت کرده بود توقیف شد و بلا فاصله خود او نیز بوسیلهٔ دو نفر مجهول الهویهٔ در پنج شنبه آخر ماه ذیقعده مطابق ۱۲ تیر ماه ۱۳۴۲ هجری قمری بواسطهٔ گلوله بقتل رسید و جسد او را با کمال احترام در ابن بابویه در جنب قصبه حضرت عبدالعظیم دفن کردند[1] و تاچند روز

---

۱ نگارنده در مسافرتی که بایران کرده مخصوصاً بزیارت مقبرهٔ عشقی در ابن بابویه واقع درجنوب خرابه‌های ری رفتم رباعی ذیل که از سرمد است برسنگ قبر آنمرحوم فقید محکوك است :

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　[illegible] صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مردار بود هر آنچه او را نکشند

شهادت مرحوم میرزاده عشقی ٥ شنبه آخر ذیقعده‌الحرام ۱۳۴۲ هجری.



میرزاده عشقی

جراید طهران و سایر ولایات در خصوص این واقعه فاجعه مقاله‌ها درج و اظهار تأسّف نمودند و نوحه سرائی‌ها کردند از آن جمله فرّخی یزدی مادّهٔ تاریخ شهادت عشقی را به نیکو ترین وجهی سروده است که عیناً در اینجا درج میشود:

دیومهیب خودسری چون زغضب گرفت دم   امنیت ازمحیط مارخت به بست وگشت گم
حربه‌وحشت وترور کشت چومیرزاده‌را   سال شهادتش بخوان «عشقی قرن بیستم»
۱۳۴۲

معلومات عشقی اگرچه کامل و وسیع نبود ولی اگر تاکنون زنده میبود یکی از شاعران درجهٔ اوّل محسوب میشد چرا که از آثار او چنین استنباط میشود صاحب طبعی روان و سرشار و دارای سبك مخصوصی بوده بنوعیکه مورد توجّه خاص و عام واقع شده، اشعارش خیلی مختصر چرا که مرگ بیش ازین امانش نداده کلّاً بالغ بر پنجهزار بیت میشود که قسمت کفن سیاه، سه تا بلو، اپرای رستاخیز سلاطین ایران وغیره از آنجمله است که ما از هر کدام بهترین نمونه‌های آنرا انتخاب و در اینجا درج مینمائیم. قسمت کفن سیاه در هندوستان و قسمت عمدهٔ اشعارش بنام دیوان عشقی بوسیلهٔ ع. سلیمی جمع آوری و در سال ۱۳٤۸ هجری در طهران بطبع رسیده و خیلی هم مقبول واقع شده است.

غزل

این غزل دارای سبك و اصطلاحات جدید است

در هفت آسمانم الا یك ستاره نیست   نامی ز من بپرسنل [1] این اداره نیست
بی اعتنا بهئیّت کابینه فلك   گردیده‌ام که پارتی [2] ام یکستاره نیست

[1] Personnel اعضاء اداره.
[2] Parti طرفدار.

کشتی ما فتاده بگرداب ای خدا   یك ناخدا که‌تا بردش بر کناره نیست
بی چاره نیستم من و در فکر چاره ام   بیچاره‌آنکسی‌است که درفکرچاره نیست
ای گول شیخ خورده قضا و قدر مطیع   برجفت وطاق‌وخوب‌وبداستخاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك   در دست‌من‌جز این سند پاره پاره نیست

درین غزل پریشان حالی خود را بیان کرده است

هزار بار مرا مرگ به ازین سختی است
برای مردم بد بخت مرگ خوش بختی است
گذشت عمر بجان کندن ایخدا مردم
ز بعد این همه جان کندن‌این‌چه‌جان سختی است
رسید جان بلبم هر چه دست و پا کردم
برون نشد دگر این منتهای بد بختی است
رجال ما همه دزدند و دزد بد نام است
که دزد گردنه بد نام دزد پا تختی است
زنان کشور ما زنده اند و در کفنند
که این اصول سیه بختی از سیه رختی است
بمیر عشقی ار آسایش آرزو داری
که هر که مرد شد آسوده، زنده در سختی است

ملّت فروش

این مثنوی را در ذم رئیس‌الوزراء وقت میرزا حسنخان وثوق‌الدوله که عاقد قرارداد ایران و انگلیس بوده است سروده

یکی را ز تن جامه در دزدگاه   بکندند از کفش پا تا کلاه

پس آنگاه آنروز تا شب دوید — که تا بر دهی نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده — که: «چیزی مرا ایخداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام» — بد اندر دهانش هنوز این کلام
که آنخواجه خدمتگذاران بخواست — بگفتا «کنون کاین غلامی ز ماست
سحرگه ببازارش اندر برید — فروشید و نقدینه‌اش آورید»
چو آن بینوا این سخن بر شنفت — سر از جیب حیرت برون کرد و گفت
بگفتم غلامم که تن پوشیم — نگفتم غلامم که بفروشیم

* * *

دلم بس بکردار آن خواجه سوخت — که ما را بنام غلامی فروخت
نوشتم من این قصّه را یادگار — که تا یاد دارد ورا روزگار

احتیاج ای احتیاج

این منظومه در موضوع احتیاج گفته و این سبك و طرز در ادبیّات فارسی تا کنون سابقه نداشته و مخصوص عشقی است.

هر گناهی آدمی عمداً بعالم میکند
احتیاج است آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه کی عمداً گناه اولاد آدم میکند
یا که از بهر خطا خود را مصمّم میکند
احتیاج است آنکه زو طبع بشر رم میکند
شادی یکساله را یکروزه ماتم میکند
احتیاج است آنکه قدر آدمی کم میکند
در بر نامرد پشت مرد را خم میکند

ایکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج[1]
از اداره رانده مرد بخت بر گردیدهٔ
تا بخانه از فشار برف و گل نالیدهٔ
زن در آن از هول جان خود جنین زائیدهٔ
نعش ده ساله پسر در دست سرما دیدهٔ
از پدر دو روز نان نا خورده‌ام بشنیدهٔ
رفت دزدی خانهٔ یك مملکت دزدیدهٔ
شد ز راه بام بالا با تن لرزیدهٔ
اوفتاد از بام و شد نعش ز هم پاشیدهٔ
کیست جز تو قاتل این لاعلاج
احتیاج ای احتیاج
بی بضاعت دختری علّامه عصر جدید
داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید
کش همین یك نقص، زر در کیسه‌اش بد ناپدید
عاقبت هیزم فروش پیر سر تا پا پلید
کز ذغال و کنده دایم دم زدی وز چوب بید
از میان دکّه کیسه کیسه زر بیرون کشید
مادرش را دید و دختر را بزور زر خرید
روزگار آمیخت با موی سیه ریش سفید
از تو شد این نا مناسب ازدواج
احتیاج ای احتیاج

---

۱ اصل شعر از مولانا رومی و اینچنین است:
آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج.

کفن سیاه

سرگذشت یك زن باستانی «خسرو دخت»

و سرنوشت زنان ایرانی

کفن سیاه نیز یکی از آثار برجستهٔ عشقی است که حجاب زنهای ایرانی را انتقاد میکنند در طیّ این حکایت خیالی میگوید: در حوالی خرابه‌های مداین بدهی رسیدم و بخانه ویرانه‌ای وارد شدم در نتیجه احساسات درونی شب را در این خرابه‌ها گردش میکردم ناگهان به بقعه‌ای داخل شدم که زنی با کفن سیاه بدآنجا پناه برده بود پس از گفتگوها خود را معرّفی میکند که ملکهٔ ایرانم و از زمان انقراض سلطنت عجم کفن سیاه پوشیده‌ام صبح که عشقی از خرابه‌ها بیرون آمده تمام زنهای ایرانی را بهمان شکل و با همان لباس دیده' یعنی زنهای ایران در دوره ساسانیان حجاب نداشته‌اند و حجاب در دورهٔ اسلام بایران آمده و پس از انقراض سلاطین ساسانی زنهای ایرانی سیاه پوش و عزا دار شده‌اند این حکایت دارای ۵۹ بند است که قسمتی از آن بدون ترتیب انتخاب و درج میشود:

هنگام ورود بمهاباد

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ و رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمهٔ زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی
ده تاریخی افسانه گهی
که بدامان یکی تپهٔ پناه آورده
گرد تاریك وشی بر تن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه‌هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیئتی از هر جهتی افسرده
کاروان چونکه بده داخل شد
هر کس اندر صدد منزل شد

هر کس از قافله در منزلی و من غافل
بیش از اندیشهٔ منزل به تماشا مایل
از س سیر و تماشای بسی الحاصل
عاقبت بر لب استخر نمودم منزل
خانهٔ بیوه زنی تنگ تر از خانهٔ دل
باری آنخانه بدو یك باره
داد آنهم بمنش یکباره

خانه جز بیوه زن و کهنه جلی بیش نداشت
بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت
پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت
خانه‌بی شمع و سیه پرده و تاریکی چاشت[1]
خانه آباد که اندك مهتاب
سر زد از خانه آنخانه خراب

— ۸ —

آن خراب ابنیه کز پنجره پیداست کجاست؟
خیره بر پنجره شد پیر و بزانو بر خواست

---

۱ عصر دیر.

گفت آن قلعه که مخروبهٔ آبادی ماست
دیر گاهیست که ویران شده و باز بپاست
ارگ شاهنشهی و بنگهٔ شاهان شهاست
این مهاباد بلند ایوان است
که سرش همسر با کیوان است

- ۱۱ -

سینمائی از تاریخ گذشته

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم
پردهٔ کز سلف آید بنظر میدیدم
وندران پرده بسی نقش و صور میدیدم
بارگه‌های پر از زیور و زر میدیدم
یك بیك پادشهان را بمقر میدیدم
همه بر تخت و همه تاج بسر میدیدم
همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم
صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم
وز سعادت همه سو ثبت اثر میدیدم
وان اثرها ثمر علم و هنر میدیدم
یزدگرد آخر آن پرده پکر میدیدم
شاه و کشور همه در چنگ خطر میدیدم
زان میان نقش از آن پس ز عمر میدیدم
سپس آن پرده دیگر زیر و زبر میدیدم
نه ز کسری خبری نی طاقی
وان خرابه بخرابی باقی

بزبانی ملکه میگوید

- ۴۸ -

من بویرانه ز ویران شدن ایرانم
من ملك زادهٔ این مملکت ایرانم
آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ
دختر خسرو شاهنشه دیرین بودم
ناز پروردهٔ در دامن شیرین بودم
حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

- ۴۹ -

خانهٔ اوّل من گوشهٔ ویرانه نبود
چه حرم خانهٔ اجداد من این خانه نبود
یاد رفته از این دهکده آوخ آوخ
دخت شاهی که ز بم مملکتش تا قاف است
شده ویرانه نشین آن ملك این انصاف است
سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

در پایان داستان گوید

- ۵۸ -

شرم چه مرد یکی بنده و زن یك بنده
زن چه کرده است که از مرد شود شرمنده
چیست این چادر و روبندهٔ نازیبنده
گر کفن نیست هلا چیست پس این روبنده
مرده باد آنکه زنان زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن این جای دیگر بس باشد

\- ۵۹ -

با من ار یك دو سه گوینده هم آواز شود
کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
با همین زمزمه‌ها روی زنان باز شود
زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود
لذّت از زندگی جمعیّت احراز شود
ورنه تا زن بکفن سر برده
نیمی از ملّت ایران مرده

ایده‌آل[1] عشقی

ایده‌آل یك نفر پیر مرد دهقانی در سه تابلو[2] ـ تابلو اوّل شب ماهتاب تابلو دوم روز مرگ مریم، تابلو سوّم، سرگذشت پدر مریم و ایده آل او

این اشعار داستان پیر مردیست که دو پسر او در راه آزادی و مشروطیّت ایران کشته شده و دخترش «مریم» نیز در نتیجهٔ هوسرانی جوانی از اهل طهران خود را مسموم کرده است در ضمن این داستان عشقی با منتهای بد بینی اوضاع اداری و اجتماعی ایران را شرح میدهد ما قسمتی از آنها انتخاب نموده درج مینمائیم.

---

۱ Idéal ارمان، کمال مطلوب.

۲ Tableau لوحه، پرده نقاشی.

قسمتی از تابلو اول شب ماهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار یك دیوار
جوار درّهٔ در بند دامن کهسار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد
ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفیدآب کرد روی زمین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بدان سرم که سوی آسمان کنم پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت
ز دور دختر دهقانی ای هویدا گشت
قدم بناز بکافوروش زمین می هشت
نظر کنان همه سو بیم ناك بر در و دشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادرنماز آبی گون
برون فتاده از آن پرده چهره ای گلگون

در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون
بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشانها بر آن لب نمکین
سیاهی ای بهمین دم ز دور پیدا بود
رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ همی بد نبود زیبا بود
ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و جاکت و پوتین
جوان — سلام مریم مه پاره (مریم) کیست ایوائی
جوان — منم مترس عزیز از چه وقت اینجائی
مریم — توئی عزیز دلم به چه دیر میآئی
سپس در آن شب مه آن شب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای گزین
دگر بقیهٔ احوال پرسی و آداب
به ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب
لبش نه جنبد و قلبش کند سوال و جواب
برای من بخدا بارها شده است چنین
پس از سه چار دقیقه به برد دست آنمرد
دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای که آنشب بدردشان میخورد
نخست جام بآنماهرو تعارف کرد
مریم — هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

جوان — بخور که نیست ازین به شراب اندر دهر
مریم — برای من که نخوردم بتر بود از زهر
شراب خوب است امّا برای مردم شهر
که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین
جوان — ولم بکن کم ازین حرفها بزن ده بیا
مریم — نمیخورم والله (جوان) بخور بخدا
مریم — ای ولم بکن آقا
خودت بنوش از این تلخ باده ننگین
جوان — بخور تصدّق بادام چشمهات بخور
فدای آن لب شیرین تر از نبات بخور
ترا قسم به تمام مقدّسات بخور
ترا قسم بخداوند کائنات بخور
مریم — بی شراب کم اسم خدا ببر بیدین
جوان — ترا قسم بدل عاشقان افسرده
بغنچه‌های سحر نا شگفته پژمرده
بمرگ عاشق ناکام نوجوان مرده
بخور بخور ده بخور نیم جرعه یك خورده
چو دید رام نگردد بحرف ماه جبین
همی نمود پر از می پیاله را وان پس
همی نمود به لبهاش او همی زد پس
دل من از تو چه پنهان نموده است هوس
که کاش زین همه اصرار قدر بال مگس
بمن شدی که بزودی نمود می نمکین

خلاصه کرد باصرار نرم یازو را
بزور رو ز رو برد نازنین رو را
نمود برلب وی آشنای دارو را
خوراند آخر کار آن نمیخورم گو را
نه دو پیاله نه سه نه چهار بل چندین

پس از چهار دقیقه ز روی شنگولی
شروع شد بسخن های عشق معمولی
تصدّقت بروم به چقدر مقبولی
تو از تمام دواهای حسن کپسولی
قسم بعشق تو شیرین تری ز ساخانین

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده
بد از عروسی و عقد و نکاه زیبنده
شریك بودن در زندگی آینده
پس آن جوان پی تفریح پنجه افکنده
گرفت در کف از آنماه گیسوی پر چین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند
خدای شکر که آنها مرا نمی دیدند
بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسپیدند
بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدند
دگر زیاده بر این را نمی کنم تبیین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم
بعضو پردگی و محرمانهٔ مریم

فتاد دیدهٔ پروین و ماه نامحرم
ستاره‌ها همه دیدند و آسمانها هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

تابلو دوم

روز مرگ مریم

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
فضای دربند از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز بپائیز زرد شد منجر

بتازه اوّل روز است و آفتاب بناز
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان بروی زمین برگها ز باد ایاز
بجای آن شبی‌ام بر فراز سنگی باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار پکر

بیاد آن شب مه افتی او در این ایّام
گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی اندرین هنگام
بجای آن شبی‌اش اوفتاده است آرام
ولی سرا پا پیچیده است آن پیکر

بیك سفید کتانی ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه پیچیده پیکرش محکم

بکنده اند یکی گور قامت مریم
بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
هنوز سنگ نهشتند روی آن دلبر

نشسته برلب آن گور پیر مردی زار
فشاند اشك همی روی‌خاکهای مزار
ولی عیان بود از آن دو دیدهٔ خونبار
که با زمانه گرفته است کشتی بسیار
جبینش از ستم روزگار پر ز اثر

بگور خاك همی ریزد او ولی کم کم
تو گو که میل ندارد بزیر گل مریم
نهان شود «بدر مریم است این آدم»
بعید نیست تو نشناسی‌اش اگر من هم
گرفته‌ام همین الساعه زین قضیه خبر

خمیده پشت زنی پیر لند لند کنان
دو سه دقیقهٔ پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم طهران
سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیدی ایمادر

جواب داد که ما مردمان شمرانی
ز دست رفتیم آخر ز دست طهرانی
ازین میان یکی آن پیر مرد دهقانی
به بین بگور نهد دخترش به پنهانی
تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر

همینکه گفت چنین منکه تا به آن هنگام
خبر نبودم کان مردك سیاه ایّام
بروی خاك چه کاری همی دهد انجام
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاك سیه میرود بدست پدر

جوانك فكلی ای بشیطنت استاد
دو سال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد
تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

چو گفته بود باو مریم آخر ای آقا
مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما
جواب داد بدو من ازین عروسی‌ها
هزار گونه دهم وعده کی کنم اجرا
ببین چه پند بدو داده بود آن کافر

که گر ز من شنوی رو بشهر نو بنشین
نما تو چند صبا زندگانی رنگین
تفو بروی جوانان شهری ننگین
ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین
چه میدهند جواب خدای در محشر

همینکه دید که بر ننگ او پدر پی برد
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد

همی ز اوّل شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خویش پدر را و خویش را آزرد
ز گریه نیمه شده پیر مرد خون بجگر

همی ننالد و بغضش گرفته است گلو
بزور میکند آنرا درون سینه فرو
خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو
بر این قضیّهٔ بی عصمتی دختر او
نهان ز خلق مر او را نهد بخاک اندر

غرض نکرد خبر هیچکس نه مرد و نه زن
ز بانگ صبحدم این پیر مرد با شیون
خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن
خودش برای وی آراست حجله مدفن
مگر بمردم طهران خدا دهد کیفر

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش
نهاده نعش جگر گوشه در برابر خویش
گهی فشاند یك مشت خاك بر سر خویش
گهی فشاند مشتی بروی دختر خویش
ای آسمان بستان انتقام این منظر

چو آن سفید کفن خورده خورده شد پنهان
بزیر خاك سیاه و ازو نماند نشان
نهاد پیر یکی تخته سنگ بر سر آن
سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
نگاه کرد بر آن گور، داغدیده پدر

پیرمرد — بزیر خاك سیه فام مریم ای مریم
چه خوب خفتهٔ آرام مریم ای مریم
برستی از غم ایّام مریم ای مریم
بخواب دختر ناکام مریم ای مریم
بخواب تا ابد ایدختر اندرین بستر

تابلو سوم

سرگذشت پدر مریم

... ...

من اهل کرمانم و اندران خجسته دیار
قرین عزّت بودم نه همچو اکنون خوار
که شغل دولتیم بود و دولت بسیار
بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین

هزار و سیصد و هجده ز جانب طهران
بشد جوانك جلفی حکومت کرمان
مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان
معاونت بسپرد او بموجب فرمان
ز فرط لطف مرا کرده بد بخویش رهین

پس از دو ماهی روزی بشوخی و خنده
بگفت دخترکی خواهم از تو زیبنده

برو بجوی که جوینده است یابنده
بگفتمش که خود این کار ناید از بنده
برای من بود این امر حکمران توهین

قسم بمردی من مردم و نه نامردم
به آبروی در این شهر زندگی کردم
جواب داد که قربان مرد میگردم
من این سخن بی شوخی به پیش آوردم
مرنج از من ازین شوخی و مباش غمین

چو دید آب ز من گرم می نشاید کرد
میانه‌اش پس از آنروز گشت با من سرد
پس از دو روزی روزی بهانهٔ آورد
مرا بداد فکندند لخت و تا میخورد
زدند بر بدن من چماقهای رزین

نمود منفصلم از مشاغل دیوان
برای من نه دگر رتبه ماند و نه عنوان
ببین شرافت و مردانگی درین دوران
گذشته زانکه ندارد ثمر دهد خسران
بسان صحبت نادان و جامهٔ چرمین

بشهر کرمان بدنام مرده شوئی بود
که بین مرده شو آن شسته آبروئی بود
کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود
خلاصه آدم بی شرم و چشم روئی بود
شبی به نزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت کفتمش بی جاست
که این عمل نه سزاوار بندگان خداست
باو چو گفت تو گوئی که از خدا میخواست
جواب داد که البتّه این وظیفهٔ ماست
من آن کسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود در آغاز دخترش را برد
چو سرد گشت ازو رفت خواهرش را برد
برای آخر سر نیز همسرش را برد
چو خسته گشت ز زنها برادرش را برد
نثار کرد بر او هرچه داشت در خورجین

بدین وسیله بر حکمران مقرّب شد
رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد
بکار دولتی آن مرده شو مجرّب شد
خلاصه صاحب عنوان و شغل و منصب شد
به بخت نیک، ز نیروی ننگ گشت قرین

به آن سیاه دل از بسکه خلق رو دادند
پس از دو ماه مقام مرا بدو دادند
زمام مردم کرمان بمرده شو دادند
تعارفات باو از هزار سو دادند
قبالهائی، از املاك و اسب ها بازین

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است
گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است

عمو تمام ادارات مرده شو خانه است
وزین ره است که این کهنه ملك ویرانه است
زمن نمی شنوی رو بچشم خویش ببین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی
که مرده‌شوها در پشت میزها بینی
برو به نظمیه تا آنکه چیزها بینی
برو بعدلیه تا بی تمیزها بینی
چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین

به پشت میز کس ار مرده شو نباشد نیست
کسیکه با او همرنگ و بو نباشد نیست
کسی که همسر و هم کار او نباشد نیست
کسی که بی شرف و آبرو نباشد نیست
همی ز بالا بگرفته است تا پائین

بغیر من چه بسا کس که مرده شو دارد
که تیره بختی خود را همه از او دارد
تو هر کدام به بینی یك آرزو دارد
باین خوش است که دنیا هزار رو دارد
شود که گردد یك روز روز کیفر و کین

تمام مملکت آن روز زیر و رو گردد
که قهر ملت با ظلم رو برو گردد
بخائنین زمین و آسمان عدو گردد
زمان کشتن افواج مرده شو گردد
بسیط خاك ز خون پلیدشان رنگین

اوصاف مجلس دوره چهارم

این مستزاد عشقی متضمّن هجو و ذمّ اشخاص است و دارای اصطلاحات و کلمات زننده برای اینکه ازین قسمت هم نمونهٔ باشد، اشعار ذیل را که نسبت بوکلای مجلس شوری در دورهٔ چهارم گفته است انتخاب کردیم.

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود
دیدی چه خبر بود
هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود
دیدی چه خبر بود
این مجلس چارم، خودمانیم، ثمرداشت؟
والله ضرر داشت
صد شکر که عمرش چو زمانه بگذر بود
دیدی چه خبر بود
دیگ وکلا جوش زد و کف شد و سر رفت
باد همه در رفت
ده مژده که عمر وکلا عمر سفر بود
دیدی چه خبر بود
دیگر نکنند هو[1] نزند جفت مدرّس[2]
در سالون[3] مجلس
بگذشت دیگر مدّتی ار محشر خر بود
دیدی چه خبر بود
آن شیخك کرمانی زر مسلك ریقو
کم مدرك و پر گو
هر روز سر سفرهٔ اشراف دمر بود
دیدی چه خبر بود
شهزادهٔ فیروز[4] همان جانی خائن
با آن پز چون جن
هم صیغهٔ کرزن[5] بدو هم فکر ددر بود
دیدی چه خبر بود
خواهر زن کرزن که محمد ولی میرزاست[6]
مطلب همه این جاست
چون موش مدام از پی دزدیدن زر بود
دیدی چه خبر بود

۱ هوکردن بمعنی غوغا کردن است.
۲ یکی از وکلای آندوره.
۳ Salon تالار پذیرائی.
۴ فیروزمیرزا نصرت الدوله معروف.
۵ Lord Curzon (۱۸۵۹—۱۹۲۵م) وزیر امور خارجهٔ انگلستان.
۶ برادر فیروز میرزا.

سر چشمه پستی و خداوند تلوّن — آقای تدیّن
این .... از داور......... بتر بود — دیدی چه خبر بود
آقای لسان ار عر و تیز و لگدی داشت — خوب این چه بدی داشت
چون چاره‌اش آسان دوسه من پنجهٔ تر بود — دیدی چه خبر بود
میخواست ملك خود برساند بوزارت — با زور سفارت
افسوس که عمامه برایش سر خر بود — دیدی چه خبر بود
سرمایه بد بختی ایران دو قوام است — این سکه بنام است
یك ملتی از این دو نفر خون بجگر بود — دیدی چه خبر بود
با آشتیانی زچه این مرد کم از زن — شد دست بگردن
ای کاش که بر گردن این هر دو تبر بود — دیدی چه خبر بود
آن کس که زند این تبر آن سید ضیاء بود[1] — او دست خدا بود
بر مردم ایران بخدا نور بصر بود — دیدی چه خبر بود
آن مردکهٔ خر که وکیل همدان است — دیدی که چسان است
یك پارچه کون از بن پا تا پس سر بود — دیدی چه خبر بود
ای ری تو چه خاکی که چه ناپاك نهادی — تو شرّ و فسادی
از شرّ تو یك مملکتی پر ز شرر بود — دیدی چه خبر بود
شمر از پی تو جدّ مرا کشت چنان زار — لعنت بتو صد بار
صد لعن بدو نیز که رنجش بهدر بود — دیدی چه خبر بود
ای کاش که یکروز به بینم درین شهر — از خون همه پر نهر
در هر گذری لخته خون تا بکمر بود — دیدی چه خبر بود

---

۱ سید ضیاءالدین رئیس‌الوزراء معروف سابق ایران .

این طبع تو عشقی بخدائی خداوند — از کوه دماوند
محکم‌تر و معظم‌تر و آتشکده‌تر بود — دیدی چه خبر بود[1]

اپرا

رستاخیز سلاطین ایران[2]

«این گوینده سنهٔ ۱۳۳۴ در مسافرت از بغداد بموصل مخروبه بعضی از قصرهای حوالی خرابه‌های شهر معظم (مداین) را زیارت نمودم تماشای ویرانه‌های آن گهواره تمدّن دنیا مرا از خود بیخود کرد و این اپرای رستاخیز نشانه‌های قطرات اشکی است که بروی کاغذ بعزای محزوبهای نیاگان بد بخت ریخته‌ام».

«عشقی»

اشخاص اپرا

خوانندهٔ اوّل — میرزاده عشقی با لباس سفر در خرابه‌های مداین
خوانندهٔ دوّم — خسرو دخت با کفن
خوانندهٔ سوّم — داریوش
خواننده چهارم — سیروس
خواننده پنجم — انوشیروان
خوانندهٔ ششم — خسرو پرویز
خوانندهٔ هفتم — شیرین ملکه قدیم ایران
خوانندهٔ هشتم — روان شت زردشت

(پرده بالا میرود)

مسافر به آهنگ مثنوی

این در و دیوار دربار خراب — چیست یا رب وین ستون بیحساب

---

۱ نقل از «دیوان عشقی» چاپ طهران صفحه ۱[illegible] .
۲ دکتر ا. ج. س. تارا پور والا (Dr. I. J. S. Taraporewala) ترجمه اپرای رستاخیز را بزبان انگلیسی در سال ۱۹۲۵م در کلکته چاپ‌نموده و انتشار داده است .

زین سفر گر جان بدر بردم دگر   شرط کردم ناورم نام سفر
اندرین بیراهه وین تاریك شب   کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه   شد فراموشم تمام رنج راه
این بود گهوارهٔ ساسانیان   بنگه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد   ضعف و جهلش همچنین برباد کرد
ایمداین از تو ای قصر خراب   باید ایرانی ز خجلت گردد آب

بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده و با آواز سه گاه قفقاز این غزل را میخواند :

ز دلم دست بدارید که خون میریزد   قطره قطره دلم از دیده برون میریزد
کنم ار درد دل از تربت اهخامنشی   از لحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزّت ایران قدیم   نکبت و ذلّت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفرهاد قیاس   شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلّت و بد بختی و آثار زوال   از سر و پیکر ما ملّت دون میریزد
برج ایفل ز صنادید گل و گلوا[1] گل   بر سر مقبرهٔ ناپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسّی ما بر سر جم   خشت با سرزنش از سقف و ستون میریزد
در مدائن که سلاطین همه ماتم زده اند   تسلیت از فلك بوقلمون میریزد
پردهٔ ماتم شاهان سلف عشقی دید   کانچه در پرده بد از پرده برون میریزد

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ای مردم چون مردهٔ استادهٔ ایران   من دختر کسرایم و شهزادهٔ ایران
ملك زادهٔ دیرین   جگر گوشهٔ شیرین
غصّه شما قوم رنجور   مرده‌ام برونکرده از گور

[1] گل و گلوا فرانسویان قدیم را گویند.

این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست
درعهدمن این خطّه چو فردوس برین بود   ایقوم بیزدان قسم این ملك نه این بود
چه شد گردان ایران   جوان مردان ایران
تاجدار خسرو کجائی   یکنظر بر ایران نمائی
این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست
هان ای پدر تاجور غمزده خسرو   خیز از لحد و با خبر از کشور خود شو
سرای همه گور است   همه اهل قبور است
مردهٔ برون از مزارند   زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست
اجداد من از تاجوران کی و ساسان   ریزند بسر خاك غم از ماتم ایران
همه در غم و افسوس   مصیبت زده سیروس
داریوش بر سر زنان است   در عزا انوشیروان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست
دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین   وانگاه دگر دستش بلند است به نفرین
که ای اولاد نا اهل   به ننگ آلوده از جهل
شرمی ز بزرگان و اجداد   شرمتان پس از ما زنان باد

سیروس

این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست
ایداد اگر من سرم از شرم بزیراست   شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
که بودند به بندم   کنون طعنه زنندم
کای اسیر تو ما سلاطین   حال اسارت ملك خود بین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست   این خرابه ایران نیست ایران کجاست

داریوش

چین تا به رمم بود مسخّر چو بمردم نصف کرهٔ خاك بر اخلاف سپردم
کنون رفته بغارت گرفتار اسارت
حیف ازین جهانگیر اقلیم نك نمانده از صدیکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست

انوشیروان

ایوای که ویرانه شد آن مملکت پیر کش روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر
به نیروی دلیران مهین بیرق ایران
بد بلند در روم و در چین بر فراز قصر سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست

خسرو

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده و یا آنکه زنده اید ایقوم خواجه اید شما یا که بنده اید
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگ زین زندگی به است برای چه زنده‌اید
اجدادتان بحال شما گریه میکنند کز چه میانهٔ ملل اسباب خنده اید
ایرانی از قدیم مهین بود و سر بلند آیا چه گشته است شما سر فکنده اید
جانش بلب رسید ز دست شما مگر دل از نگاهداری این ملك کنده اید

شیرین

ایخاك پاك ایران زمین ایران ای حجله گاه شیرین

کو تخت و کو تاج و کو نگین؟ در بارگه شوهر من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی
وان سپاه ملیون ملیونی ایران ای مهد و مفخر من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
کو خسروان عالم گیرت کو چون بوذرجمهر وزیرت
قیصر بد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران بسان جامهٔ بر من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور
چو من خاك ریزند بر سر هر یك گوید کو کشور من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
ایخرابه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی
آن یك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم
من ملکهٔ این سامانم کو آن زینت و زیور من
ایران ای خاك عالمی بر سر من
با چه روئی دگر زنده‌اید از روی من نی شرمنده‌اید
زیر پای خصم افکنده‌اید استخوان‌های پیکر من
ایران ای خاك عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم　　من عروس پور سیروسم
من بر شاهنشاهان ناموسم　　آن بودم این شد آخر من
ایران ای　خاك عالمی بر سر من
ایکاش این همهٔ سلاطین　　به زرتشت منزّه آئین
درودی به آئین پیشین　　فرستند و بر رهبر من
ایران ای　خاك عالمی بر سر من

همهٔ سلاطین متفقاً درود بر روان پاك شت زردشت میخوانند

زردشت ایران خرابست، ای روان پاك زردشت، این کشتی در گردابست
حیف؛ از این آب و خاك ـ زردشت
آب و خاکی است که یکوجب ویرانی　در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
خاکی که مهد عزّت دنیاست　پروردهٔ دست و مرد شمشیر ماست
اکنون چنان روی بویرانی نموده؛ بویرانی نموده
که کس نگوید این ویرانه ایران بوده؛ ویرانه ایران بوده
ای پیمبر آسمانی ـ زردشت　تو بر ایران و ایرانی، پیك نهانی زردشت
دست ما بدامان پاك تو　حقیقت یزدان، سر به پوزش نهیم بر خاك تو
سعادت ایران ـ ایران
از ستوده روان تو ما خواهانیم

تجلّی روان شت زردشت

من روان پاك زرتشتم که بستودید هان
پیش آهنگ همه دستوربان و موبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی
آنچه باید داد داد رهبری دادم همی

کار نیك و گفت نیکو و دل پاك این نداد
گوش ایرانی به بد بختی امروز اوفتد
ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك
نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك
جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون
زین پسرهای در آورده پدر از خود برون
حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای
دست بر شمشیر نا برده در آیندی ز پای
خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا بپاست
این همی گوید که ایران از من آن گوید زماست
ایگروه پاك مشرق هند و ایران ترك و چین
بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
در اروپا آسیا را لقمهٔ پنداشتند
هر یك اندر خوردنش چنگالها بر داشتند
بیخبر کآخر نگنجد کوه در حلقوم کاه
گر که این لقمه فرو بردند روی من سیاه
یاد از آنعهدی که در مشرق تمدّن باب بود
وز کران شرق نور معرفت پرتاب بود
یادشان رفته همان هنگام در مغرب زمین
مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
... ...
در همین گهواره خفته نطفهٔ آیندگان
نطفهٔ این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره تا چند دگر فرزند چند
سر بر آرد سر بسر ایران از ایشان سر بلند
بعد از این اقبال ایرانرا دگر افسوس نیست
لکهٔ در سرنوشت کشور سیروس نیست
من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

در پایان اپرا میفرماید

آنچه من دیدم در این قصر خراب   بد به بیداری خدایا یا بخواب
پادشاهان را همه اندوهگین   دیدم اندر ماتم ایران زمین
ننگ خود دانندمان اجدادمان   ایخدا دیگر برس بر دادمان
وعدهٔ زرتشت را تقدیر کن   دیده عشقی خواب و تو تعبیر کن

پرده می افتد





میرزا حسین خان سمیعی ادیب السّلطنه (عطا)

عطا

میرزا حسین خان سمیعی ادیب السلطنه متخلّص به «عطا» فرزند میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه که از خانواده[1] بسیار بزرگ و معروف گیلان میباشد در حدود سال ۱۲۹۳ هجری قمری در رشت تولّد یافت.

عطا در سنّ چهار سالگی باتّفاق پدر خود از رشت بطهران و بعد از توقّف پنجسال با پدرش بکرمانشاهان رفته است و بیشتر تحصیلات خود را در کرمانشاهان بپایان رسانیده علوم عربیّه و ادبیّه را از مرحوم ابوالفقراء اصفهانی و علم عروض و قافیه را از استاد بزرگ مرحوم میرزا سالك کرمانشاهانی فراگرفته و در اوایل سال ۱۳۱۰ هجری قمری بطهران مراجعت کرده و در محرّم ۱۳۱۸ پدرش میرزا حسن خان سمیعی ادیب السلطنه در طهران برحمت ایزدی پیوسته و ابتدای خدمتش بدولت در زمان سلطنت مظفّرالدّین شاه قاجار در وزارت امور خارجه بوده و در همانجا طیّ مراتب خدمت مینموده بعد از پانزده سال یعنی در صدر مشروطیّت بوزارت داخله رفته و مدیر کلّ ادارهٔ ایالات و ولایات بوده و در دورهٔ سیّم از طرف اهالی رشت بوکالت مجلس شوری ملّی انتخاب و بمجلس رفته چونکه ایّام جنگ بین المللی بوده و نمایندگان و حزب دموکراتی مجبور بمهاجرت شدند عطا نیز برفاقت رفقای پارلمانی خویش هجرت نموده است بعد از پنج سال که متارکهٔ جنگ شده بطهران مراجعت و در کابینهٔ «مشیرالدوله» بمعاونت وزارت داخله منصوب گشت و پس از اندك مدّتی وزیر فوائد عامّه شده و دو مرتبه حکومت طهران نیز با او بوده در سال ۱۳۴۶ هجری در کابینهٔ «مخبرالسلطنه» وزیر داخله شده تا در سال ۱۳۴۹ هجری در وزارت برقرار و بعد بامر اعلیحضرت پهلوی مأمور ایالت جلیلهٔ آذربائیجان شده و فعلاً آن ایالت جلیلهٔ با اوست.

---

۱ رجوع شود به رساله «تحفة‌الحسنیه» مصنفهٔ حسین قلیخان سلطانی کلهر.

عطا در سنّ دوازده سالگی وقتیکه مشغول آموختن عروض و قافیه بوده شعر گفتن را آغاز نهاده که از آنها چیزی دستیاب نشد و بعد غالب اشعار او در روزگار جوانی و بعضی از آن در طیّ سنوات هرج و مرج دوره‌های بد بختی مملکت و برخی در ایّام انقلاب ایران و قسمتی هم در سفر مهاجرت انشاد شده و از چندی سال باین طرف بسبب مشاغل کثیره نتوانسته است چیزی بگوید و رویهمرفته شمارهٔ منظومات او خیلی کم است.

از تألیفات او یکی رساله‌ایست موسوم به «جان کلام» که بعد از فتح طهران بدست ملّیون در نصیحت بپادشاه وقت (احمد شاه قاجار) تلفیق نموده است دیگر رساله‌ایست در صرف و نحو زبان پارسی که هنگام تدریس در مدرسهٔ علوم سیاسی برای شاگردان نوشته است سه دیگر منظومه‌ایست که در موقع متارکه جنگ بین المللی و ملاحظهٔ ۱۴ مادّهٔ پیشنهادی مستر ویلسون (W. Wilson ۱۸۵۶—۱۹۲۴ م) رئیس جمهوری امریکا در اسلامبول بفارسی و عربی انشاء و طبع شده و رسالهٔ دیگر نیز در ادبیّات و طرز انشاء در دست دارد که هنوز نا تمام است.

عطا منشی زبردست و شاعر توانائی میباشد و مدّتهای مدید رئیس انجمن ادبی ایران بوده و چون مرد خوش طینت افتاده ایست در میان شعرای طهران بسیار محبوب است و در شاعری بیشتر پیرو سبك شعرای عراق است و در شعر مضامین دقیق و کلمات رقیق بسیار دارد و رویهمرفته شاعر بسیار حسّاس و رقیق القلبی میباشد و طبع او بعرفان نیز مایل است و اینك برخی از اشعار او که بدست آورده‌ایم در اینجا انتخاب آنرا درج میکنیم:

قصیده

این قصیده در سال ۱۳۲۹ درموقعی که دولت روس بدولت ایران اولتیماتوم داده بود انشاد شده است

یا رب این نیرنگ و افسون چیست وین مکر و دغل
کاین چنین رایج بود در پیش ارباب دول
وین عجب باشد که زیر نام انسانیّت است
هرچه نیرنگ است و افسونست و مکر است و دغل
عهد ما را عصر نورانی همی خوانند و من
غیر تاریکی نمی بینم بکوه و دشت و تل
خلف وعد است و خلاف عهد و ابطال حقوق
گر حقوقی لازم‌الاجرا بود بین الملل
حسن استعمال قول مردمی یعنی دروغ
حفظ استحکام عهد دوستی یعنی خلل
حوزهای اجتماعی چیست کانون فساد
حیلهای دیپلوماسی[1] چیست قانون دول
قصّه ترك سلاح آنگاه تشهیر سلاح
کنگرهٔ[2] صلح و صفا آنگاه آغاز جدل
ویحك ای عصر تمدّن کز پس قرنی کثیر
روزگار بربریّت را شدی بئس البدل
سخت نا زیبا و مکروهی و زشت نا پسند
گرچه داری صورتی زیبا و چشمی مکتحل

---

۱ Diplomacy سیاست دول. ۲ Congrès مجلس.

کاش این بیچاره جنس آدمی را خود هنوز
حشر بودی با بهائم جای بودی در قلل
تا نمیدید این تمدّن را عذاب دلخراش
تا نمیجست این تؤنس را بلای جان گسل
راه نارفتن به از راهی که باشد ناصواب
علم نا خواندن به از علمی که باشد بی عمل
اف بر این وجدان و این حس تف بر این انصاف وعدل
آه ازین جور و تعدّی داد ازین مکر و حیل
حیلهای علمی است این یا دساتیر دروغ
فصلهای عهدی است این یا اساطیرالاول
خوان تعلیمات را خونخوارگی شد ما حضر
رنج تحصیلات را مردم کشی شد ما حصل
فیلسوفان بزرگ و نکته سنجان دقیق
خوش معمّای وجود آدمی کردند حل
لیك پیش اهل حلّ و عقد عصر ما کنون
جمله تحقیقاتشان افسانه گردید و مطل
هر کسی را گر بود حقّی مسلّم پس چراست
هر چه بیزور است پیش زورمندان مبتذل
مزد بازوی توانا نقص حقّ ناتوان
ناز شست اکثریّت خوردن خون اقلّ
نالهٔ یك ملّتی گر کر کند گوش فلك
نشنود هرگز ز یك دولت جواب لا و بل
گر اساس دولتی را دولتی برهم زند
ناید آواز از سیاسیّون بجز لیت و لعل

بالله از دیدار این احوال نا هنجار زشت
عقل را خیزد ملال و چشم را گیرد حول
دعوی انسان پرستی وانگهی آزار نوع
ادّعای حق شناسی وانگهی بت در بغل
پیروان دین عیسی را چرا از فکر روح
این چنین یکباره شد خاطر بدنیا مشتغل
زنده میشد مرده از انفاس پاك عیسوی
هم شفا می یافت گنگ و اعرج و کور و کچل
لیك اکنون بین که شاگردان عیسی در جهان
غیر خود را کس نمیخواهند حیّ و مستقل
هر کجا چشمی است بینا میکنندش زود کور
هر کجا پائی است پویا افکنندش در وحل
الله الله چشم میدارند تا برهم زنند
ملك جمشید و فریدون را زهی طول امل
این همه بد بختی از آثار غفلتهای ما است
که فرو رفتیم در اغراض و امراض و علل
ما بجای آنکه بر بندیم بر خود راه شر
یا شویم آمادهٔ دفع فساد محتمل
خود بجان هم در افتادیم و کوشیدیم سخت
گوئی اینجا جنگ صفّین بود و غوغای جمل
تا یکی یابد خطاب اشرف و عنوان قدس
تا یکی جوید مقام ارفع و شأن اجل

مملکت در حال نزع و ما گرفتار نزاع
پای ما در کنده و ما گرم کندوی عسل
موسی ما میزند فریادمان از کوه طور
باز ما در تیه حیرت در پی ثوم و بصل
کاش سوزد ما خس و خاشاك را برق فنا
کاشکی ما گوسفندان را درد گرگ اجل
ما اگر بودیم اندك هوشیار و دور بین
کی چنین در مانده میگشتیم و عاجز زین قبل
دزد چون اندر محلّت راه یابد؟ گر بود
پاسبان شب بر سر بام و عسس اندر محل
مرگ و استقلال نصب‌العین ما باید از آنك
بهترین هر کلامی هست ما قلّ و دل

از خواطر روزگار جوانی است

ببابد داشت مارا سوگ و شیون — چنان کاندر غم مرگ جوان زن
بر این حال نژند و روز تاریك — سزاوار است بالله سوگ و شیون
اجانب از غم ما در خرو شند — و لیکن ما نشسته شاد و ایمن
تو گوئی این تباهیها نه ما راست — و گر ما راست باید هشت گردن
مگر همسایگان خویشتن را — نمی بینیم با این چشم روشن
که چون بردند از میدان بدر گوی — که چون شد راهشان از علم توسن
مسلّم گشته در هر صنعت و علم — مظفّر گشته در هر پیشه و فن
نهشته هیچ نا پیموده دریا — نمانده هیچ نا بگشوده معدن
بس آثار بزرگ و همّت ژرف — نمودند آشکار از جرم آهن

همانا شد بر ایشان کشف مقصود — ز انزلنا الحدید از قول ذوالمن
ز برق که شکاف خاره پیما — چه آیت‌ها بر آوردند متقن
چنان در لمحه‌ای با وجه اکمل — چنان در لحظهٔ ای با طرز احسن
خبر گیرند از ماچین بپاریس — سخن گویند با ژاپن ز لندن
که گوئی قائل است و مستمع را — حضور یکدگر مأوا و مسکن
بصبح از حال شام هند آگاه — بشب شان کار روز چین مبرهن
وگر خواهم ز اسباب دگر گفت — بیان ماند قصیر و نطق الکن
نه آخر این هنرها را بشر کرد — نه هم مائیم از این جنس معین
چرا آن یك چنان وین یك چنین است — چرا آن زیرك و این است کودن
سبب جز غفلتی نبود که در ماست — نظر یك ره بر آن همسایه افکن
که ما در خواب او بیدار و در کار — نشسته ما بر زن او ببرزن
گرفته ما بکف چنگ او زده چنگ — بتار عشق و گشته ارغنون زن
بدام آورده او مرغ شرف را — ولی ما سر فرو برده در ارزن
علوم او را مسلّم شد ز هر باب — نه ابجد ما بدانسته نه کلمن
گذشته عمر ما در خوشه چینی — ولی او منعم و دارای خرمن
هزاران جامه خوشبختی او دوخت — فرو نا برده ما یك نخ بسوزن
من اینها هم که میگویم گزافه است — به بیهوده گشودم قفل مخزن
سخن باید که اندر جان کند جای — سخن باید که بر دل گردد آون
تو گوئی باد پیمایم بغربال — تو گوئی آب میسایم بهاون
همانا مادر بخت و سعادت — میان ملّت ما شد سترون
ز انگشت سلیمان خردمان — ربود انگشتری زشت آهریمن
چراغ افتخار ما که از دی — منوّر بود صحن و بام و روزن
کنون خاموش گردیده است و ماهیچ — نمیخواهیم در وی ریخت روغن

هوا بر حسّ ما مستولی آمد / دگرگون گشت مارا دأب و دیدن
همه تن پروریم و روح فرسا / ز بیهوده هوس‌ها مغز آگن
طریق رستگاری داده از دست / ندیده دزد را پنهان بمکمن
گرفته کاخ و ایوان را بزیور / نموده خانه و در را مزیّن
بشب پهلو زده بر بالش زر / سحرگه کرده در بر خزّادکن
بساط افکنده که بر کوه وصحرا / نشاط افزوده که در باغ و گلشن
غزل خوانده گهی بر لاله و گل / لغز بسته گهی بر سرو و سوسن
گهی سر هشته در پای فلان طفل / گهی دل بسته بر روی فلان زن
مقابل کرده که روئی بخورشید / نظیر آورده که موئی بلادن
بعشرت مولعئیم و غافل از چرخ / که دارد سنگها اندر فلاخن
چنین مخمور و مست افتاده تا کی / یکی هم چشم باید باز کردن
نظر انداختن بر گلستانی / که مارا مولد پاکست و موطن
وطن الحق بمعشوقیّت اولی است / که بود از دیر که ما را نشیمن
کدام است این وطن ایران که گردید / بسی شهنامه ز آثارش مدوّن
عروس محفل جمشید و کاؤس / حریف مجلس دارا و بهمن
چنین بت را که معشوق جهان است / پرستیدن بباید چون برهمن
خهی بیچارگی و شور بختی / که رفت این دلبر از یاد تو و من
بدین گلشن نورزیم آنقدر عشق / که گلخن‌تاب را باشد بگلخن
وگر بینیم نشناسیم ویرا / ز بس آمد دگر گون و ملوّن
نه در بر باستانی جامه دارد / نه بر سر باشدش دیرینه گرزن
نه در پایش بجا مانده است خلخال / نه اندر دست او دست آورنجن
دریغا کاین منیژه ناز پرورد / بچاه ذلّت افتاده چو بیژن
تهمتن باید از بهر خلاصش / خداوندا کی آید این تهمتن

پند

هنگام سرنگونی مجلس شوری ملّی بدست محمد علی شاه مخلوع و توقف او در باغ شاه سروده است

شاه چو باشد خدا پرست و مسلمان / خلق در امنیّتند و ملك بسامان
شه چو مسلمان بود حذر کند از ظلم / می نکند کار جز بعدل و باحسان
شه چو مسلمان بود کسی نتواند / تافت سر از ربقه اطاعت سلطان
شاه مسلمان ودیعتی است گرامی / در بر ملّت ز پاك داور یزدان
تا که برافت میان خلق کند کار / باشدشان یار و غمگسار و نگهبان
می نگذارد که زیردستان افتند / قوم زبردست را به پنجه خذلان
ورنه چو شه بی خبر بود ز رعیّت / در بر او ظلم و عدل باشد یکسان
نیست مسلمان و این چنین کس ناچار / دولت اسلام را نباشد شایان
شکر بدرگاه کردگار گذاریم / زانکه مسلمان بود شهنشه ایران
لیك دریغا که اختیار ربودند / از کف شه دیو سیرتان گران جان
پرّه زده گرد تختگاه شهنشاه / همچون دیوان بگرد تخت سلیمان
قومی خونریز تر ز مردم چنگیز / جمعی گمراه تر ز فرقهٔ شیطان
جمله بد اندیش عدل و مردمی و داد / جمله هوا خواه نهب و غارت و تالان
ریخته در خوب و زشت ملك بشهوت / تاخته بر جان و مال خلق بطغیان
ایران چو لاشهٔ فتاده و این قوم / همچو سگان تیز کرده بر وی دندان
اینش بسوئی کشید و آنش بسوئی / خوش بدریدندش پهلو و شکم و ران
هرچه درآن گوشت بود و پوست بخوردند / تا که[illegible]ان ماند چند پاره ستخوان
اینك ازان نیز دست باز ندارند / تاکه بستخوان چه کرد خواهند اینان
شه چه سگالد ز دست این همه بدجنس / شه چه تواند میان این همه نادان

ما همه دیدیم و شاهدیم که این شاه   خواست از اوّل بعدل بنهد بنیان
لیك دریغا که این جماعت بی پیر   رحم نکردند بر جوانی سلطان
بسته چو دیدند راه فایده و دخل   باره چو دیدند رشته طمع و نان
وسوسه کردند و ساختند دگر گون   رای ملك را بمکر و حیله و دستان
تا همه کرد آنچه کرد الله الله   بوالعجبی‌ها است در طبیعت انسان
گاه چنان حق پرست گردد و عادل   گاه چنین دشمن مهیمن سبحان
زین دد و دیوان بد این مخالفت شوم   ور نه نبودی ملك مخالف قرآن
ایملك ای وارث ملوك گذشته   ای بتو زیبنده تخت و افسر و ایوان
چند توانی نشست ساکت و خاموش   چند توانی گرفت گوشهٔ حرمان
چند توان گوش بست بر دهن این   چند توان چشم دوخت بر روش آن
مملکت از دست رفت و کار تبه شد   مانده ام اندر تو سخت واله و حیران
گز چه چنین خامشی و هیچ نگوئی   تات بخاك سیه نشانند اینان
این دد و دیوان بخاك پای تو سوگند   دشمن جان تو اند و لایق زندان
نه غم تو میخورند و نه غم مردم   نه بخدا معتقد نه جنّت و نیران
ور نه چرا در میان ملت و دولت   اینهمه افروختند آتش سوزان
اینهمه غوغا برای یك کلمت بود   کاین وزرایت از آن بدند گریزان
آن کلمت چیست عدل و داد که آنرا   مجلس شوری کند بخلق نمایان
آری خفّاش چون تواند دیدن   پیش فروغ جمال مهر درخشان
عدل بود آفتاب و آنان چون برف   عدل بود ماهتاب و اینان کتان
رأی وزیران نابکار تو آخر   سود نبخشدت جز ندامت و خسران
خود تو بیندیش و کار خود بمیان نه   در بر استاد عقل و قاضی وجدان
کاین روش ناپسند و مسلك نا خوش   چند بباید گرفت و بود هراسان
سلطنت پادشه بملّت و ملك است   ورنه چه فرق است بین خسرو و دهقان
تو بخراسان و فارس شاهی اگر نه   چیستی ار فارس شد ز دست و خراسان

دلخوشی از چیستت چو سلطنتت را   نه بصفاهان پذیره اند و نه گیلان
به به ازین سلطنت که حکم ملك را   نه همدان بشنود نه یزد و نه کرمان
آخر ازین حبس خانه پای برون نه   بنشین بر تخت عدل و آتش بنشان
ملّت خود را به پیش خود کش و بنواز   کیفر مظلوم را ز ظالم بستان
یوسف خود را ز چاه ظلم بر آور   تاش ندرّیده گرگ حیلت اخوان
با مرضی سخت دولت تو دچار است   و اکنون او را رسیده نوبت بحران
تا نگذشته است وقت زو رمقی هست   بر سرش آور طبیب و دارو درمان
گفتم و بشنو وگرنه از سر اخلاص   بر خود و بر ملك خویش فاتحه برخوان

جنگ بین المللی

در بحبوحه جنگ و هنگام توقف در اسلامبول سروده است

ز قرن بیستم این یادگار بس ما را   که جنگ و فتنه ز پا در فکند دنیا را
سعادت بشری خواهی ار بدانی چیست   یکی بیا بنگر صفحهٔ اروپا را
به بین که از پس قرنی کثیر تازه نمود   سیاست مدنیّون قرون اولی را
برای حفظ حقوق و بنام راحت نوع   زدند برهم آرام پیر و برنا را
چه خوش نمودند ارباب حلّ و عقد عیان   درین محاربه اسرار این معمّا را
ترا اگر که بود میل فهم این اسرار   بیا بجنگ و ببین صحنهٔ تماشا را
که حقّه بازی اهل سیاست امروز   چگونه زیر و زبر کرد کار فردا را
بسی کتاب نوشتند در حقوق ملل   هم آن جراید آزاد روح بخشا را
چه نطقهای مهیّج چه حرفهای متین   که هوش برد ز سر مردمان دانا را
همه نصایح شیرین دلپذیر ولیك   بزهر[illegible]ب بیاگنده مغز حلوا را
تمدّن بشری گر نتیجه‌اش این است   درود باید درّندگان صحرا را
نتیجه نظر فیلسوف و عقل حکیم   که عهده دار بود اجتماع دنیا را

همین بود که کنند اختراع آلانی   که خوش ز عهده بر آید فنای اشیا را
کسی در اینجا گر اختراع تازه کند   بغیرت آرد سودائیان آنجا را
که اختراعی ازان به کنند و بستانند   بمزد کشتن خلق امتیاز اعلی را
رقابت دو سه تن پیر سالخورده فکند   بخون و خاك جوانان سرو بالا را
تو گوئی از پی اعدام نا توانان داد   خدا بچند نفر بازوی توانا را
همانکه بود طرفدار حفظ حیوانات   بخون نوع بشر سرخ کرده امضا را
بهیچ خانه زن و دختری نماند بجای   نکرده نیلی بر تن پرند و دیبا را
بکودکان یتیم و زنان بیوه چرا   ترحّمی نبود پیروان عیسی را
بس است اینهمه خونریزی و جهانگیری   نشاند باید این جنگ بی محابا را
سزد که بر در قصّابخانه بشری   زنید قفل و بپایان برید غوغا را
بنالهای جگر سوز بیکسان رحمی   که خسته دارد دلهای نا شکیبا را
اگرچه قافیه‌لختی‌نه بر صواب شده‌است   سزد که خورده نگیرند زین خطا ما را
که جنگ قافیه را تنگ کرده بر عالم   چنانکه نتوان دانست از الف یا را

در سفر مهاجرت هنگام توقف در حلب سروده

شبی نالهٔ کودکی در حلب   ربود از سرم خواب تا نیم شب
که جوع اندر آورده بودش ز پای   شکم هشته بر خاك و رو بر خدای
مرا طاقت از ناله اش گشت طاق   سراسیمه بیرون شدم از وثاق
برفتم شتابان بسوی پسر   بلغزید پایم فتادم بسر
دران لحظه بگرفت دیوم عنان   چو میدید کاشفته حالم چنان
که نیّت چنین ساختی بی درنگ   چه باید که پایت در آید بسنگ
بدین حیله میخواست تا در وحل   بلغزاندم پای وقت عمل
چو در یافتم سرّ گفتار دیو   بگفتم بدو کای همه مکر و ریو
بزرق تو کردار خود حق پرست   وگر سر رود باز ننهد ز دست

اگر پای بر سنگ آید رواست   که علّت فراموش کاری ماست
مرا غفلت این بس که اندر سرای   بخسبم نخسبد به بیرون گدای

نیز در حلب بر سبیل مطایبه گفته

عربی دوره گرد و شیر فروش   طوف کردی بکوچهای حلب
داشت صوتی کریه و جان فرسا   داشت لحنی غریب و مستعجب
میزدی نعرهٔ حلیب حلیب   مانده پاسی هنوز از آخر شب
خواب و آرام را بخلق حرام   کردی آن شیر خام خورده عرب
چون بر آوردی از گلو آواز   اوفتادی بخلق هول و هرب
چند روزی که در حلب بودم   بود با وی مرا نشاط عجب
نعره او میزدی که آی حلیب   ناله من میزدم که آه حلب
گرچه شیرم زیاد در خور بود   بهر اصلاح حال و بستن تب
لیك با آن خشونت حنجر   که رسانید جان خلق بلب
در گذشتم ز شیر و شیر فروش   که نه شیر شتر نه روی عرب

در اواخر دوره سلطنت قاجاریه بمناسبت آشفتگی اوضاع مملکت گفته است

در دیده من نقص وعلّتی است   یا منظره ها را نقیصتی است
هر چیز که آید بچشم من   بینم که بنا خواه صورتی است
اشیاء همه بر رنگ دیگرند   گیتی بدگر گونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده وضع   یا [illegible] طبیعت طبیعتی است
هر صورت زیبا که بنگرم   گویم که نشان از حقیقتی است
هر گفته شیرین که بشنوم   گویم که بیان نصیحتی است

هر جا که شود مجمعی بپای — گویم که بخیر جماعتی است
هر نامه که می یابد انتشار — گویم که در آن حسن نیّتی است
چون پرده بر افتد ز روی کار — بینم که تمامی فضیحتی است
گر نامی از ایران کسی شنید — کاو را نه ازاین ملك خبرتی است
پنداشت که این مرز و بوم نیز — جائی و در آنجای ملّتی است
با قاعدهٔ کارها در آن — بر اصل واساس سیاستی است
یا بهر نظامات داخلی — قانونی و طرز حکومتی است
یا در بدن اهل مملکت — روح ادب و خون غیرتی است
یا در طبقات عدیده‌اش — تمیزی و علمی و صنعتی است
یا مدرك رجحان و امتیاز — تقوی و صلاح و فضیلتی است
یا مردم دانش پژوه را — بر زمره نادان مزیّتی است
یا اهل صواب و صلاح را — در جامعه قدری و قیمتی است
یا آنکه کسی را درین محیط — دردی و ازان درد زحمتی است
یا از مدنیّت شبانه روز — در حوزهٔ اصحاب صحبتی است
یا جانب خیر و صلاح خود — کس را ز همه خلق رغبتی است
یا از پی بهبود مملکت — فکری و تلاشی و همّتی است
یا از بد و نیك گذشتگان — در مردم آینده عبرتی است
یا طایفه نیك بخت را — بر زمرهٔ بد بخت شفقتی است
یا از پی هر کار اجرتی — یا در پی هر رنج راحتی است
یا بهر خطا هیچ کیفری است — یا جایزه‌ای بهر خدمتی است
سر تا سر این مملکت پر است — ازجهل وخوداین جهل آفتی است
نی هیچ بجائی تناسبیش — نی هیچ بملکی شباهتی است
هر یك ز مقامات ملّیش — انبار فسادی و شهوتی است

هر یك ز ادارات کشوریش — کانون خطائی و رشوتی است
آنرا که خیانت کند بملك — شانی و شکوهی و شوکتی است
وانرا که بخدمت قدم زند — رنجی و بلائی و محنتی است
هر محفل و هر انجمن که هست — منزلگه بیمی و وحشتی است
هر قسمتی از روزنامه‌جات — جولانگه فحشی و تهمتی است
هر کلّهٔ روشن که بنگری — انبانهٔ ظلمی و ظلمتی است
بنگر خطبا را که هر کسیش — در نطق و بیان گوی سبقتی است
گویند ز هر در سخن ولیک — حاصل همه شتمی و لعنتی است
نی بحث ز راهی و معدنی — نی حرف ز بانکی و شرکتی است
غمّازی و دزدی و مفسدی — ممدوح ترین خوی و سیرتی است
رندی و دو روئی و ده دلی — شایسته ترین دأب و عادتی است
تا منفعتی در میانه هست — مهری و وفا و محبّتی است
اما چو شد آن منفعت تمام — جنگی ونزاع و خصومتی است
در جان هم افتاده جملگی — وز فحش وفضاحت قیامتی است
این فحش دهد وان بجان خرد — گوئی که دران فحش لذّتی است
شیرین شود از هرزه کامشان — گوئی که گوارنده شربتی است
کفر است که گویم خدایرا — در بودن این وضع حکمتی است
با ذلّت ایران و اهل آن — مبنی بقضا ومشیّتی است
زیرا که خداوند را بخلق — هرگز نتوان گفت ضنّتی است
اینها همه چون نیک بنگریم — زائیده جهلی و غفلتی است
بر هر که نظر میکنی بدل — زین وضع فجیعش شکایتی است
اما همه خاموش و هر کسی — پنهان شده در کنج عزلتی است
گوئی که تصوّر نمیکنند — بر عهده هر یک وظیفتی است

با دیدن این جمله هرج و مرج   و آرام گرفتن خیانتی است
یک مرد نباشد که یک قدم   بر دارد تا وقت و فرصتی است
ور نه بخدا رفع این عیوب   گر مرد بود کار ساعتی است

کلام الملوك

این نیز یکی از قصاید شیوای عطا است که در مدح اعلیحضرت پهلوی گفته

شنیده ام که کلام ملوك را خواندند   بقدر و جاه بزرگان ما ملوك کلام
درست باشد زیرا که از مقام بزرگ   سخن بزرگ بر آید کند نفوذی تام
بسرگذشت سلاطین و گفتهای ملوك   چونگری همه پنداست وحکمت است و نظام
ز پادشاهان بس نکتهای نغز بدیع   بجای ماند که گیتی ازان گرفت قوام
یکایك ار شمرم آنچه خسروان گفتند   نیارمش بهزاران کتاب کرد تمام
هم آشکار بود کز شهان ایران ماند   اثر فزون تر اندر صحیفهٔ ایام
بگوش مردم گفتار پادشاهان داشت   همان نفوذ که در وحی بود یا الهام
از آنکه شاه به نیکوئی و بداد گری   فرا کشیدی دلهای مردم اندر دام
میان جامعه بودیش جای چون پدری   میانه زن و فرزند شاد و شیرین کام
بلی کسی که نکوئی بجای مردم کرد   بدو گرایند آن مردم از خواص و عوام
نصایحش همه جوید میان جان منزل   اوامرش همه گیرد درون دل آرام
اثر بماند از او در جهان به نیکوئی   چنانکه نستردش دست اشهر و اعوام
بملك ایران زینگونه چند تن بودند   که میبرند به نیکی هنوز ازیشان نام
بماند از آنان آثار سودمند بجای   که داشت خواهد با عمر روزگار دوام
ز فکرهای حکیمانه کاخها هشتند   چنانکه ماند بجای از ملوك مصر اهرام

نمونه نامه قابوس و مرزبان نامه است   کزان تمتع کامل برند اولوالافهام
ولی چه رفت ندانم که دور ماند ایران   بسالیان دراز از چنان ذوات کرام
بجای پادشهان بزرگ در این ملك   همی حکومت کردند جمعی ازدد و دام
هنروران و خرد پیشگان دانشمند   که مملکت را بودند داروی اسقام
بکنج عزلت و خاموشی اوفتاده بدند   نهفته روی چو ماهی نهفته زیر غمام
دگر نصایح بیرون نیامدی ز افواه   دگر حقایق ظاهر نگشتی از اقلام
مزیت هنر اندر مزاح بودی و هزل   فضیلت و ادب اندر فضیحت و دشنام
تملقات در اخلاق پادشاهان داشت   نعوذ بالله تاثیر زهر در اجسام
هم اندك اندك از مهتران سرایت کرد   بزیر دستان اخلاق بد چو رنج جذام
چو پیشرو قدمی کج نهد مسلم دان   که پیروان ورا کج رود همه اقدام
مگر خدای بر احوال مملکت بخشود   که در نوشت بهم آن بساط نا فرجام
ز مهد جامعه مردی بزرگ پیدا شد   چو شیر شرزه که ناگه برون جهد ز کنام
بپای تا سر این مملکت تکانی داد   که سرکشان را افتاد لرزه بر اندام
ز هر گسسته زمامی برید بند امید   بدست پهلوی افتاد ناگهان چو زمام
بسی نرفت که ایرانیان بدو دادند   بپادشاهی از هر طرف درود و سلام
دو باره نو شد آن یادگارهای کهن   دگر خجسته شد احوال و تازه شد ایام
دو باره جمع شدند اهل فضل از هرسوی   که روزگار بفرجام گشت و کار بکام
فرامش ار شد گفتار خسروان قدیم   تو گوش بگشا تا بشنوی درین هنگام
نصایحی که شهنشاه پهلوی یك روز   که در حضور همایونش بود باری عام
ببار یافتگان گفت و داد پندی چند   که تا بملت از پادشه برند پیام
چه گفت گفت که من خود همیشه داشته‌ام   به نیك بختی این مملکت علاقه تام
بدین سبب همه بودم بر آنکه دریابم   وسیله‌ای که بدان زود تر رسم بمرام
تفکرم همه این بود کز چه در ایران   ترقیات چنین ناقص است و کند خرام
بانحطاط و زبونی چرا فتاد این ملك   که روز او همه شب گشت و صبح او همه شام

پس از تأمل و تحقیق ژرف دانستم — که از مفاسد اخلاق خیزد این آلام
یگانه چاره ما ترك خوبهای بد است — وگر نه نتوان زی عافیت شدن یك گام
گمانم اینکه دو چیزاست کز دگر اخلاق — فساد جامعه را بیشتر کند الزام
نخست آنکه چو در حق ظالمی خائن — شود جزائی لازم بحکمی از احکام
بر او بسوزد دلها و هرکس از طرفی — پی رهائی او سعی دارد و اقدام
وزین حقیقت غافل که رحم بر بدکار — بود منافی عدل و مخالف اسلام
بجان و مال کسان تاختن اجازت داد — کسی که کرد حمایت ز دزد خون آشام
دلت بظالم اگر سوخت وای بر مظلوم — بگرگ رحمت بی رحمی است بر اغنام
دگراز آن دو که گفتم رقابت و حسد است — بمردمان هنرمند از گروه لئام
اگر ز جامعه یکتن بزور بازوی خویش — هنر نمود و بشایستگی گرفت مقام
حسد برند فرومایگان بر او که چرا — بصدر خواجگی او رفت وما بمانده غلام
ز هر طرف پی بی آبروئیش پر تاب — شود به تهمت و بهتان هزار گونه سهام
بعیب جوئی ز اخلاقش این شود غمّاز — بخورده گیری ز اعمالش آن شود نمّام
کنند سعی بتوهین قدر او که مگر — شود بقیمت همسنگ سنگ نقرهٔ خام
حسد بر اهل هنر خود نشان بی هنری است — سیاه طعنه زند بر جمال آئینه فام
بر آنکه قائم بالذّات شد چه بحث بود — اگر نیارد فالج چو او نمود قیام
تراچه صورت زشت است و قدّ نا موزون — مگیر عیب بنقّاش و خورده بر رسّام
رقابت آنگه نیکو بود که وا دارد — ترا بسعی و عمل ور نه گشت رنج مدام
لیاقت وهنر وفضل و دانش و تقوی است — که مرد را ببزرگی همی بر آرد نام
بسعی خویش توان شد بزرگ ورنه حسد — بجای شهد ترا زهر ریزد اندر جام
همین رذایل اخلاق شد سبب که نشست — بر آبگینهٔ جان گرد ظلم و زنگ ظلام
من این صفات ندانم سزای ملّت خویش — سترد باید از لوح خاطر این ارقام
بود وظیفه شناسی بزرگتر صفتی — که هادی ملل است و مربّی اقوام

من این وظیفه ز هرچیز دوست تردارم — مرا همیشه همین بود پیشوا و امام
ازین بیان ملوکانه نیك دریابند — ممیّزان سخن معنی ملوك کلام
زهی بلند نظر پادشه که باد بر او — نظر ز دادگر ذوالجلال والاکرام
سپاس گویم او را که خوش بما آموخت — که عیب کار کدام است و راه خیر کدام
چه نیکبخت بود ملّتی که پند ملك — بکار بندد و تکلیف خود دهد انجام
که پند وموعظه‌ای سودمند تر نبود — از آنچه گفت ملك والسلام خیر ختام

قصیدهٔ عرفانی

دوش اندر کنج عزلت خلوتی بود از جهانم
فکرتی میرفت در تحقیق اسرار نهانم

علوی وسفلی نکردی در ضمیرم ره که بودی
انصراف از آن و اینم انقطاع از این و آنم

سیر من در حیّز امکان نگنجیدی که کردی
توسن همّت تکاپو در فضای لامکانم

از حدود مشرق و مغرب برون بودم که بودی
مشرق دل پیشوایم مغرب جان پشتوانم

در هوای عشق پروازی همی کردم ز هر سو
تا مگر راهی گشاید سوی بیسو، زان میانم

نالهای آتشین از سینه بیرون میکشیدم
تا که یکران گرم جولان گردد اندر زیر رانم

محو قدرت بود عقلم غرق حیرت بود فکرم
گرم لذّت بود قلبم مست وحدت بود جانم

ناگهان آمد بگوش اندر صدائی دهشت افزا
اضطرابی دست داد از آن صدای ناگهانم

جستم از جای و شتابان سوی در رفتم که بینم
کیست کاندر نیم شب بر در همی کوبد چنانم

باز پرسیدم که باری کیستی اینجا چه جوئی
دشمن بیگانه‌ای یا آشنای مهربانم

گفت در بگشا که خود بیگانه اینجا ره ندارد
مشفق دیرینه‌ام از دوستان باستانم

هین دل از من بد مکن وز من مرم بگشای در را
گر چه خود ناخوانده میباشم غریبم میهمانم

چون صدایش آشنا دیدم برویش در گشودم
اندر آمد گرم در آغوش چون روح روانم

غزل اخلاقی

بیا کزین قفس تنگ خاکدان برویم — گشوده پر بتماشای گلستان برویم
دل از ملازمت تنگنای تن بگرفت — خوشا دمی که بخلوت سرای جان برویم
برای پرورش روح ما مکان تنگ است — بیا بعرصهٔ میدان لامکان برویم
درین محیطه نیابی مقام امن بیا — بکوی میکده در سایهٔ امان برویم
خوشا مصاحبت اهل حال و مجلس انس — که مهربان بنشینیم و مهربان برویم
دو روز عمر تمتّع نمیدهد بر خیز — که همچو خضر پی عمر جاودان برویم
نتیجه معرفت است از وجود ما حیف است — چنانکه آمده بودیم همچنان برویم
خوش آن بود که گذاریم در جهان اثری — بیادگار از آن پیش کز جهان برویم
دلیل اهل سعادت نشان بندگی است — بدا بدا گر ازین نشاهٔ بی نشان برویم

هنوز پرده ز اعمال بر نداشته اند — نعوذ بالله اگر پای امتحان برویم
به است مردن ازین زندگی که میباید — بعجز بر در دونان پی دو نان برویم
عذاب روح بود صحبت فلان و فلان — بیا بگوشهٔ از دست این و آن برویم
ازین عناصر فرتوت کار ساخته نیست — بیا بجستجوی عنصر جوان برویم
اصول فاسده را باید از میان برداشت — ضرر ندارد اگر ما هم از میان برویم
خراب تا نکنی این بنا نیابی گنج
عطا بیا که پی گنج شایگان برویم





غمام همدانی

غمام همدانی

محمد یوسف زاده متخلّص به «غمام» فرزند مرحوم حجته‌الاسلام آقا سیّد یوسف در ماه رجب ۱۲۹۲ هجری قمری در نجف اشرف تولّد یافته و تا سنّ یازده سالگی در بین‌النهرین بوده و تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا بپایان رسانده و بعد باتفاق پدر خود «که در آنجا تحصیل میکرده» بهمدان آمد و در آنجا علوم متداوله آنزمان را از ادبیّات فارسی و عربی، فقه، اصول و فلسفه تحصیل کرده و بعد مشغول تجارت گشت و چندی در ادارات دولتی هم خدمت کرده است.

غمام در اوایل مشروطیّت در عداد آزادیخواهان و یکعامل مؤثّر در انتشار عقیدهٔ آزادیخواهی بوده و درین راه رنجها برده و مشقّتها کشیده و انجمنی بنام انجمن اتّحاد برای پیشرفت مقاصد آزادیخواهی در همدان تأسیس کرده و نیز در سال ۱۳۲۵ روزنامه‌ای موسوم به «الفت» انتشار داده است و انجمن مزبور تا سنهٔ ۱۳۲۷ دایر و تکیه‌گاه آزادیخواهان همدان بوده بالجمله حیات سیاسی او از سال ۱۳۲۴ شروع و سال ۱۳۳۰ خاتمه پیدا کرده یعنی همینکه اساس مشروطیّت بر قرار و مستحکم شد او نیز از امور سیاسی کناره گیری اختیار کرده است و از آن به بعد اگر هم‌گاهی دخالتی در امور سیاسی میکرده موقّتی بوده.

غمام از شعرای غزل سرا میباشد و از سایر اقسام شعر درمیان اشعارش دیده نمی شود اشعارش چون همه از روی عواطف و احساسات محبّت آمیز بر خواسته لذا تمام غزلیّاتش ساده و شیرین و دلنشین است وحتی‌الامکان از الفاظ مغلق و کلمه قلمبّه و لغات غیر مانوس احتراز کرده و الحق میتوان گفت که در فنّ غزل سرائی استاد کاملی است و در ضمن جملاتی مبنی بر

مواعظ و حکمت در اشعارش که گنجیده خواننده را با یك زبان سادهٔ شیرین بمصالح خود آگاه میسازد.

این شاعر اگرچه سعی کرده است از سختیها و رنجهای فراوانی که در مدّت عمر خود دیده است در اشعارش ذکری از آنها بمیان نیاورد ولی در بعضی مواقع نتوانسته است خود داری نماید و در برخی جملات دردهای خود را ظاهر میسازد و آنچه از اشعار غمام تا کنون بطبع رسیده است در دو مجلّد است جلد اوّل آن دارای ۲۱۳ صفحه و مشتمل بر ۲۴۹ غزل میباشد که اغلب غزلیّاتش مرکب از یازده شعر است در سنهٔ ۱۳۶۲ و جلد دوم که آنهم دارای ۱۴۶ صفحه و مشتمل بر ۱۳۶ غزل است در سال ۱۳۴۶ در اصفهان بطبع رسیده است و ما اینك چندی از غزلیّات او را انتخاب کرده بطور نمونه در اینجا درج میکنیم.

غزل

بیافرید خداوند لم یزل ما را — که لایزال اطاعت کنیم دانا را
مباش در پی کشف رموز دانایان — که هیچ حلّ نتوان کردن این معمّا را
ز فهم گفتهٔ همچون خودی شوی عاجز — چگونه فهم کنی گفتههای دانا را
تو آن نهٔ که شناسی فضیلت انسان — مگس چگونه تواند شناخت عنقا را
بکار اهل نظر کار خود قیاس مکن — که فرقهاست ز هم مرده و مسیحا را
چسان ز سرّ نهان آگهند رندانی — که خوب و بد نشاسند کار پیدا را
اگرچه باد درخت کهن کند از بیخ — ز جای خود نکند کوه پای بر جا را
کسی که روی پری را ندیده کی داند — که حال چیست دل دردمند شیدا را
نه غصّهٔ شکری خورده و نه حسرت قند — چه غم ز حال مگس طوطی شکر خارا
غریق بهر بلا را چه سود خواهد بود — از اینکه درّ و گهر هست قعر دریا را
غمام عیب فراوان خود نمی بینی — مگر بدیده کشی خاکپای بینا را

ایضاً

بر کن ز سینه ریشه فکر تباهرا   با دست خود ز پای بکش خار راهرا
با مردم بزرگ مزن لاف همسری   با کوه همسری نسزد برگ کاهرا
شرط است علم وعزم و عمل وآنگهی ثبات   تا کج کنی بتارك مردی کلاهرا
خود را بزرگ دیدی وبا مال غم شدی   بگشای چشم و رفع کن این اشتباهرا
تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان   بر دار کس ندیده سر بی گناهرا
تا میتوانی آتش دلها خموش کن   مگذار بر فلك برود دود آهرا
پیوسته خیر خواه غنی و فقیر باش   سیراب کن چو ابر درخت و گیاهرا
مالت فزون و جاه فزونتر شود اگر   صرف شکستگان بکنی مال و جاهرا
این جاه و سروری وتوانائیّت خدای   داده است تا پناه شوی بی پناهرا
دیری نمیکشد که گدائی کند بشهر   گر غصّهٔ گدا نبود پادشاهرا
بهر چراغ کلبهٔ درویش بر فروخت   دست قضا بطاق فلك جرم ماهرا
جز محنت و عذاب نه بینی بعمرخویش   گر نشنوی بجان سخن خیر خواهرا
داند غمام محنت عالم که در جهان   دیده است تیره بختی و روز سیاهرا

ایضاً

ساقی بیار باده که بوی خوش بهشت   میآیدم ز سایه بید و کنار کشت
ازسرو و گل مگوی که دهقان روزگار   دلکش تر از نهال قدت در جهان نکشت
شاید اگر فرشتهٔ رحمت بخوانمت   کز پرتو جمال تو دوزخ شود بهشت
از دیگران گسیخته شد تار الفتم   تا روزگار رشتهٔ پیوند دوست رشت
روی نکو چو خوی نکو داشت دل برد   بی حاصل است صورت زیبا وخوی زشت
در ملك دل مقام گزین شو که هیچ نیست   جاوید خانهٔ که ز گل می کنند و خشت
در کار نیك کوش که نیکی بری سزا   اکنون که اطّلاع نداری ز سر نوشت

در این جهان بجز غم و بیچارگی نبود   خرّم کسیکه پای در این خاکدان نهشت
رویت بسوی قبله و دل غافل از خدای   زنهار ازین نماز که مسجد کند کنشت
از مدّعی صلاح توقّع مکن غمام   خوبی چگونه سر زند از طبع بدسرشت

ایضاً

گر تو در آئی ز در بدین قد و قامت   عالم دنیا بدل شود به قیامت
مقصد عالم توئی که دیدن رویت   عزم مسافر بدل کند باقامت
غنچهٔ گل شد فدای آن لب خندان   سرو سهی شد فدای این قد و قامت
چشم ملامت گر ار جمال تو بیند   در نظرت میبرد زبان ملامت
هر که بهجر تو مبتلا شده باشد   خوب شناسد عذاب روز قیامت
تا تو مرا یار دلنواز نباشی   روز و شبم نگذرد بخیر و سلامت
حاصل عمر کسی که عشق نورزد   سوخته خواهد شدن ز برق ندامت
همدم رندان از آن شدم که ندیدم   جز غم خویش از جناب شیخ کرامت
گر ببری هستی غمام و بسوزی   از تو نخواهد به هیچ روی غرامت

ایضاً

بیا که روی زمین جای زندگانی نیست   بر آ بعالم عقلی که پست و فانی نیست
بزیر چرخ مجو کام دل بنادانی   که روی خاك سیه جای کامرانی نیست
سفید گردد و زرد و سیاه آخر کار   همیشه روی تو گلرنگ و ارغوانی نیست
بهرزه صرف مکن نقد عمر خود زنهار   بصرفه خرج کن این نقد را که ثانی نیست
بعیش بیهده ضایع مکن جوانی را   که عیش بیهده هرگز به از جوانی نیست
نخواستی که بعیب خود افکنی نظری   وگر نه زشتی خوی بدان نهانی نیست
ز علم وجهل بود خوی نیك و بد هشدار   که فهم این سخن از کارهای آنی نیست

بعلم زندهٔ جاوید میتوانی شد / بدان که هیچ به از عیش جاودانی نیست
مراد از آب بقا فیض صحبت دانا است / وگر نه در ظلمات آب زندگانی نیست
بکوش تا بدیار معانیّت بکشند / وگر نه لذّتی از صورت معانی نیست
مباش بی‌خبر و نکته سنج همچو غمام / که در مقام نظر جای نکته دانی نیست

ایضاً

بنای خاك بر آبست و آب برباد است / چه اعتماد بر این خاك سست بنیاد است
خرابه ایست جهان پیش عقل دانشمند / بچشم بیخردان این خرابه آباد است
بتوست عیش تو بیخود از این و آن مطلب / ولی گشودن این عقده کار استاد است
مخوانش آدم خاکی که این گل خود رو / ز جویبار بهشتی بعالم افتاد است
بکار دیو و پری دل منه که آخر کار / اگر بساط سلیمانی است برباد است
شکارگاه غریبی است این جهان که یکی / بدام دیگری افتاده است صیّاد است
مگر ز خویش مهیّا شود ترا کامی / که هیچ گاه جهان کام کس نمیداد است
تو آن نه‌ای که بدو نیك خویش بشناسی / هنوز چشم ترا روزگار نگشاد است
همه بلای تو از خویشتن پرستی تست / خوشا کسی که بکلّی ز خویش آزاد است
ستم مگوی که بیداد یار و عجز غمام / عدالت است ولیکن بشکل بیداد است

ایضاً

در نهان بزمیست رندانرا که هیچش نام نیست
وندران بزم نهانی باده هست و جام نیست
از شب و روزم چه میپرسی که من با یار خویش
در دیاری زندگی دارم که صبح و شام نیست
اوّل و آخر ندارد داستان عاشقی
هر چه را آغاز نبود همچنان انجام نیست

شیخ را بنگر که جز خود را نمی بیند مقام
در سر کوئی که هیچ از زاهد آنجا نام نیست
لاله و گل با خمار آلودگان گویند فاش
بادهٔ جز خون دل در ساغر ایّام نیست
پخته شو تا وارهی از سوزش حرص و هوس
ز آنکه کار آتش سوزنده جز با خام نیست
دوست جز با دوست ننشیند بخلوتگاه انس
محفل اهل محبّت جای خاص و عام نیست
خیل مرغان را بشارت ده ز طرف بوستان
کاندرین باغ و گلستان دانه هست و دام نیست
در لب تست ار مرا کام دلی باشد نصیب
ورنه هرگز از جهانم انتظار کام نیست
در جهان گر هست آرام دلی یا بوده است
پس چرا در هیچیك ز اهل جهان آرام نیست
هر چه ناکامی به بینی جرم نادانی تست
چرخ کجرفتار نبود بخت بد فرجام نیست
دل بدل پیوستگی دارد چو جان و تن غمام
در میان جان و جانان حاجت پیغام نیست

ایضاً

اگر آدمی بیابد ز جهان آدمیّت / بزبان تواند آورد بیان آدمیّت
تو بعالم خیالی رخ آدمی نه بینی / که برون از اینجهان است جهان آدمیّت

ز حقیت آدمی را در سود بر گشاید | که پرستش خیال است زیان آدمیّت
همگی فسرده جانند نه بلکه مردگانند | مگر آنکه زنده باشد بروان آدمیّت
پی آدمی نپوید دل آدمی نجوید | مگر آنکه زنده گردید بجان آدمیّت
گهی آدمت توان گفت که آدمی بخواهی | به ازین نمیتوان داد نشان آدمیّت
تو بهردیار و موطن که کنی مقام و مسکن | بخدا قسم که آنجا است مکان آدمیّت
مگر آدمیّت آید بسخن غمام روزی | که صفات خود بگوید بزبان آدمیّت

ایضاً

امروز در این خاك غم انگیز کسی نیست | کز خوی بدش در دل و جان غصّه بسی نیست
بدریده گلوی همه از شدّت افغان | دردا که درین مرحله فریاد رسی نیست
گر قافله‌ای رفته از اینجا بچه علّت | در ره اثر پائی و بانگ جرسی نیست
ناصح که دو صد حرف زند از پی پندم | یکبار نه بیند که درین خانه کسی نیست
بیهوده زنند اهل طمع لاف کیلمی | کورند مگر وادی امن وقبسی نیست
نگشود دلت تا بکنون از دم واعظ | دیدی که درین طایفه صاحب نفسی نیست
دانی سخن عشق چرا در تو نگیرد | زیرا که ترا غیر هوا ملتمسی نیست
گر کور نباشی ز تکبّر بچه علّت | در چشم تو سیمرغ بقدر مگسی نیست
وقتی که تو را دیده گشایند به بینی | غیر از تو در این گلشن بی خار و خسی نیست
مانند غمامت نظری نیست وگر نه | از پیش تو تا گلشن مقصود بسی نیست

ایضاً

در بیابان طلب پارچه سنگی نیست | که بر آن سنگ زخون دل من رنگی نیست
راستی آئینهٔ عقل شکستن دارد | حیف کاندر خور این کار بکف سنگی نیست

گر گشاد است جهان در نظر خلق چه سود | زین فراخی که فرح بخش دل تنگی نیست
نیکنامان همگی بسته نامند و هنوز | می ندانند که آزاد شدن ننگی نیست
راه عشّاق زن ایمطرب از آنسانکه زدی | کز نوای تو دگر خوب تر آهنگی نیست
از چه رخساره جانان نتوانی دیدن | گر بر آئینهٔ جان از غم دل زنگی نیست
نتوان گفت که چند از ره او طی کردم | زانکه در راه طلب میلی و فرسنگی نیست
گر گدای تو شدم شاه جهانم ور نه | در دل من هوس تاجی و اورنگی نیست
خشم او پیشرو خیل رضا بود غمام | زانکه شیرین نشود صلحی اگر جنگی نیست





فرات یزدی

فرات

میرزا عباسخان متخلّص به «فرات» پسر آقا محمّد کاظم یزدی در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در یزد تولّد یافته و پدرش از طبقهٔ متوسّط یزد بوده فرات پس از تحصیلات مبادی علوم ادبیّه در یزد برای تکمیل تحصیلات باصفهان و خراسان رفته است، در سال ۱۳۳۵ هجری قمری در طهران رحل اقامت افکنده و تحصیلات پنج ساله متوسّطه را در مدرسهٔ دارالفنون بپایان رسانید و در خلال این احوال از علوم ادبیّه و خط بهره‌ای شایسته یافت.

فرات شاعریست کلاسیك که بطرز متقدّمین امّا با مضامین تازه شعر میگوید در سرودن غزل مهارتی بسزا دارد، اشعارش بیش از هفت هزار بیت است که قسمتی از آن در جراید و مجلّات مختلفه بطبع رسیده منتخبات اشعارش ازینقرار است:

غزل

در مردمان نشانهٔ مهر و وداد نیست
در هیچ فرقهٔ اثر از اتّحاد نیست
دلها پر از نفاق و درونها پر از شقاق
زینرو بدوستی کسی اعتماد نیست
جمعند مردمی همه خو شروی و خوش بیان
امّا در آنمیانه یکی خوش نهاد نیست
صدق و صفا چه شد؟ بکجا رفت اتفاق؟
کاندر زمانه غیر نفاق و عناد نیست
در بین جمع خسته دلی گفت با فرات
خلوت گزین که هیچ به از انفراد نیست

قطعه

این قطعه را در سال ۱۳۳۹ هجری بمناسبت ریاست وزرائی سید ضیاءالدین گفته است

سیّدی شد بر اسب بخت سوار و اندرین جلگه چند روزی تاخت
چون سواری نکرده بود او را اسب در حین تاختن انداخت
نا بلد بود و اندرین بازی اوّلین وحله نقد هستی باخت
خانها را خراب و ویران کرد[1] گفت «باید عمارت نو ساخت» [2]
دید از عهده بر نمیآید «رفت و منزل بدیگری پرداخت» [3]

غزل

از رخ چو بر فشاند دو زلف سیاه را در هم شکست رونق خورشید و ماه را
مردم ز روی شمش و قمر مانده در شگفت من در عجب ز روی تو صنع اله را
قدّ تو را بسرو و صنوبر مثل زنند کوتاهی نظر نگر و اشتباه را
ای پادشاه حسن ز عشاق سر مپیچ سلطان ز پیش خویش نراند سپاه را
آتش زدی بخرمن دلدادگان ز عشق از یك نگاه گرم بنازم نگاه را
روزم ز دود آه ز شب شد سیاه تر دیگر مگو که هیچ اثر نیست آه را
زهّاد نیز بر سر شوق آمدند و شور تا کج نهاد آن بت مهوش کلاه را
در هر قدم براه طلب دام و دانه‌ایست آگاه کن هر آئینه مردان راه را

---

۱ اشاره بخرابی عدلیه و اصلاح بلدیست که سید ضیاء الدین درین دو قسمت مخصوصاً نظر داشت که کاملا اصلاح شود.

۲و۳ این دو بیت از حضرت سعدیست که در اینجا تضمین شده اصل اینست
«هر که آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پر داخت»

اشکی بریز در گه مستی و بیخودی   تا شوید از ضمیر غبار گناه را
درشیخ نیست صدق وصفا بعد ازین فرات   بر مسجد اختیار کنم خانقاه را

ایضاً

صبا یکعقده از زلف تو وا کرد   ولی صد عقده اندر کار ما کرد
غم عشق تو ای یار ستمکار   نمیدانی که با دلها چها کرد
ز من بیگانه گشت آنشوخ لیکن   مرا با محنت و غم آشنا کرد
چرا نالم ز دور چرخ گردون   که دور چشم او کرد آنچه را کرد
خرد هم شد چو من در کار حیران   ز بس درکار دل چون و چرا کرد
دل ما را چه ذوق از عیش وعشرت   که عمری با غمش نشو و نما کرد
بگفت آتش زنم بر جانت از غم   خوشم کاخر بعهد خود وفا کرد
ز عشقش منع کردم ناصح وخویش   سر و جان بر سر این مدعا کرد
چقدر ای شمع سوزان سخت جانی   به بین پروانه چون جان رافدا کرد
دل دیوانه را کردم ملامت   چوآن زنجیر زلف ازکف رها کرد
بگفتا ای فرات ایندام محکم   رها از دست من دست قضا کرد

ایضاً

خوش آنکه تنگدل ازفرقت نگاری نیست   بمحنت و الم از رنج انتظاری نیست
بجلوه‌ای دگر آن یار رفته باز آمد   که گفت در عقب این خزان بهاری نیست
اگرچه دور فلك سخت بیقرارم ساخت   خوشم که دورفلك راچومن هیچ قراری نیست
فراغتی ز جهان اختیار خواهم کرد   بدست اگرچه مرا هیچ اختیاری نیست
چو اعتبار بدور نشاط و عیش نبود   بدورمحنت و غم نیز اعتباری نیست
نچیده هیچکش از باغ روزگار گلی   که روزگاری پابست زخم خاری نیست

در اهل صومعه نبود ز صدق و سوز اثر   در آنمیانه مگر رند باده خواری نیست
دمید از افق عالم آفتاب کمال   بیاکه در پی این صبح شام تاری نیست
بود بنای ادب استوار و بس ایدل   دگر بعالم بنیان استواری نیست
اگر که طالب گنجی بعلم و صنعت کوش   که غیرازاین بجهان گنج پایداری نیست
بجهد در پی اصلاح کارباران باش   که هیچ بهتر ازین درزمانه کاری نیست
بدار خاطر خود را بفضل و دانش شاد   مدار غم اگرت یار غمگساری نیست
ز دوستان دو رو دل بود غبار آلود   وگرنه او را از دشمنان غباری نیست
ز بیوفائی یاران سست عهد فرات   گمان برم که در این روزگار یاری نیست

ایضاً

امشب دگربرون بردخواب ازسرم خیالی   یارب مباد کس را اینگونه روز و حالی
از خواب رستم اکنون دمساز با خیالم   کاین پنجروز گیتی خوابیست یا خیالی
دلرا ملول کرده است اندیشه های دنیا   کو بانگ چنگ و تاری کو بادهٔ زلالی
ساقی بیا و امشب از بهر حرمت می   زان لعل نوشخندم ده بوسهٔ حلالی
پیر مغان بجامی کام مرا روا کرد   بی زحمت کلامی بی منّت سوالی
خواهم بملك شادی پرواز کرد لیکن   پرواز چون تواند مرغ شکسته بالی
گر آتشیت بر جان باشد ز عشق بلبل   چون من چرا نگرئی چون من چرا ننالی
آنکس که خاطر ما از هجراو ملول است   یارب مباد هرگز بر خاطرش ملالی
با آنکه لعلت ایشوخ سرچشمهٔ حیاتست   عشّاق جان سپردند از حسرت وصالی
عقل است مات وحیران درصورت بدیعت   زیرا ندیده در دهرچشمی چنین جمالی
ابروی دلفریبت بالای روی خوبست   یا کرده عرض اندام درپیش خور هلالی
گر آفتاب خواندم روی‌تو را مکن عیب   زین خوبتر ندیدم بهر رخت مثالی
خواهی عزیز باشی اندر جهان طلب کن   سرمایهٔ قناعت بی منصبی و مالی
هرکس که گشت آگاه برنقص خود بعالم   می شاید ار کند فخر بر این چنین کمالی
کردم نثار جانان با صد شعف دل و جان   گشتم فرات دمساز با عیش بی زوالی

ایضاً

جور است و ستم پیشهٔ آن یار و دگر هیچ   این است دلازار مرا کار و دگر هیچ
بر گریهٔ من خنده زد اندر همه عمر   این بود بما مرحمت یار و دگر هیچ
با آنهمه امیّد شدی عاقبت کار   زان خرمن گل قسمت ماخار و دگر هیچ
از یك نظر آرام و قرار ازدل و جان برد   این بود مرا حاصل دیدار و دگر هیچ
هر سو که نظر میکنم اندر همه عالم   رخساره یار است پدیدار و دگر هیچ
مردم بغم ثروت و مالند گرفتار   مائیم بعشق تو گرفتار و دگر هیچ
شد حاصل دل زاینهمه نعمت که جهانراست   اندوه و غم و محنت بسیار و دگر هیچ
دل رفت و ز اسرار مرا پرده بر افتاد   کو بود مرا محرم اسرار و دگر هیچ
تلخ است مرا عیش و امیدم بود از بخت   یك بوسه ازان لعل شکر بار و دگر هیچ
این است دوای غم دیرینه بگلزار   از دست گلی باده گلنار و دگر هیچ
یاران همه رفتند ز پیش من و غم ماند   این است مرا یار وفادار و دگر هیچ
هر کس پی کاریست ولی زاهد خود بین   دائم بود اندر پی انکار و دگر هیچ
در شعروغزل هرچه نظر میکنم این دور   الفاظ و معانی شده تکرار و دگر هیچ
باید که فرات از پی احیای سخن بود   چون کالبدی مانده ز اشعار و دگر هیچ

این رباعی در انتقاد از تعدّد زوجات گفته

مردیکه دو زن گرفت دلخون گردد   حالش زغم و غصّه دگر گون گردد
هر کس که بدل مهر دو لیلی بگزید   آشفته تر از هزار مجنون گردد

رباعي

نا آمده رفت از بر ما ماه صیام   این مه بنظر چه زود گردید تمام
چون دید که مردم نگرفتندش رفت   آری برود توسن بگسسته لگام

قطعه

حلاوتی نبود گفته مکرّر را   دگر سخن ز لب لعل نوشخند مگوی
بگو مکرّر مضمون بکر اگر داری   وگرنه زحمت بیجا مکش چرند مگوی

ایضاً

کسیکه پیکرش از زیور هنر عاریست   بهر کجا که رود جفت خفّت و خواریست
فساد و فتنه و آشوب و شورش و غوغا   تمام از اثر احتیاج و بیکاریست
سیاه گشت ترا روزگار بس گفتی   که خال و خطّ نکویان سیاه و زنگاریست
مبند دل بکمند دو زلف یار فرات   که در کمند جهانت بسی گرفتاریست

رباعی

این مردم خود بین همه در عین گمانند   در اینکه یکی اهل یقین نیست شکی نیست
صد فتنه بدیدیم و ندیدیم در آفاق   یك فتنه که از صاحب تحت الحنکی نیست

ایضاً

فخر بعلم و ادب بود نه باجداد   برتری و سروری باصل و نسب نیست
بی خبر از خلق و جمله در پی خویشیم   این همه بیچارگی بدون سبب نیست





فرّخ خراسانی

فرخ خراسانی

میرزا سیّد محمود جواهری متخلّص به «فرّخ» پسر میرزا سیّد احمد معروف بآقای جواهری که یکی از معاریف فضلای خراسان بشهار میرود در ۲۳ جمادی الثانی ۱۳۱٤ هجری قمری در مشهد تولّد یافته و در کنف تربیت پدر خود به تحصیل ادبیّات عربی و فارسی پرداخته و اکنون در مشهد به تجارت و ملاّکی اشتغال دارد.

در سال ۱۳٤۵ هجری سفری بعراق عرب نموده و در سال ۱۳٤۸ هجری سفری نیز از راه روسیه و برلین بپاریس کرده و مراجعت بوطن نموده است، جوانی نیك سخن و بفنون شاعری ماهر و در عنفوان شبابش شهرت استادان سخن را دارد، و شعر بسیار روان و دلکش و با معانی نیکو و الفاظ پسندیده میسراید و طبعش به تتبع شعرای ترکستان بیشتر مایل است انتخاب اشعارش از اینقرار است:

غزل

همه شب ز روی حسرت برخت ز دور دیدن
نبود برنج کمتر ز مفارقت کشیدن
نشدن بسوی بستان و ندیدن رخ گل
به از آنکه رفتی امّا گل آرزو نچیدن
چه بلطف و دلربائی چه بقهر و بد ادائی
سخنیست آرزویم ز دهان تو شنیدن
تو که ذوق بنده داری نشناسی و نداری
ز چه این گران بها بنده ببایدت خریدن

بادب خمش نشستن بودت پسنده دانم
چه کنم که در حضورت نتوانم آرمیدن

بودم گمان که داری نظری نهان سوی من
که تو را ز جمع بر من دگر است طرز دیدن

بود آنکه باتو فرخ بمراد دل نشیند
نه که ما کجا و امیّد بآرزو رسیدن

ایضاً

این مرغ جان بخون دل اندر طپیدن است — و اندر هوای از قفس تن پریدن است
نه بخت آنکه جان دهم و وارهم زغم — نه بر مراد خویش امید رسیدن است
در هجرت آن گذشت بمن که من و تو را — نه تاب گفتن و نه توان شنیدن است
خندان ز دور چهره نماید بما بهار — هنگام روی دوست ز نزدیك دیدن است
تنگ است دل چو غنچه درین فصل دلگشاد — ای گل بیا بیا که گه بشگفیدن است
برچین بساط هجر که ای مایهٔ نشاط — وقت بساط بر زبر سبزه چیدن است
آهوی آرزوی وصال تو روز و شب — در مرغزار فکرت من در چمیدن است
آواره تا بچند توان بود از دیار — باز آ که گاه رخت بمنزل کشیدن است
فرخ نیارمید دمی بی تو در وطن — چندی بغربت از چه ترا آرمیدن است

ایضاً

زاهدان خواهند اسیر دام تذویرم کنند
من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند

روح من یاغی است با این بی حقیقت زاهدی
از حقیقت قوّهٔ باید که تدبیرم کنند

حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی بیش نیست
فاش گویم هر چه میخواهند تکفیرم کنند

با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم از آنك
چونکه در منطق فرو مانند تعذیرم کنند

هیچ ندهم گوش هرگز بر فسون واعظان
چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند

ناصحان غیر مشفق ز آن کشندم سوی شیخ
تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند

آیتی از عشقم و فارغ ز کفر و دین ولی
کافر و مسلم بمیل خویش تفسیرم کنند

در بهای ساغری بخشم متاع کفر و دین
گرچه یاران منع از این اسراف و تبذیرم کنند

شورها دارم بسر فرخ که گر عنوان کنم
ابلهان دیوانه‌ام خوانند و زنجیرم کنند

مرغ و تیر

رها شد یکی چوبه تیر از کمان   فرو رفت در سینهٔ آسمان
در آن ژرف پهنه پریدن گرفت   ببالید و بر خویش دیدن گرفت
یکی مرغکی گرم پرواز دید   مر او را بخود بر سر ناز دید
خروشید بر وی که ایمرغ زار   چه نازی به بال و پر نابکار
که گر من نه مانند تو طایرم   بپرواز از تو سبك رو ترم
سپارم بیك چشم برهم زدن   رهی را که دیریت باید شدن
به پرش نه‌ای تو هماورد من   نیابی به پرواز جز گرد من

چو این داوری مرغ از وی شنفت   نگر تا مر او را بپاسخ چه گفت
بگفت ار بتندی ز من برتری   چه نازی که نیروست از دیگری
از آن قوّه تا هست در تو اثر   توانی گرفت اوج بی بال و پر
ولیکن چو نیروی او در تو کاست   بیفتی بدآنجا که ذوالقوّه خاست
من ار کند تر از تو پویا شوم   ولی هر کجا خواهم آنجا شوم
تو آنگه که پرواز گیری ز شست   ندانی کجایت بباید نشست
شوم من بدلخواه خود ره گرای   تو را نیست در پویه از خویش رای
کسی را که بالذات باشد قیام   بهر کار دشوار بنهاد گام
بپاید بجا تا بر آید غرض   نپاید ولی قائم بالغرض

اندرز

کار بزرگ و رتبه عالی گرت هواست   با فکر پست و همّت دون این هوا خطاست
فکر بزرگ و همّت عالی ببایدش   آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
بسیار دیده‌ایم و شنیده که تا کسی   بر بود رتبهٔ که نه آن رتبه را سزاست
پستی گرفت رتبهٔ عالی ازو و لیك   نفزود رتبه هیچ بر او بلکه نیز کاست
امر خطیر پست کند عامل حقیر   و آن کار پر بها شود ار مرد را دهاست
در هر زمانه مسند ایران شهش یکی است   این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست   هم شد مقام پست و هم او کآنمقام خواست
و این دستگه بذروهٔ اعلا نهاد پای   چون این مقام گشت بمرد بزرگ راست
هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه   سلطان حسین و نادر، روشن ترین گواست
باش آنچنان که جای بر او رنگ اگر کنی   گوید جهان بجای تو کاین جا تو را سزاست
نه آنچنانکه گر بگزیری شوی کسان   گو[illegible] ناکس است و نه این پایه‌اش رواست
بسیار بوده اند شهان گدای طبع   درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
کار بزرگ هیچ بزرگی نه بخشدت   خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدّعاست

مرثیه

هر بهاری را ز پی ناچار خواهد بود دی
ناگزیر از موت میباشد هر آنکو گشت حی
هرگز از مرگ خود و مرگ کسان انده نخورد
آن خردمندی که بر اسرار مردن برد پی
مردن آزادی ز غم باشد ز آزادی چه غم
زود اگر خواهی رهی از غم کن این ره زود طی
از چه در رنجی که روزی رفت خواهم زین جهان
آنکه در گیتی بماند او خود کجا بوده است و کی
یا چه غم باید ز مرگ بابت ای مسکین که مرد
با همه فرّ و حشم جمشید جم کاؤس کی
خانهٔ کو اندرین گیتی که از وی بر نشد
گه فغان وا اباه و گه خروش یا بنی
هیچ استثناد تبعیض اندرین مورد نبود
هالك الّا وجه اطلاق شد بر کلّ شئی
لیك با این جمله گاه از مرگ یاری مرد را
غم چنان گیرد که می نتوان شکیبائی ز وی
و اندرین مه شد کسی کز ماتم او سالها
نی نوا از نی کنم احساس و نی مستی ز می

تسلیت بیکی از محترمات

بانوا از مرگ اختر گر شد آرامت ز جان
کس ملامت ناردت کآرام جان بود اخترت

پند باشد تلخ و در چونین مصیبت پند صبر
تلختر باشد که بس شیرین زبان بود اخترت
چیره شد بر جان ما گر یك جهان اندوه نیز
جای حیرت نیست چون جان جهان بود اخترت
چندی اندر منظر ما سر کشیده شاخهٔ
از سر دیوار گلزار جنان بود اخترت
طایر خلد آشیانی بود و در این خاکدان
همچو مرغی دور مانده ز آشیان بود اخترت
باغبان خلد بازش سر بسوی باغ برد
کز برای منظر کرّو بیان بود اخترت
بهر این دعوی که انسان از پری زیبا تر است
بهترین برهان و نیکو تر نشان بود اخترت
راستی در آسمان عصمت از حسن و جمال
ربةالنوع تمام اختران بود اخترت
بر تو زان تابنده اختر آسمان میبرد رشك
زانکه رشك اختران آسمان بود اخترت
ناگهانش از تو بربود آسمان پیر و برد
آه و افسوس و دریغا نوجوان بود اخترت

حکایت

دو تازه جوان دل نهاده بهم
عهد و وفا دست داده بهم
بیکدیگر آن هر دو بفریفته
دل هر یکی بر دگر شیفته
ندانست کس شان بجهد تمام
کدام است معشوق و عاشق کدام

نبدشان دمی بیرخ هم شکیب   همه عشق بودی نه زرق و فریب
بباغی به نزدیکی شهر ری   نمانده بجز چند روزی ز دی
نهال جوانی آن هر دو یار   نیاورده گل مرگ آورد بار
شنیدم که کشتند آن هر دو تن   یکی از پی دیگری خویشتن
دژم گشت ازین داستان هر کسی   در آن گفته شد گفتنی ها بسی
یکی گفت کاین یك پس ازمرگ دوست   اگر خود کشی کرد کاری نکوست
چرا آندگر کشت خود را نخست   که بادانش این کار ناید درست
بدو گفتم ای جفت روزت بهی   تو را نیست از کار عشق آگهی
مر این راز را بر تو بسته است در   ز اطوار خوبان نهای با خبر
بدین داستان در یکی نکته است   که بر غیر عشّاق بنهفته است

زمن پرس کان خود کشی بهر چیست
همانا که نوعی ز عاشق کشی است

قصیده

در سنه ۱۳٤٥ هجری که شاعر بعراق عرب مسافرت کرده بود مصادف بودبا موقعیکه در محافل و جراید آنجا تبلیغات جسارت آمیز نسبت بایران پیشه کرده بودند اشعار ذیل که خلاصهٔ یك قصیده ایست بر اثر رنجش از آن جسارات اعراب سروده شده .

یارب عرب مباد و دیار عرب مباد   این مرز شوم و مردم دور از ادب مباد
زین خلق دیو سیرت و زین خاك دیوساز   سرسبز و سبز یك نفر ویك وجب مباد
این قوم دون دزد گدا را ز کردگار   جز لعنت و عذاب و بلا و غضب مباد
این پا و سر برهنه گروه پلید را   غیر از کفن بر آن تن تیره سلب مباد
بر دست وپا وگردن و تن این گروه را   الاّ که بند و سلسله وتیغ و تب مباد

تنها همین عراق نه هرجا عربکده   نجد وحجاز و تونس و مصر و حلب مباد
هرگز بغیر خون پلید عرب روان   از دجله و فرات بشط العرب مباد
هرگز بجز که دزد و سیه روی و نابکار   بر این قبیله نام و نشان و لقب مباد
و آنکو بامر اجنبیان شد امیرشان   جز بعد مرگ نام وی اندر خطب مباد

قصیده فتح دهلی

چونکه خیلی مفصّل بود قدری از آن انتخاب و درج میشود

خدایگان خراسان و خسرو خاور   سپهر رتبه خداوندگار فتح و ظفر
خدیو خطّهٔ ایران و هند نادر شاه   بزرگ مایه جهان پهلو جهان داور
چو تافت کوکب اقبالش از کرانهٔ شرق   چو آفتاب بر افروخت روی این کشور
نماند سرکشی اندر همه سراسر ملك   که ماند او را سودای سرکشی در سر
بتازیانهٔ تأدیب خیل افغان را   بداد کیفر گردنکشی و راند از در
بروس و ترك بیاموخت درسی از عبرت   که دارد آنرا جمله جهان هنوز از بر
بفرّ و نیروی مردی گرفت کشور هند   نه همچو صاحب امروز او ببوك و مکر
حدیث او بجهان در فسانه شد چندانك   فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
بکار نامهٔ آن فتح این چکامه شنو   که می بخوانمت ایدون همی ز روی سیر

☆ ☆ ☆

چو عزم راسخ او حصن قندهار گشود   از آن سپس که ده وهشت ماه ماند بدر
همای همّت او سوی هند بال گشود   کـ[illegible] هوایش سیمرغ وهم ریزد پر
چوداشت بر هنر خویش ایمنی ناورد   صعوبت ره و ناورد پر خطر بنظر
ز غوربند و ز غزنین بحمله ای بگذشت   ولیك کابل بر او ببست راه گذر

بهفتهٔ شش مر کوتوال کابل را — گرفت یافت غنیمت فزون ز حدّ شمر
براند توسن از آنجا براه پیشاور — نه راه بلکه همه کوه و درّه و کردر
گروه کوه نشینان وحشی افغان — گرفت آن ره و دشوار گشت کار عبر
کریوه بود همه راه وخصم بر سر کوه — فکند سنگ و ببارید تیر از سنگر
بهفت هفته که بس رنج برد و پای افشرد — گذر گرفت از آن تنگنا بزور و بزر
گرفت شهر پیشاور نیز و با خود داشت — سوار زبده در آن حمله ده هزار نفر
براند سوی لهاور ز روی رود اتك — نگه نکرد که ژرف است یا که پهناور
در آن زمین غو کوس وخروش توپ افکند — غریو و لوله همچون در آسمان تندر
به پیش صف همه جاشهریار راندی اسب — بکف گرفته یکی خون چکان پرند آور
چهارفرسنگ آن دشت جنگ دامنه یافت — همه زمین شده ازخون جنگجویان تر
تنی فتاده بجائی و جانبی مرکب — سری فکنده بدین سوی و آنطرف مغفر
ز خیل هندی هفده هزار تن افتاد — بخاك وز ایران پانصد سوار کند آور
بسوی لشکرخود باز گشت خسروشرق — بباختر چو گرائید خسرو خاور
فزوده در دل بدخواه هیبتی بی حد — نموده از بنهٔ خصم غارتی بیمر
سپاه هند هزیمت شده بخانه شدند — همه شکسته صلاح و همه گسسته کمر
عیان بدیده ز صولات نادری دیدند — از آنچه می بشنیدند پیش ازین بخبر
بمرد روز دگر یك تن از اکابر هند — که داشت زخمی از روز پیش بس منکر
ز مردن وی و نیز از شکست دی گشتند — شکسته دل سپه هند و راهجوی مفر
بصبح دیگر کز خواب خواست خسرو هند — ز نیمی از حشر خویشتن ندید اثر
بزینهار فرستاد سوی شاه پیام — ز شاه با دل خوش باز شد پیام آور
سپس بدهلی راندند تا بیاساید — سپاه ایران ز آسیب جنگ و رنج سفر
گشود لشکر چیره بجور و بغما دست — ز دیر باز چنین بوده است خوی بشر
نهاد شاه برون از سرای پای وبدید — بسی سپاهی در خون طپیده در معبر
بمسجدی شد و بر وی گروه گرد آمد — پی نصیحت بنهاد پای بر منبر

زبام سنگ فکندند و تیر از روزن — زیکتن از امرا تیرشان بخست جگر
بکند خشم دل مرد خشمگین از جای — بقتل عام اشارت شد از پی کیفر
شنیدم آنکه زنی پیش شه شکایت برد — گرفته در کف یکتای گوشوار گهر
که بر درید یکی گوش من سپاهی و برد — که امان تو زین گوشواره تای دگر
بامر شاه بلشکر منادی آوا داد — که گوشواره فراز آرد آنکه برد ایدر
یکی سپاهی آورد پیش و شه پرسید — که از چه بردی این یك نبردی آندیگر
جواب داد که چون خواستم ربود این نیز — مجال غارت و یغما بناگه آمد سر
غریو کوس امان شد بلند از در شاه — ز وی بداشتم آزیده چنگ غارتگر
نفاذ امر و نظام سپاه بود چنین — که بد مقدمة‌الجیش او همیشه ظفر
سرود فرخ این چامه آنچنانکه بگفت — حکیم فرّخی آن اوستاد دانشور
فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر — سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر

در سال ۱۳۳٤ سروده است

دریغ و درد که آباد کشور سیروس — تبه شد از ستم انگلیس و کینهٔ روس
ببوستان وطن بر فراز شاخهٔ گل — بجای بلبل زاغ و زغن نموده جلوس
کسان شدند بما چیره که نیاگانشان — بخاك پای نیاگان ما زدندی بوس
شده است تاختگهٔ خصم ملك ما و هنوز — فسانه گوئیم از جنگ روس و جیش پروس
نشسته لشکر ژرژ اندرون ملك ستخر — که بود تخت گه کیقباد و کیکاؤس
بمرز طوس گرفته است جای حبیش تزار — که بود مدفن سلطان طوس ومأمن طوس
کجاست یکتن مرد از نژاد ایرانی — که کینه باز ستاند ز دشمن سالوس
چه شد جهانداری چو شاه نوشروان — کجاست شاهی مانند کورس و سیروس
کجاست پور نریمان که کینه خواهی را — کمر ببندد و کوبد بفرق خصم دبوس
کجاست گیو که لشکر همی بیاراید — کجاست طوس که بر پشت پیل بندد کوس

نماند ز ایشان یکتن بلی نماند که خصم   چنین شده است بما چیره و بدینسان لوس
ز دیر باز مر ایران چنین نبوده و نیز   چنین نماند فرخ هلا مشو مأیوس

متفرقات

آمد سحر مرا بسر افرازی   ترك من آن پریرخ ققفازی
بنهاد پای بر سر من از لطف   دارم از آن بچرخ سر افرازی
یا للعجب که ترك بدین خوبی   گوید سخن بپارسی و تازی
هنگام صبحدم بچمن بلبل   میگفت باترانهٔ شهنازی
کای فرّخ فگار بنال ار هست   با من تو را هوای هم آوازی
من از وصال این گل نو نالم   تو از فراق آن بت ققفازی
ای همچو زادگان بریطانی   بنموده پیشه مکر و فسون سازی
وی چون بتان مهرخ پاریسی   عادت بناز کرده و طنّازی
وی کرده خو چو روس ببد خوئی   چندین بکفر زلف چه مینازی
اندیشه دار از آنکه برم شکوه ات   زی ویلهلم پادشهٔ غازی

ایضاً

صبح شد ای دلفریب ترك حصاری   خیز که شد بازگاه باده گساری
خسرو خاور فراخت پرچمی از نور   بر زبر کوهسار و سطح براری
چون سپه هند از عساکر ترکان   لشکر شب شد زجیش صبح فراری
خواب بس ایمه دگر که پرتو خورشید   گشت پراکنده بر جبال و صحاری
خیز و نظر کن که دسته دسته بهر سوی   زیر درختان همی چمند جواری
جلوه این آب صاف بین که چگونه   ساری و جاری است ز آبشار و مجاری
سر بفلك بر کشیده سرو و سپیدار   راست چو قدّ توای نگار مجاری
گوش فرادار و بین که بر سر هر شاخ   بلبل بیدل فغان نماید و زاری

ایضاً

بوی مشك از آن دو زلف مشکبار آید همی
گوئی از آنزلف مشکین مشك بار آید همی
چون بیفشاند برخ آنزلف پر چین گوئیا
کاروانی سوی روم از زنگبار آید همی
گر نقاب از چهرهٔ روشن بیکسوی افکند
در نظرها آفتاب و ماه تار آید همی
ور بفصل مهرگان بر طرف بستان بگذرد
بوستان در جلوه خرّم بهار آید همی
خوشگوار آید بکامم زهر از دستش ولی
بیرخش در کام شهدم ناگوار آید همی
دست شویم از جهان وز دوستان گیرم کنار
گر مرا روزی نگار اندر کنار آید همی

ایضاً

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند   وگر کند برقیبان کند بما نکند
وفا بوعده نکرد از هزار یك، آری   هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند
رضا نمی‌شوم از او ز خون ناحق دل   ببوسهٔ ز لبش تا مرا رضا نکند
بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب   اگر که نرگس بیمار تو دوا نکند
فدائی ره جانان نباشد آن فرخ   که سر ز جان و دل اوّل قدم فدا نکند

ایضاً

با روی تو با لالهٔ حمرا چکنند دل   بی روی تو گلزار ارم را چکنند دل
مقصود دل از هستی هستی تو وگر نه   بی تو همهٔ نعمت دنیا چکنند دل

گیرم که بخود ره ندهد دل غم ایّام
با این غم جان سوز تو جانا چکند دل
بستند بهجرت دل و جان عهد صبوری
جان صبر نیارست کند تا چکند دل
وی آنکه دهی پند بصبر و بمدارا
زین بیش دگر صبر و مدارا چکند دل
دل سخت فرو مانده بکار غم دلدار
آخر تو بگو فرخ شیدا چکند دل

ایضاً

از برم دلبر من رفت و نیامد خبرش
نشد از وی اثری هرچه شدم بر اثرش
رفتم از قهر ز کویش که ببینم اثری
میکند دوری من در دل همچون حجرش
بیوفا بین که نپرسید پس از رفتن من
که کجا رفت وچرا رفت وچه آمد بسرش
یارب آنکس که بدیوانگیم طعنه زند
درغم عشق زمن ساز تو دیوانه ترش
آنکه از هجر رخ یار چنین سوخت دلم
ز آتش هجر الّهی که بسوزد جگرش
فرخ آن شوخ پریروی ملك خوی مگر
مادرش حور بهشتی بد و غلمان پدرش

ایضاً

ز شام تا بسحر من ستاره می شمرم
مگر طلوع کند آن ستارهٔ سحرم
بروز مرگ مرا داده وعدهٔ دیدار
بروز مرگم از آن روی روز میشمرم
ز باده ساقی من هرچه حاضراست بیار
که من بخوان جهان میهمان ماحضرم
خراب وعاشق و دیوانه و قلندر و رند
ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم
مبین بگمرهی من که در طریقت عشق
بسا کسا که منش رهنما و راهبرم
بخورد سالی من نیز ای پسر منگر
که پیر دیروخرابات را مهین پدرم

ایضاً

در راه عشق دوست توانم زجان گذشت
لیکن ز عشق دوست کجا میتوان گذشت
صیت جمال او بهمه قیروان رسید
و آوازهٔ جنون من از قیروان گذشت

با این و آن بگوی که پندم چه میدهند
کارجنون من دگر از این و آن گذشت
بگذشت بر به بیهده چندی زعمر من
هان گوشدار تا که بگویم چسان گذشت
نیمی مرا بکودکی اندر گذشت عمر
نیمی دگر بعشق رخ کودکان گذشت

ایضاً

هر کس که دل بآن بت نا مهربان دهد
چون من بخیره بر سر این کار جان دهد
عاشق که عاقبت بره عشق جان دهد
آن به که در ره صنمی مهربان دهد
چون دل نسوزدم، که بمن در بهای جان
بوسی نداد و بر دگران رایگان دهد
از ناز و عشوه جان برساند بلب مرا
یکبار اگر دو بوسه ام ازآن دهان دهد
فردا بهر وسیله بکویش کنم رهی
امشب اگر مرا غم هجرش امان دهد
فرخ ز کودکان دبستان عاشقی
مشکل کسی بخوبی تو امتحان دهد

ایضاً

سرّ عشق ایدل مپرس از جان که جان نا محرم است
بر زبان ناور که در سرها زبان نا محرم است
خلوت دل را مکان باید ورای لامکان
کاندرین خلوت همه کون و مکان نا محرم است
راز دل با قاصد جانان مگو زنهار نیز
با قلم منویس کاین بیگانه آن نا محرم است
در خرابات مغان مست ار نه ای داخل مشو
هوشیار اندر خرابات مغان نا محرم است
پاك دل باید شدن زی آستان عشق پاك
که دل ناپاك در این آستان نا محرم است

محرم دلهای ما دیوانگان دیوانگیست
عقل و دانش در دل ما عاشقان نا محرم است
گریه و افغان ز هجر او مکن فرخ که هست
گریه در این راه غمّاز و فغان نا محرم است

ایضاً

هر که از زنجیر زلف دلبری دیوانه نیست
در بر ما سلسله باللّه که او فرزانه نیست
خانه دل در خور سکنای جز دلدار نیست
نیز مر دلدار را در خور تر از دل خانه نیست
جز بدلهای خراب ما مجو دلدار ما
ز آنکه گنج شایگان را جای جز ویرانه نیست
عاشقی آشفته چون من در همه میخانه نی
شاهدی گل چهره چون او در همه فرغانه نیست
کار ما در گیتی ار افسانه شد نبود شگفت
کار عشق است این وکار عاشقی افسانه نیست
بس شنیدستی سخن در وصف باغ و بوستان
بشنو از فرخ که جائی خوشتر از میخانه نیست

ایضاً

چه بهاریست که یك لاله بگلزاری نیست   خرّم از سبزهٔ نوخواسته کهساری نیست
آهو و کبك خرامنده بدشتی نبود   بلبل و قمری خواننده بگلزاری نیست
نشنوی نغمه‌ای از نغمه سرایان چمن   بانگی ار هست جز از مرغ گرفتاری نیست
عاشقی بیدل و آشفته نه بینی در شهر   در خور عشق چو نیکو نگری یاری نیست

عاشق ار هست بجز رند نظر بازی نیست   دلبر ار هست بجز ترك ستمکاری نیست
داد جان فرخ و نامدش طبیبی بر سر   خوشدل از غم دل غمدیده و غمخواری نیست

ایضاً

ای زلف او که ببوی چون نافهٔ ختنی   کوته چو شام وصال تیره چو روز منی
ای چشم دلبر من وی فتنه ساز زمن   تو نرگس چمنی یا آهوی ختنی؟
ای ترك من نکنی ترك وفای بعهد   گر زانکه قتل مرا با خویش عهد کنی
لیکن اگر دهی پیمان وصل به من   صد بار چون دل من در هردمش شکنی
فرسود جسم مرا هجر رخ تو چنانك   لولا مخاطبتی ایّاك لم ترنی
در دلربائی و حسن معروف و منتخبی   در بیوفائی و جور مشهور و ممتهنی
تو چون گلی و تو را من مرغ نغمه‌سرا   آری گلی چو تو را بلبل سزد چو منی
دیوانگان غمش گر انجمنی کنند   هان فرخا بیقین تو میر انجمنی

ایضاً

هان ار دل تو رو سوی راه طلب کند   تا بر مراد خود صنمی منتخب کند
زنهار دل بدان ندهی کز غرور فخر   همواره از بلندی جاه و نسب کند
لیکن ز پست طبعی اندر بهای بوس   جان را بهیچ نشمرد و زر طلب کند
باید طبیعتی که همی آشتی و قهر   با مدعی و با تو بدون سبب کند
با دیگران کند شب خود روز و زان سبب   روز تو را ز حسرت و از رشك شب کند
القصّه دل بدلبر نا مهربان مده   بهر کسی بمیر که بهر تو تب کند

مخمّس بر غزل سعدی

بخدا جز تو گرم دلبر و دلداری هست
یا بتان را ببرم قیمت و مقداری هست

یا که در خانه دل غیر تو دیّاری هست
مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

همه دانند که غیر از تو مرا یاری نیست
همچو من در خم زلف تو گرفتاری نیست
گر دلی هست مرا غیر تو دلداری نیست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهند کاری هست

از همه لاله رخان من بتو دلدادم و بس
من بدیدار تو در هر دوجهان شادم و بس
گر خرابم ز توام هم ز تو آبادم و بس
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گفتهٔ جور و جفا من بتو دیگر نکنم
وعدهٔ وصل بمن دادی و باور نکنم
من هم از لطف تو با غیر گله سر نکنم
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست

ای خوش آن صید که در خمّ کمند تو بود
زهی آزاده اسیری که به بند تو بود
خرّم آندل که گرفتار و نژند تو بود
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
سرو جان را نتوان گفت که مقداری هست

یا خود از لطف بنه پا بسرایم روزی
یا بده اذن بکویت بسر آیم روزی
تا حدیث غم عشقت بسرایم روزی
من ازین دلق مرقّع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زنّاری هست

فرخ از خرّمیت طبع برضوان ماند
سخنت چون سخن شیخ غزلخوان ماند
وین حدیث تو و عشق تو بدانسان ماند
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

اخلاقی

مکن ظلم ایدوست در اقتدار که ظلمت پشیمانی آرد ببار
بخوابد بشب چشم های تو لیك نه مظلوم خوابد نه پروردگار

رباعیات

گفتی که نصیحت بپذیرد فرّخ دیگر ره عشق تو نگیرد فرّخ
نشنید و کنون بجرم این خیره سری بگذار که در غمت بمیرد فرّخ

✲ ✲ ✲

دردی و تبی که برده بود از تو شکیب چون از تو جدا گشت مرا گشت نصیب
صد شکر که بر خلاف دیدار رخت درد تو نصیب من شد آخر نه رقیب

✲ ✲ ✲

شب چونکه ز باده شور در سر فکنم از باده ز فرط بی خودی توبه کنم

چون صبح دمید و عقل شد چیره نخست　　آنکس که بکوبد در میخانه منم

☆ ☆ ☆

دور از تو صبوری نتواند فرّخ　　بیتو شب و روز خود نداند فرّخ
خواهی تو اگر زنده به بینی بازش　　زود آی که بس دیر نماند فرّخ

☆ ☆ ☆

افسرده درین بهار چون دی دل من　　شادی نسرشتند مگر در گل من
گویند گل آید چو بهار آید باز　　چون شد که بهار آمد و نامد گل من

☆ ☆ ☆

بر فرّخ فرخنده چو دل باخته ام　　دیگر شب و روز خویش نشناخته ام
هم اسم من است وگر بود همدم غیر　　گو باش که من باسم هم ساخته ام





فرخی یزدی

فرخی یزدی

میرزا محمد متخلّص به «فرّخی» پسر محمد ابراهیم یزدی در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در یزد متولّد شده و چون از طبقهٔ متوسّط و رنجبر بوده اوایل عمر را پس از تحصیلات مقدّماتی فارسی بکارگری مشغول و بزحمت گذران میکرده است و در همان زمان از قریحهٔ تابناك و ذوق سرشار خود اشعاری با مضامین تازه میفرموده است.

در طلوع مشروطیّت ایران و پیدایش حزب دموکرات در ایران «فرّخی» از دموکراتهای یزد و جزو آزادیخواهان آن شهر بوده، و چون در آن دوره معمول بوده است که در اعیاد شعرا قصایدی ساخته و در مدح حکومت دو دارالحکومه میخوانده‌اند، فرّخی بر خلاف معمول در نوروز ۱۳۲۲ هجری قمری مسمّطی بمطلع:

عیدجم شد ای فریدون خو بت ایران پرست   مستبدّی خوی ضحاکیست این خو نه زدست

ساخته و در مجمع آزادیخواهان خوانده است، موجب غضب و سخط ضیغم‌الدّولهٔ قشقائی حکومت یزد واقع و امر داده است بتمام معنی دهان او را با نخ و سوزن بدوزند[1] این خود سری و عمل قبیح که نمونهٔ کامل استبداد در دورهٔ مشروطیّت است، در مجلس شورای ملّی در دورهٔ اوّل مورد استیضاح از وزارت داخلهٔ وقت گردید، ولی وزیر داخله تکذیب کرد در صورتیکه در همان موقع فرّخی در نظمیهٔ یزد محبوس و لب و دهان او مجروح بوده است.

---

۱ اثر جراحات لب و دهان فرخی هنوز هست و بهمین مناسبت بخوبی نمیتواند تکلم کند و نگارنده مخصوصاً مشاهده کرده است.

در حدود سال ۱۳۲۸ بطهران رفت و اشعار و مقالات مؤثری در آزادی انتشار داد یکی از آنها بمطلع :

دوش ایران را بهنگام سحر دیدم بخواب
وه چه ایرانی سراسر چون دل عاشق خراب

و متضمن اسامی تمام آزادیخواهان است و در آنموقع فوق‌العاده مورد توجه گردیده و از طرف ملیون کراراً بطبع رسیده است.

در دورهٔ جنگ بین‌المللی به بغداد و کربلا مهاجرت کرد و چون مورد تعقیب انگلیسها واقع شده بود با پای پیاده از بیراهه از کربلا بموصل رفت و از آنجا بایران آمده گرفتار قشون تزاری روس گردید و مدتها محبوس بود و همچنین در طهران چند تیر باو شلیك کردند ولی باو اصابت نکرد در دورهٔ ریاست الوزرائی و ثوق‌الدوله بر ضد قرار داد اقدامات و مخالفت‌ها کرد و بر اثر آن مدتها در نظمیه بمحبس نمره یك افتاد و همچنین در دورهٔ ریاست الوزرائی سید ضیاءالدین طباطبائی در باغ سردار اعتماد محبوس گشت.

در سال ۱۳۴۰ هجری قمری روز نامه «طوفان» را انتشار داد و با اینکه این روز نامه کراراً توقیف گردید و مرتباً منتشر نشده سال هشتم خود را بپایان رساند روزنامه «طوفان» رامیتوان از بهترین جراید ایران دانست چه در قسمت آزادی خواهی خیلی تند و صریح اللهجه است، و در قسمت ادبی نیز مقامی مهم دارد زیرا دو ثلث از کلیهٔ نمرات هشت سالهٔ آن دارای یك غزل و یك رباعی سیاسی و اجتماعی روزانه اثر طبع خود فرخی است.

برای جشن دهمین سال انقلاب روسیه از طرف دولت شوروی فرخی،

دشتی [1] شیروانی [2]، سلیمان میرزا [3] بمسکو دعوت شدند و یازده روز در آنجا بودند فرخی پس از مراجعت بایران سفرنامهٔ خود را با قلمی شیرین متضمن اشعاریکه در آنجا ساخته بود در طوفان انتشار داد ولی روزنامه از طرف دولت وقت توقیف گردید و سفرنامه نا تمام ماند در دورهٔ هفتم مجلس ۱۳۴۷-۱۳۴۹ هجری قمری به نمایندگی مجلس از یزد (مسقط الراس خود) انتخاب شد و تنها او در اقلیت بود زیرا تمام وکلا طرفدار دولت وقت بودند و گذشته ازینکه فحش و ناسزا می شنید گاهی مورد حمله نیز واقع میشد نسبت بدورهٔ وکالت خود گوید:

چو تیر راست رو در راستی ضرب المثل بودم
بجمعی کجروان همچون کمان پیوسته ام کردی

خلاصه فرخی را میتوان از آزادیخواهان واقعی دانست زیرا با اینکه شاید میتوانسته مثل همقطاران دیگر خود دارای تمول و ثروتی بشود و وکالت مجلس یا شغل دولتی را برای خود تامین نماید نام نیك را بر اینها ترجیح داده است و از هر گونه علائق، زن، خانه، تمول، دوری جسته است فرخی را شاید بیش از بیست هزار بیت باشد و از آنجمله آنچه را در چند سال اخیر گفته و در روز نامه «طوفان» درج شده است محفوظ مانده و بقیه اگرهم بطبع رسیده باشد پراکنده است، اشعار فرخی خیلی سلیس و روان و دارای فکر و مضامین تازه است، رباعیات او در عالم سیاست کم وزن تراز رباعیات خیام در عالم عرفان و فلسفه نیست، در فرخی چیزیکه خیلی دقت و توجه و مخصوصاً در

---

۱ میرزا علیخان دشتی مدیر روزنامهٔ «شفق سرخ» و نویسنده معروف.
۲ شیروانی مدیر سابق روزنامهٔ میهن و وکیل مجلس در دورهٔ ششم فعلاً وکیل عدلیه است
۳ شاهزاده سلیمان میرزا محسن یکی از آزادیخواهان معروف ولیدر حزب سوسیال ایران که چند دوره از وکیل مجلس بوده و وقتی هم وزارت معارف را داشته است.

خور یاد داشت است قوّت طبع او در سرودن اشعار است و بسا دیده شده که بفاصلهٔ ده دقیقه غزلی لطیف ساخته است، غزلهائی که در طوفان درج است عموماً باالبدیهه ساخته شده زیرا گرفتاری‌های روزنامه و اداره کردن امور آن مانع ازین بوده است که مدّتی صرف وقت نماید طوفان هفتگی ادبی نیز یکی از یادگاری های فرّخی است — اینك قسمتی از اشعارش انتخاب و ثبت میشود:

مسمط وطنی

این مسمّط ایست که در عید نوروز راجع بآزادی گفته و در مجمع آزادیخواهان خوانده و موجب دوختن دهان وی شده است.

عید جم شد ای فریدون خو بت ایران پرست
مستبدّی خوی ضحاکی است این خونه ز دست
حالیا کز سلم و تور، انگلیس و روس هست
ایرج ایران سراپا دستگیر و پای بست
به که از راه تمدّن ترك بی مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی

این همان ایران که منزلگاه کیکاووس بود
خوابگاه داریوش ومأمن سیروس بود
جای زال و رستم و گودرز و گیو وطوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
این همه از بی حسی ما بود کافسرده ایم
مردگان زنده بلکه زندگان مرده ایم

این مسمّط مفصّل است تاآنجاکه حاکم را مخاطب قرار داده‌میگوید

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس
یا رسانم چرخ ریسی را بچرخ آبنوس
من نمیگویم توئی درگاه هیجا همچو طوس
لیك گویم گر بقانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

مسمط دیگر

بعد از آنکه ضیغم‌الدوله دهان او را دوخت این مسمّط را ساخته بآزادیخواهان و دموکراتهای طهران فرستاد که مختصری از آن اقتباس میشود

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری ما رنجبران خوی تو هست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گر ز هم مسلك خویشت خبری نیست بدست
شرح این قصّه شنو از دو لب دوخته‌ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام

ضیغم‌الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشهٔ خود ریشهٔ خود تیشه نمود
خون یك ملّت غارت زده در شیشه نمود
نی ز وجدان خجل ونی ز حق اندیشه نمود

بگمانش که در امروز مجازاتی نیست
یا بفرداش بر این کرده مکافاتی نیست
تاخت در یزد چنان خنك ستبدادی را
کز میان برد بیکبارگی آزادی را
کرد پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلك اجدادی را
زانکه میگفت من از سلسلهٔ چنگیزم
بی سبب نیست که چنگیز صفت خونریزم

غزل

این غزل راجع بقرار داد و ثوق‌الدوله گفته است

آن دست دوستی که در اوّل نگار داد / با دشمنی بخون دل آخر نگار داد
دیدی که باغبان جفا پیشه عاقبت / بر باد آشیانهٔ چندین هزار داد
میخواست خون ز کشور دارا رود چوجوی / دستی که تیغ کید بجانوسیار داد
با اختیار تام کند طرد و قتل و حبس / ای داد از آنکسی که باو اختیار داد

قصیده

این قصیده نیز در انتقاد از قرار داد و ثوق‌الدوله است

داد که دستور دیو خوی ز بیداد / کشور جم را بباد بی هنری داد
داد قراری که بیقراری ملّت / زان بفلك میرسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام بدستور / کی ز قرار تو داد و عهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه خوب نمودی / خانهٔ ما را خراب و خانه ات آباد
کاخ کزرسس که بود سخت چوآهن / بارهٔ بهمن که بود سخت چوفولاد

سر بسر آنرا بزور پای فشاری / دست تواز بن گرفت و کند زبنیاد
در مأنه بیستم که زنگی افریك / گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجهٔ ما دست بسته پای شکسته / یکسره ما را بقتلگاه فرستاد
همّتی ای ملّت سلالهٔ قارن / غیرتی ای مردم نبیرهٔ کشواد
تا نشود مرز داریوش چو بصره / تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

مستزاد

این مخمّس ترکیب مستزاد را که دو قسمت آن انتخاب میشود در هنگام مهاجرت و مسافرت بموصل راجع بدوری از اجانب گفته

ای وطن پرور ایرانی با مسلك و هوش / هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش / گر توئی پند نیوش
اجنبی گر بمثل میدهدت ساغر نوش / نوش نیش است منوش
وز پی خستن او در همه اوقات بکوش / تا توان داری و توش
که عدو دوست نگردد بخدا گر نبی است / اجنبی اجنبی است
من سرگشته چو پرکار جهان گردیدم / رنجها بکشیدم
با برهنه ره دشت و دره را ببریدم / دست غم بگزیدم
حالت ملّت عثمانی و ژرمن دیدم / خوب و بد بشنیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم / حالیا فهمیدم
که‌اگر شیخ خورد گول اجانب صبی است / اجنبی اجنبی است

غزل

این غزل از اشعار شیرین و روان فرخی است

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید / خون در دل تو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك درین ملك فزون گشت / کوکاوه که چرمی بسر چوب نماید

ای شحنه بکش دست ز مردم که در این شهر　　غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست　　خود را ببر جامعهٔ محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی　　او را خطر حادثه مغلوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدّن　　هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب　　او را نتوانست که مرعوب نماید

آزادی

قسم بعزّت و قدر مقام آزادی　　که روح بخش جهان است نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس　　که داشت از دل و جان احترام آزادی
هزار بار بود به ز صبح استبداد　　برای دستهٔ پا بسته شام آزادی
بروزگار قیامت بپا شود آنروز　　کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگر خدای بمن فرصتی دهد یکروز　　کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

غزل

این غزل متضمّن اشعار خوب فرّخی است

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت　　آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت
در دفتر زمانه فتد نامش از قلم　　هر ملّتی که مردم صاحب قلم نداشت
در پیشگاه اهل خرد نیست محترم　　هر کس که فکر جامعه را محترم نداشت
باآنکه جیب و جام من از مال و می تهی است　　ما را فراغتی است که جمشید جم نداشت
انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی　　چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

ایضاً

هر شرارت در جهان فرزند آدم میکند
بهر گرد آوردن دینار و درهم میکند

آبرو هرگز ندارد آنکه در هر صبح و شام
پیش دو نان پشت را بهر دونان خم میکند
چون ز غم بی چاره گردی باده باشادی بنوش
کاین اساس شادمانی چارهٔ غم میکند
تکیه بر عهد جهان هرگز مکن کاین بیوفا
صبح عید عاشقانرا شام ماتم میکند
زورمندانرا طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم میکند
فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست
میشود آسوده هرکس آز را کم میکند

ایضاً

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم　　ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا　　گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد　　خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
خانهٔ مردم بیگانه چو شد خانه چشم　　آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود　　آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

ایضاً

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیک دیوانه تر از من [illegible] شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است

رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامهٔ را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای من است
چیزهائی که نبایست به بیند بس دید
بخدا قاتل من دیدهٔ بینای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همّت والای من است
دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای من است

این غزل متضمّن عقاید سیاسی و جنبهٔ ادبی آن نیز قابل توجّه است

ای دودهٔ طهمورس دل یکدله باید کرد
یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی از شور نیفتاده
در راه طلب پا را پر آبله باید کرد
با جامهٔ مستحفظ در قافله دزدانند
این راه زنان را طرد از قافله باید کرد
این کشمکش گیتی ناشی ز دوئیّت شد
جمعیّت عالم را یك عائله باید کرد
مابین بشر شد سدّ چون مسئلهٔ سرحد
زین بعد ممالك را بی فاصله باید کرد

غزل انقلابی

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی پایان خون
میشوند این نا خدایان غرق در طوفان خون

با سر افرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم دست من و دامان خون
خیل دیوان را بدیوانخانه دعوت میکنم
میگذارم نام دیوان خانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کار فرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین میدهم فرمان خون
کلبهٔ بی سقف دهقانرا چو آرم در نظر
کاخهای سر بکیوانرا کنم ایوان خون
فرخی را شیر گیر انقلابی خوانده اند
زانکه خورد از شیر خواری شیر از پستان خون

بمناسبت توقف احمد میرزا سلطان مخلوع در پاریس گفته

سر پرست ما که مینوشد سبك رطل گران را
میکند پامال شهوت دسترنج دیگران را
پیکر عریان دهقانرا در ایران یاد نارد
آنکه در پاریس بوسد روی سیمین پیکران را
شد سیه روی جهان از لکّهٔ سرمایه داری
باید از خون شست یکسر باختر تا خاوران را
انتقام کارگر ایکاش آتش بر فروزد
تا بسوزد سر بسر این توده تن پروران را
غارت غارتگران گردید بیت المال ملّت
باید از غیرت بغارت [illegible] این غارتگران را
نوك كلك فرخی در آمهٔ خون شد شناور
تا که طوفانی نماید این محیط بیکران را

غزل

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد   بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
ز بینوائی خود شد دام چو نی سوراخ   دمی که نی بنوا دم ز بینوائی زد
مقام شانه بسر شد از آنکه سر تا پای   همیشه دست بکار گره گشائی زد
بروز گار رضا هر که را که من دیدم   هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
بناخدائی این کشتی شکسته مناز   که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

ایضاً

در کهن ایران ویران انقلابی تازه باید
سخت از این سست مردم قتل بی اندازه باید
تا مگر از زرد روئی رخ بتابیم ایحریفان
چهرهٔ ما را ز خون سرخ دشمن غازه باید
نام ما در پیش دنیا پست از بی همتی شد
غیرتی چون پور کیخسرو بلند آوازه باید
میکند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید
فرخی از زندگانی تنگدل شد در جوانی
دفتر عمرش بدست مرگ بی شیرازه باید

ایضاً

چمن از لاله چو بنهاد بسر افسر سرخ
پای گل زن ز کف سبز خطان ساغر سرخ
اشك چون سیم سپیدم شد ازان خون که ز خلق
زرد روئی کشد آنکس که ندارد زر سرخ

گرچه من قاتل دلرا نشناسم امّا
دیده ام در کف آن چشم سیه خنجر سرخ
کی ببام تو پری باز کند بال و پری
هر کبوتر که ز سنگ تو نداود پر سرخ
پرسش خانهٔ ما را مکن از کس که ز اشك
خانهٔ ما است همان خانه که دارد در سرخ
خون دل خورده ام از دست تو بس در پس مرگ
سر زند سبزه سر از تربت من با سر سرخ
شب ما روز نگردد ز مه باختری
تا چه خورشید بخاور نزنیم اختر سرخ
تاخت مژگان تو بر ملك دل از چشم سیاه
چون سوی شرق بفرمان قضا لشکر سرخ
فرخی روی سفید آنکه بر چرخ کبود
با رخ زرد ز سیلی بودش زیور سرخ[1]

رباعی

در بدست آوردن آزادی از طریق انقلاب

آنانکه ز خون دو دست رنگین کردند   آزادی حق خویش تامین کردند
دارند در انظار ملل حقّ حیات   آنقوم که انقلاب خونین کردند

ایضاً

در مرز عجم ذلّت ایرانی بین   در ملك عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران ایرانی را   پامال تجاوز بریتانی بین

۱ نقل از مجله ارمغان شمارهٔ ۹ سال اول صفحه ۱۱

ایضاً

با علم و عمل اگر مهیّا نشویم	همدوش بمردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توام بخدای	ما بنده شویم گر که دانا نشویم

راجع بصلح عمومی گفته

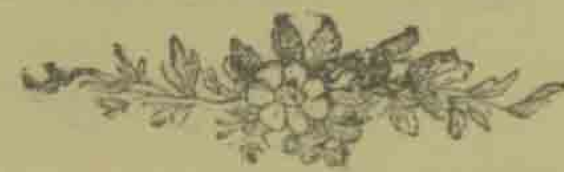
هرگز دل خود را بعبث تنگ مکن	تا صلح بود بجنگ آهنگ مکن
هرچند که نیست زندگی غیراز جنگ	با مرگ بساز و باکسی جنگ مکن

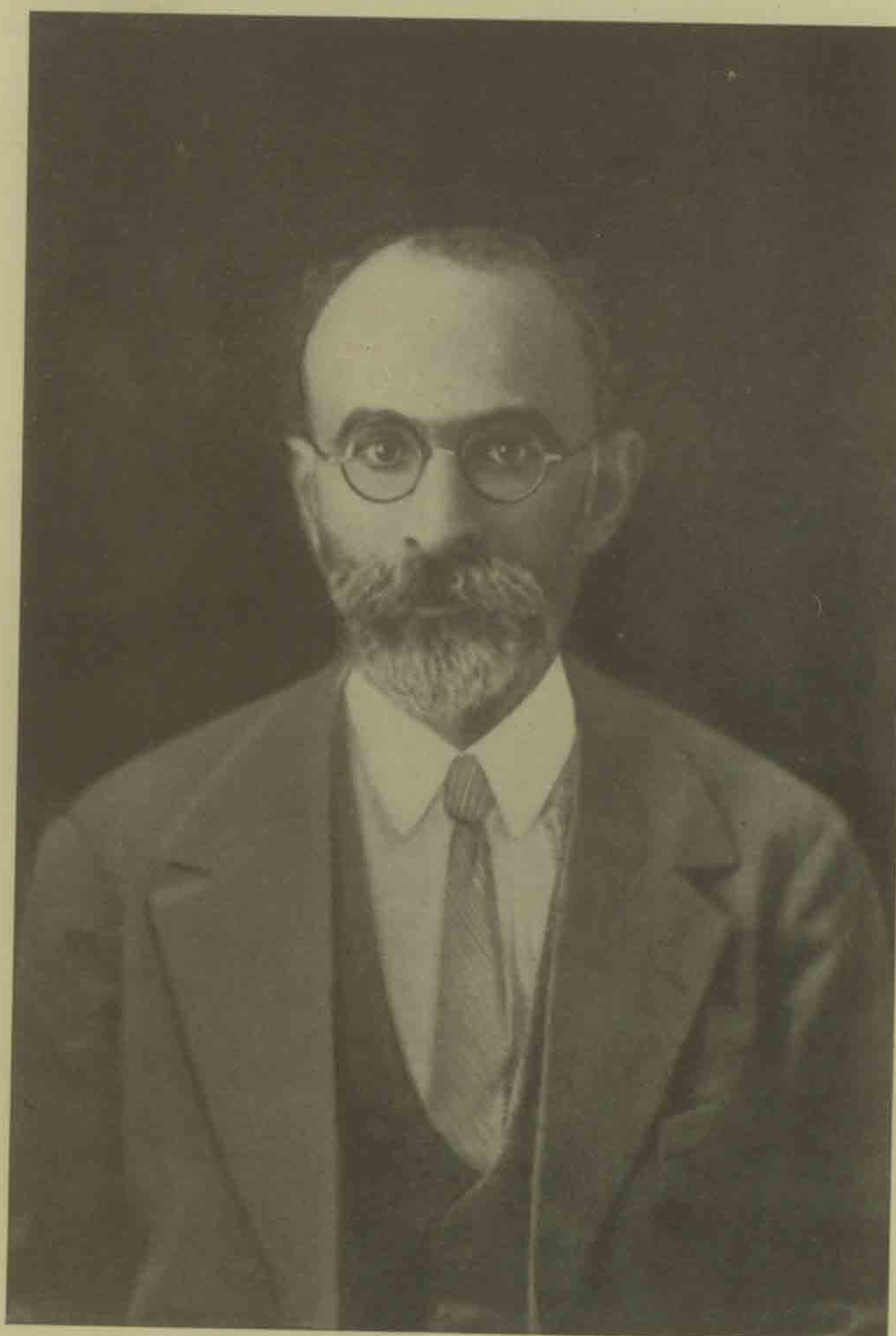
بمناسبت قتل مرحوم کلنل محمد تقی خان گفته

روزیکه شهید عشق قربانی شد	آغشته بخون مفخر ایرانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند	ایّام صفر محرّم ثانی شد

در موقعیکه روز نامهٔ طوفان از توقیف خارج شده گفته

طوفان که ز توقیف برون میآید	جان در تن ارباب جنون میآید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای خائن	این جاست که فاش بوی خون میآید





میرزا ابوالحسن خان فروغی

فروغی

میرزا ابوالحسن خان فروغی دوّمین پسر مرحوم میرزا محمد حسین خان ذکاءالملك فروغی اصفهانی شاعر و نویسنده و ادیب معروف قرن ۱۲ هجری و برادر کهتر آقا میرزا محمد علی خان فروغی ذکاءالملك نویسنده و ادیب معاصراست که یکی از مهمترین و پاك ترین رجال سیاسی دورهٔ پهلوی و وزیر امور خارجه کنونی ایران است.

میرزا ابوالحسن خان فروغی را نمیتوان جزو شعرا محسوب داشت چه مقام علمی و ادبی مشارالیه والا تر از اینهاست و حقّاً در ردیف حکماء و فلاسفهٔ دنیا قرار دارد و در مملکت ایران بی نظیر است.

فروغی در سنهٔ ۱۳۰۱ هجری قمری در طهران متولّد شده و تحصیلات ادبی فارسی و عربی و فرانسه را در خدمت برادرش میرزا محمد علیخان فروغی و مدارس معمولهٔ آندوره باتمام رسانده و در ادبیّات و تاریخ دنیا مخصوصاً در ادبیّات فرانسه نهایت قدرت و مهارت را دارد، چندی بتدریس تاریخ و جغرافیا و علوم ادبی و طبیعی در مدارس طهران اشتغال ورزیده و پس از تأسیس دارالمعلّمین عالی بریاست این مدرسه نائل آمده و ضمناً یك سال مجلّهٔ «تعلیم و تربیت» و «فروغ تربیت» را انتشار داده و در سال ۱۸۹۷ میلادی برای معالجه باروپا رفته و در سال ۱۸۹۸ میلادی برای شرکت در جشن تولستوی[1] نویسندهٔ روسی که از روسیه نمایندهٔ از معارف ایران خواستند معظم‌له بدین سمت انتخاب شد و در سال ۱۸۹۹ میلادی برای کنگرهٔ متسشرقین از طرف دولت ایران به خارکوف (Kharkof) رفته و

---

۱ Count Les Tolstoi (۱۸۲۸-۱۹۱۱م) مصنف معروف روسی.

با بزرگان و علمای اروپا از نزدیك آشنا شده بعد از مراجعت بطهران چون ریاست دارالمعلّمین مدرسهٔ عالي را قبول نکرده و در منزل منزوی شده و وزارت معارف بپاس احترام ایشان تا کنون از تعیین رئیس مدرسه خود داری کرده است.

فروغی بمادّیات و مراتب عارضی خیلی بی اعتناست و از جهات اخلاقی با مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی با هم مانوس بوده اند شباهت تام دارد از آثار و نوشتجات ایشان غیر از جزوات منطق و فلسفه و تاریخ که در مدرسه تدریس فرموده اند که هیچیك بطبع نرسیده قسمت‌هائی در جراید و کتب درسی طبع شده که نمونهٔ از آن انتخاب میشود' یکی از داستانهای باستانی را نیز موسوم به «شیدوش و ناهید» بطرز نمایش بشعر در آورده اند که با مقدّمهٔ راجع بادبیّات بطبع رسیده و همچنین رسالهٔ بنام «سرمایهٔ سعادت» و کتابی موسوم به «اوراق مشوّش» ازیشان طبع شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را بطور نمونه درج مینمائیم.

انسانیت

این قطعه شامل نصایح و اندرز با بیانی حکیمانه فرموده است

اگر دیده بی نور دیده بود هم این آدمی بیخرد آدمی است
چو خود بی خرد نیست مردم کسی تو چونت به بیدانشی خرّمی است
خرد را بدانش شناسد خرد ترا هم خرد معنی مردمی است
نیاز ار بدانش نداری مناز به بیشی خود کآنچه داری کمی است
چه نازی که در حلقهٔ روزگار چو مردم منم خود مرا خانمی است
نگین خرد نیست در شست تو سلیمانیّت چون و چونت جمی است

فروغی صفت با کسی یار باش که با اهل دانش ورا همدمی است
بود تا جراحات نقص وجود بدان دم رسد کاندرو مرهمی است

زم و همت

این قطعه نیز یکی از قطعات شیوا و ادبی فروغی است با عباراتی حکیمانه

خوش آن کش بر آسودگی رای نیست ز هر مشکلش هیچ پروای نیست
دراز آیدت راه در چشم عزم ازیرا که در رفتنت رای نیست
اگر پای همّت بود مرد را سراسر جهان جای یکپای نیست
فراخ است گیتی ز هر سو که تو نگوئی پی جنبشم جای نیست
نه کز فرط رامش نشینی که پای روانم بر این ژرف پهنای نیست
برین دایره ژرف گیتی محیط جز از عزم جانهای والای نیست
همان کرسی ایزد این جان تست که وسعش کران را پذیرای نیست
ز امکان سیر تو عکسی در اوست مکان را بن ار هیچ پیدای نیست
شد این پهن گیتی یکی کارگاه نشسته برش جز تو جولای نیست
پرندی برش باید آراستن که جز تو بر او چهره آرای نیست
تو هر نقش زیبا که بینی بباغ جز از خلق آن چشم بینای نیست
به بینش در است آفرینندگی که بی دیده خود نقش زیبای نیست
همان چشم بینای گیتی توئی عجب کت گهر روشنی زای نیست
از آنی تو بیکار چون چشم کور که ساده دلت همّت افزای نیست
جز از کار بینش نیفزایدت جز از بینشت کار فرمای نیست
فروغی که در نام دارد فروغ بدین نام نازنده بیجای نیست
جهان بی فروغ خردمندیت جز از بستر خار و خارای نیست
خرد جز یکی نور بینش فزای که همّت کشد سوی بالای نیست

عزت نفس

این قطعه نیز یکی از قطعات اخلاقی است که در کتب کلاسی ضبط شده است

بر آنم که دست از جهان باز دارم   جهان با جهانجوی غافل گذارم
مرا پردهٔ غفلت از دیده یکدم   گرفتند زان پس تنعّم ندارم
چه بندم بدان نعمت شوم دلرا   که از کشته‌اش پشته‌ها بر شمارم
مرا هیچ گل نشگفد پیش خاطر   جز از خار کز خسته پائی بر آرم
ز گردون همه رنج زاری کشیدن   از آن به که نزدیك دونان بزارم

غزل

از پرده دری غنچه این بار چو خوی آرد   خون دل ما را گل خواهد که بروی آرد
خونی است که با سرخی شمامهٔ مشك آورد   کش جام بدل گیرد غنچه بگلوی آرد
ایکاش گلوی ما در میکده خمّاری   خود حلق سبو گیرد چون می بسبوی آرد
ایدلبر آتش خو در طور گلستان گل   از خوی تو روی آورد از موی تو بوی آرد
از رقّت دلجوئی امروز نشان ار هست   اشکی است که کهساری ازچشمه بجوی آرد
موقوف پریشانی است همرنگی زلف تو   ور سنبل مشکین بوی صد خرمن موی آرد
می جوش زند درخم تافتنه چه خواهد کرد   این پردگی ار دهقان ازخانه بکوی آرد
جز اندوه ناکامی از جستن کامت نی   شاد آنکه گذشت از کام تا نام نکوی آرد
درعین صفا رمزی است ازعزّت محجوبی   هنگام شگفتن گل گریك دوسه توی آرد
باچرخ چه خواهد کرد و آن زخمهٔ چوگانش   تا پاکدل ار این خاك در دست چو گوی آرد
سودای جنون را تو تا سلسله جنبانی   دیوانه دلی عاشق خود سلسله جوی آرد
گفتار فروغی بین برهان پریشانی   کاشفته چو موی تو در هجر تو خوی آرد

ایضاً

من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم   در سروری نکوبم سر درد سر ندارم
تو و کوشش زیادت من وعزلت و قناعت   که تو درد سر پسندی و من این هنر ندارم
نه ریا و زهد سالوس و نه کوس عیش و عشرت   که امید کامرانی ز فسون و شر ندارم
من اگر بذکر تسبیح نجات خود نجویم   نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم
بخدا پناهم از خود که پر از گناهم از خود   بجز اعتراف زشتی هنر دگر ندارم
چکنم اگر ننالم ز شکسته بالی خود   چو هوای سدره‌ام هست و لیك پر ندارم
صنما جمال خوبی پی اختفا نباشد   تو بجلوه آی و منگر که من آن بصر ندارم
تو بیا که هرکه آید بجز از تو خوب ناید   که درون چشم گریان چو تو یك گهر ندارم
لب تو لطیفه آموز خرد بود وگر نه   طمع عسل نبندم هوس شکر ندارم
ز کشاکشم چه حاصل چو بی هلاك عاشق   بکمر زنی تو دامان و رهی کمر ندارم
چو ز کیمیای عشقت خبری بگوشم آمد   ثمر از گهر نه بینم نظری بزر ندارم

بولای شاه مردان که گدائی است خوشتر
مگر این حدیث دانی تو که مختصر ندارم
شه اولیا نماید چو رهم بکیش مردی
ز قبول این ولایت ره خوبتر ندارم
نظر فروغی ما چو بکیش اوست گفتا
من ازین متاع دنیا بجوی نظر ندارم

این مخمس در زمستان آخرین سال جنگ بین‌المللی و دلتنگی از بدی اوضاع گفته

آمد دی و بهمن سخن اینست بایجاز
روزی است که گل را نکند نامیه اعزاز
در ماند بشخ غنچه دهن می نکند باز
هر مرغ بصحرای دگر گیرد پرواز
ای مرغ روان هم تو خود این خانه بپرداز

این خانه بپرداز و بباغ دگری شو
ور راه بدان باغ نداری بدری رو
کش بهره برد هم خور و هم خار ز پرتو
باشد که به بخشند ترا پرتوی از نو
وان ساقی خورشید رخم گردد دمساز

در آئینهٔ جام رخ جم بنگارد
در جام جم آن خون سیاووش فشارد
آن آب که چون آتش زردشت بیارد
وان مایهٔ جامم بکف مشت گذارد
یعنی که منه دامن زردشت ز کف باز

کی دین هری کینه ز زردشت ستاند
ور آب چو آتش اثر نیك نداند
ز آنست که این آب به پستی بکشاند
زین پیش تو گوئی بچه پستی برساند
کامروز رسیدیم ازین دهر سبك تاز

از جم چو نشانی بجز از جام نمانده است
با جام بسازم که سر انجام نمانده است
هر چند ز مردان بجز از نام نمانده است
در خاطر ما جز طلب کام نمانده است
نا کام تو پس آتش خرمم بتن انداز

گر بار دگر طرح سر انجام بیابم
در ترك می سرخ و لب جام شتابم
امروز بده باده که بی باده خرابم
من بنده که چون ذرّه نه در جزء حسابم
خورشید بکف دارم و شرمنده ز ابراز

بر کشور ما تیرگی آورد چنان دست
کامروزه ره هور بباید بجهان بست
ای باغ شهان کت قدم خار و خسان خست
آغاز چنان عالی و انجام چنین پست
این سحر چنان خاست از آن کوکب اعجاز

ما ناخلفانیم از آن تیره نشانیم
از راستی اینك بکجی خیمه کشانیم

خوبش چو زند دل که دگر جان بفشانیم
ناچار همان آتش باید بنشانیم
جان باز نیارد شد جز مرد سرافراز

ای تازه گهرها که درین کان جهانید
چون غنچه بدان پردهٔ آینده نهانید
چون از پی ما پای بر این خاك فشانید
این تیرگی از دورهٔ ما بر مستانید
آن نور بجوئید که بوده است در آغاز

چون آتش بی نور ز زشتی منش خاست
شد اهرمنی دودش در چشم هنر راست
با این همه شمعی گر ازین ظلمت شب کاست
آن برق شهابی ز سماء هنر ماست
هان پند بگیرید ز بشنیدن این راز

زان پس که نماند بجهان هیچ اثر ما
در خاك شود پی فگن خلق سر ما
تاج سر ما گردد این خاك در ما
زنهار مگیرید ز ما جز هنر ما
باقی همه عفریت فنا را بود انباز

درتضمین دو بیت از ادیب مرحوم

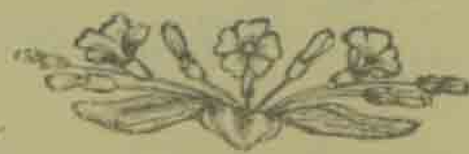
دو بیت منظور بین پرانتز مضاعف است

ز ساقی که می پیش دارد مرا «شکر خواستم کز لب آرد مرا

یکی با می آغشته شیرین شکر چو آن نظم استاد صافی گهر
سخن سنج دانا ادیب سترگ که پیشاور از نام وی شد بزرگ
بمی شست لبهای همچون رطب همی‌خواند با من از آن شسته لب
«بیاموز خوی بلند آفتاب بهر جا که ویرانه بینی بتاب»
شنیدم من و گوش من کام شد کشنده ز هر لفظ صد جام شد
شدم مست چونانکه دریای می پر از موج دیدم در ایوان کی
بدیدم سر و تاج جمشید را فروزنده رخسار خورشید را
یك اورنگ دیدم بچرخ بلند نشسته بر آن خسروی ارجمند
تو گفتی که خورشید تخت است و شاه فروزنده تر دارد از خور کلاه
ز مستی منش دست بردم به تخت نیاشفت ازین خسرو نیك بخت
یکی گوهر از تاج روشن بزیر رها کرد و گفت ای فروغی بگیر
چو بگرفتم این بیت دیدم بر اوی هم از گفت دانشور نغز گوی
«هر آن کو ز دانش برد توشهٔ جهانی است بنشسته در گوشهٔ»

این رباعی نیز از بهترین اشعار فروغی است

خلقی‌است مرا بغیبت افتاده به پوست جمعی دگرم بحسن ظن مدحت گوست
صد شکر که آن نیم که میگوید خصم صد آه که این نیم که میخواند دوست





ترجمان الممالک فرهنگ

فرهنگ

میرزا مرتضی خان متخلّص به «فرهنگ» ملقّب بترجمان الممالك فرزند مرحوم میرزا محمد صادق فلك المعالی که اهل طبس (خراسان) و در سلك روحانیّت بود در ١٤ شعبان ١٣٠١ هجری قمری در طهران تولّد یافته، در سنّ هفت سالگی پدرش فوت کرد و تا شانزده سالگی بتحصیلات متداوله قدیمه ایران پرداخته و در موقع ظهور معارف جدیده از شاگردان طبقه اوّل شد در ابتدای مشروطیّت ایران در سلك مجاهدین قرار گرفت و شهرتی بسزا یافت روزنامهای «فرهنگ» «خاورستان» و «پای تخت» را انتشار داد چنانچه پرفسور ادوارد براون در کتابی (Press and Poetry of Modern Persia) که راجع بمطبوعات ایران نوشته آنها را نام برده است مرحوم خواجه غلام الثقلین هندی در سیاحت نامه خود در ضمن اخبار انقلاب ایران مکرّر اسم و اشعار او را ذکر نموده است.

فرهنگ مدّتی در بادکوبه در شعبه نشر معارف مسلمین قفقاز معلّمی کرده و از آنجا بطرف اسلامبول، بوداپست، وینه، سویس، و پاریس مسافرت نمود و مدّت چهار سال در پاریس در مدرسه السنهٔ شرقیّه (École des laugues orientales) بمعلّمی اشتغال داشت و ضمناً باکمال تحصیلات نیز پرداخت و دوره دارالمعلّمین ورسای (École Normale de Versailles) را بپایان رسانید و چندی نیز در انگلستان بمعاونت ادوارد براون در کمبریج زیسته پس از مراجعت بطهران در وزارت امور خارجه مستخدم و پانزده سال نیز مدیر دارالترجمه و معاون کابینه هیئت وزرا بوده مدّت یکسال هم بکفالت قونسول ژنرالی

ایران در اسلامبول مأمور و مجدّداً بخدمت معاونت هیئت وزرا رجوع کرده است و فعلاً قاضی دیوان محاکمات وزارت مالیه است.

فرهنگ صاحب طبعی روان و فکری جوان است و دارای سبك پسندیده میباشد در سرودن همه قسم شعر مهارتی بسزا دارد و در اشعارش جنبه وطن پرستی بیشتر مشاهده میشود اشعار و آثار وی غالباً در مطبوعات عثمانی و پاریس و ایران منتشر شده است و ما قسمتی از اشعار مشارالیه را انتخاب و بطور نمونه درج مینمائیم.

منظوم [1]

مرتضی خان فرهنگ از شعرای جوانی است که بر اثر انقلاب اخیر ایران ظهور کرده است و امروز در قید حیات است و اشعار و ظنّیات او خیلی پسندیده است از جمله منظومهٔ ذیل از نقطهٔ نظر سلاست و رقّت حسن و تأثیر که شایستهٔ تذکار است

کار کن در وطن نه جز اغیار   لیس فی الدّار غیره دیّار
دوش گریان بروز گار وطن   بود کاشانه‌ام چو بیت حزن
زانو اندر بغل گرفته پریش   کز چه در ملك رو نموده فتن
چاره جو در وطن مگر کس نیست   یا که ایران شده دچار عنن؟
از جراید شکسته خامه چرا؟   ناطقین را که بسته است دهن؟
سیل خون از چه در وطن جاریست؟   از چه شد فارس کربلای وطن؟
از وزیر و وکیل و ملّت ما   شد قلم از چه کند و نطق الکن؟

---

1 نقل از کتاب «تعلیم فارسی» اثر حسین دانش بك طبع اسلامبول سنه ۱۳۳۱ هجری قمری صفحهٔ ۳۲۹

در زد و خورد عقل و حسّ و خیال   هاتف غیب باز گفت بمن

کار کن در وطن نه جز اغیار
لیس فی‌الدّار غیره دیـّار

آخر ای آسمان بخت عجم   از چه کردی پریش کشور جم
خاك ایران ز سمّ اسب عدو   پایمال است و ما دچار الم
وکلامان دچار بهت و خیال   وزرا داده سر بزانوی غم
شده در باغ و گلستان وطن   غنچه پژمرده خشك شاخ قلم
صفحهٔ مملکت پر از آشوب   جنگ جاری و محو صلح و سلم
مگر این مملکت نبود که دی   از جهانی گرفت باج و خدم
پس چرا گشته بی کس و غمخوار   قدّ او پیش بار حادثه خم
کاوه کو تا نماید اندر ملك   کاویانی درفش خویش علم
دست خونینی از ورای حجاب   ناگهان زد بروی صفحه رقم

کار کن در وطن نه جز اغیار
لیس فی‌الدّار غیره دیـّار

قلم ای مونس شکسته دلان   قلم ای جوهر وجود جهان
قلم ای بلبل حدیقهٔ ملك   قلم ای معجز بیان و بنان
باش شاهد به پیشگاه وطن   که ز ایران رسیده کار بجان
اجنبی رو بکشور سیروس   دست داود دراز و تند زبان
مرکز مملکت چو دشت مزار   جوی خون در تمام ملك روان
وزرا غرق خواب خرگوشی   وکلا خفته در بهارستان
ز آنطرف انگلیس در بوشهر   روس حاکم بخطّهٔ گیلان
ثروت ملك سر بسر معدوم   خانه بر دوش خلق بی سامان

در وطن کار کن نه جز اغیار
لیس فی الدار غیره دیـّار

خاك ایران

بسبك ادبیات باختر (مغرب زمین)

— ۱ —

تا بنده چو خورشید و فروزان چو ستاره
در صحنهٔ پهناور این چرخ محدّب
ای آئینهٔ شرق پدید از تو هماره
فرزند بلند اختر و مردان مهذّب
از خلد برین خوبتری ای چمن عشق
گهوارهٔ علم و هنری ای وطن عشق

— ۲ —

ای لطف و عطای تو بما باقی و دائم
محروسهٔ علم و مدنیت ز تو مشهور
منظومهٔ افلاك ز بنیان تو قائم
خود مادر مائی تو و ما هم بتو مغرور
فرمان تو دیوان قضا دفتر تقدیر
حکم تو در آفاق روان با دم شمشیر

— ۳ —

زنهار ده کوی تو هر کشور و اورنگ
این طاق شبستان فلك از تو مرصّع
از دفتر تست آنچه شده زینت ارژنگ
قاموس جهان گشته بنام تو ملمّع
ارزانی تو تخت کی و افسر جمشید
از کوی تو تابد بجهان مشرق خورشید

— ٤ —

حمراء ـ شده بر لاله و عنّاب تو ایماء
خضراء ـ ز چمن زار تو یك رمز و کنایه
بیضاء ـ ز تو بر قبّهٔ خضرا متلالاء
صفراء ـ بدل و چهرهٔ خصم تو پدیدار

جاوید زی، و شاد زی، ای آیت پندار
پاینده ز تو موطن ما مطلع انوار

— ٥ —

ما احسنك التّبرته ما اجودك الهاء
در شان تو چون سورهٔ قرآن بود آیه
بر دوست نعم گوئی و بر خصم دغا لاء
شاهان جهان جمله ترا بنده بدربار

مردان تو فاتح همه در عرصهٔ پیکار
هم باجگذار خدمت خلّخ و تاتار

— ٦ —

ای کعبهٔ دل، قبلهٔ جان، مظهر اشراق
ای موطن مردان هنر پیشهٔ مشهور
خاکم بدهان سوزدت این سینه ز احراق
زان آتش اسکندری اندر شب دیجور

یا روسپیان زیور تو برده بتاراج
بشکسته شد اورنگ و بهم برزده شد تاج

— ۷ —

وندید[۱] چه شد زند و اوستا[۲] بکجا رفت؟
استخر[۳] خراب از چه، شد آتشکده[٤] چون شد؟
آن گنج و سپه یکسره بر باد هوا رفت
یا طاق مدائن همه در دجلهٔ خون شد

یم یم هله گریم ز ستمهای زمانه
نالم ز غم ایدون بدو صد لحن و ترانه

— ۸ —

سوگند به وندید و بالواح اوستا
سوگند بآیات نبی[٥] مه که و دژ هوخ[٦]
سوگند بآن داور بخشدهٔ یکتا
ایقوم که آن مردی و همّت شده منسوخ

ترسم که چو آتش شود این مشعله خاموش
ای دیده بریز اشك و تو ای سینه بزن جوش

— ۹ —

گر مرد نداریم بیائید زنی چند
گرد آمده سامان وطن را به نیوزاد[۷]
آراسته سازید و نشانید و تنی چند
کشمیده[۸] کشد بر کشه[۹] ظلم پی داد

رستائی و شهری بشود پهلوی ایدون
در کوی وطن علم و معارف شود افزون

---

۱ یکی از صحف مقدسهٔ زردشت ۲ مشهور است ۳ مشهور است ٤ مشهور است
٥ قرآن ٦ بیت‌المقدس ۷ نظم و انتظام ۸ خط بطلان ۹ کشه بروزن پشه
اعلان و دستور

—۱۰—

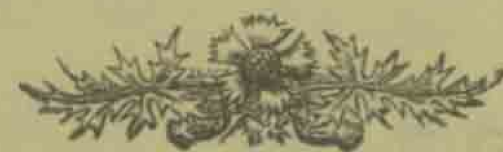
ما مرده شما زنده چنین ملك نپاید
آن شوکت و آن عزّت و رفعت همه شد هیچ
این خواب که مرگ است ازین بیش نشاید
ترسم شودت نالهٔ مادر هله یا پیچ
یکباره بهوش آئی و بینی که اسیری
از هند تو عبرت کن اگر مرد دلیری

—۱۱—

خنیاگر[۱] و لولی[۲] و چمانی[۳] گل و لاله
بر گرد چمن سوخته از آتش بیداد
پیرامن استخر سیه پوش ز هاله
خوانند ز فرهنگ همین چامه[٤] و سر داد[٥]
بارند بر آتشکده‌ها اشك چو ژاله
ریزند بخاك آبروی می ز پیاله

---

۱ مطرب ۲ شاهد ۳ ساقی ٤ قصیده ٥ شعر



کمالی اصفهانی

حیدر علی کمالی اصفهانی در شوّال ۱۲۸۸ هجری قمری در ابرقو که یکی از شهرهای بزرگ ایران بوده ولی فعلاً قصبه‌ای بیش نیست متولد شده پدرش بدون اینکه او را به تحصیل بگمارد بدواً بمسگری و بعد از چندی بآهنگری گماشت در ۱۵ سالگی از اصفهان بطهران رفته در ۲۲ سالگی باصفهان مراجعت و بعد از هشت سال با عیال و اولاد بطهران معاودت کرد و از آن تاریخ تاکنون در طهران مقیم است.

در ۲۳ سالگی شوق و ذوق خواندن و نوشتن در وی پدیدار شد و بدون استاد بپش خود شروع به تحصیل کرد و باندك مدّتی خواندن و نوشتن را فرا گرفت و بگفتن شعر نیز میپرداخت در آغاز مشروطیّت ایران در طهران جزو آزادیخواهان بود و وقتی هم روزنامهٔ «پیکار» را که ناشر افکار اجتماعیّون بود بمدیریّت خود تأسیس کرد و اکنونهم بدون اینکه خود را منسوب بحزب یا دسته‌ای نماید عقیدهٔ بی آلایش خود را نسبت بوطن و مملکت حفظ کرده است.

اشعار کمالی با اینکه دارای سبك اشعار شعرای فارس و عراق است معهذا از حیث لطافت و دقت فکر با بهترین اشعار سبك هندی برابری دارد و اساتید سخن از قبیل ایرج میرزا [1] و مرحوم ادیب‌الممالك فراهانی [2] و میرزا علی اکبر خان دهخدا [3] او را ستوده اند.

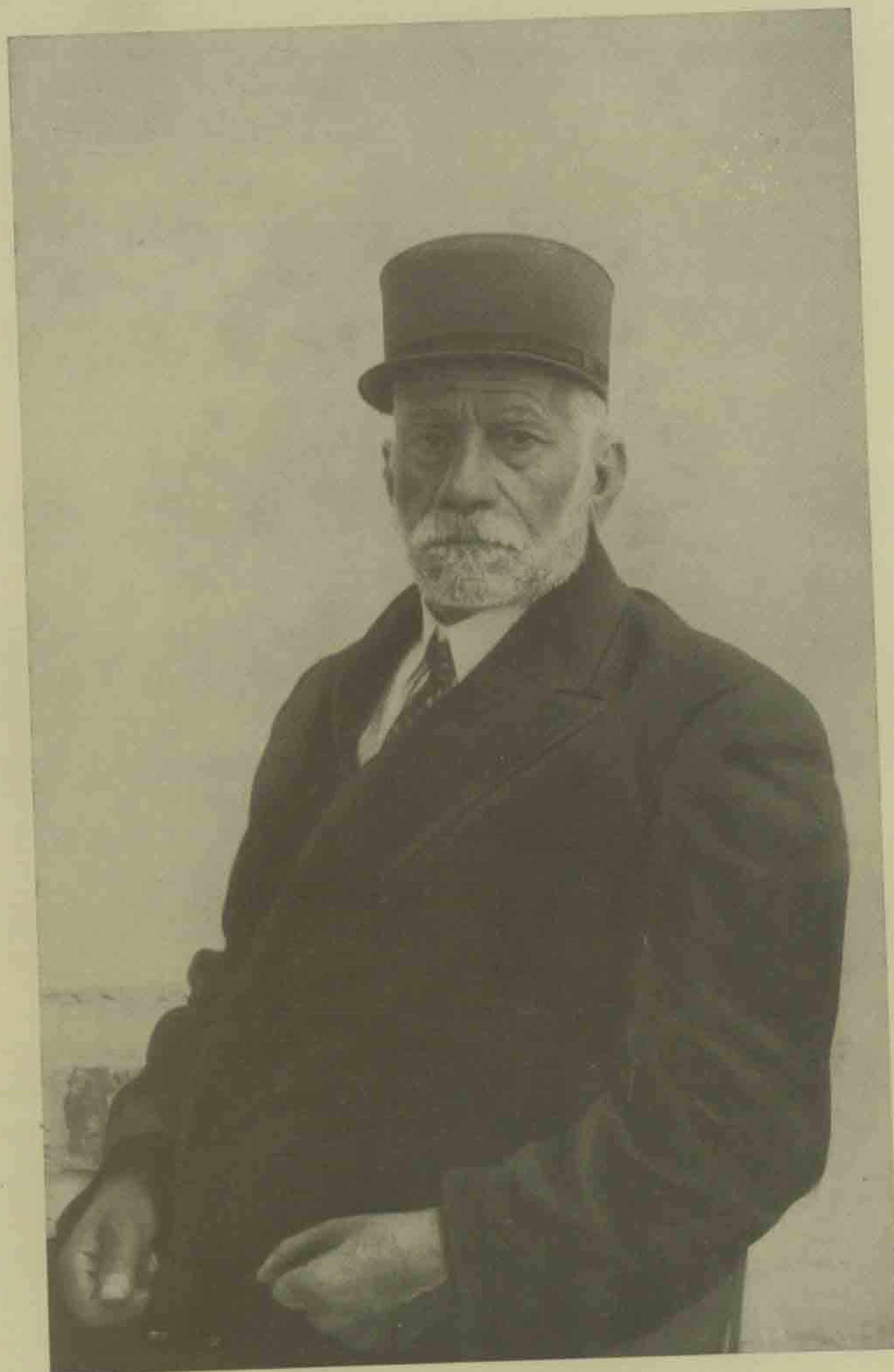
۱ رجوع شود بصفهٔ ۱۸ همین کتاب در شرح حال ایرج میرزا و اشعار عارفنامه.

۲ قطعهٔ که ادیب‌الممالك (۱۲۷۷-۱۳۳۵هجری) بکمالی گفته اینست:

ابوالکمال کمالی خدایگان سخن — به پیکر قلمت جای کرده جان سخن
اگرنه کلك تو طرح سخن در افکندی — بر اوفتادی ازین مملکت نشان سخن
نوئی که طبع تو همواره ارمغان آرد — طبق‌طبق گل سوری ز بوستان سخن.

۳ کمالی وقتی از اسب برزمین افتاده دستش بشکست میرزا علی اکبر خان دهخدا این اشعار برایش نوشته است:

بقیه در صفحه بعد



حیدرعلی کمالی اصفهانی

دیوان اشعار کمالی در اسلامبول بطبع رسیده امّا حاوی تمام اشعار او نیست وهمچنین قسمتی از اشعار و مقالاتش در جراید و مجلّات مختلفه انتشار یافته از تألیفات او کتابی است بنام «مظالم ترکان خاتون» و دیگر منتخبات اشعار «صائب» که هر دو بطبع رسیده است- منتخبات اشعارش از اینقرار است :

سیاست

این قصیده را راجع باصلاح امور مملکت و طرز اجرای آن گفته است

تا کی ز ملك پرسی و اصلاح آن ز من   صد بار ازین طریق فزون گفته‌ام سخن
تا داهیئی بدست نگیرد زمام کار   باور مکن که ملك رها گردد از محن
تدبیر رزم صعب ز رای قوی طلب   زیرا که ناتوان نبود هیچ صف شکن
این بار هم نه بیند تعمیر این سرای   معمارش ار نباشد دانا و ممتحن
روزیکه رخت بست ستبداد ازین دیار   و افتاد کارمان همه در دست خویشتن
گفتیم ملك ما شود آباد ازین سپس   رشك اروپ گردد از سعی ما وطن
سال از دوازده بگذشته است و ملك را   افزون تر است علّت و رنجور تر بدن
بنگر که چون شگفت بداده‌است امتحان   در علم و در لیاقت ایرانی کهن
دانی که ما چنین زچه واپس برفته‌ایم   در پیش چشم مردم دنیا ز مرد و زن
ز آنرو که ما نه خود بجهانیم مردکار   نه مرد کار باز گزینیم ز انجمن

بقیه حاشیه صفحه قبل

جز راستی نداشت چو در ساحت تو راه   دست چپ تو چرخ همانا بدان شکست
نی نی که چرخ دشمن خونین راستی است   دست تو را بکین کشی راستان شکست
چون شاعران نگویم پشت فلك خمید   جوزا دوتا شد و کمر کهکشان شکست
لیکن تو نیك دانی کاحباب را ز غم   خنجر بدل خلید و بچشم استخوان شکست .

خواهی ز مردکار گهر بدهمت نشان   گر مرد کار را نتوانی شناختن
آن است مردکار که گاه عمل چو کوه   نهراسد از دسیسه و نندیشد از فتن
احکام قاهرانه براند بملك لیك   با قلب همچو آئینه و طینت حسن
بگشایدی دهن بخلافش کس ار بکید   با مشت آهنینش فرو کوبدی دهن
نگذاردی بکار کس الاّ که مردکار   نگماردی بهیچ فن الاّ که مرد فن
گیرد ز دست بی هنران کارهای ملك   جای فرشتگان نگذارد باهرمن
تا بی هنر بداند کش نیستی بها   گیرد پی هنر اگرش بایدی ثمن
بدهد سزای رهزن و کذّاب تا بملك   چندین فزون نگردد کذّاب و راهزن
از چنگ رشوه دامن کشور کند رها   چونانکه گفته است خداوند ذوالمنن
حکّام با درایت و عادل کند گسیل   در ملك تا بملك نیاید چنین شکن
کشور سوی علوم و صنایع برد کشان   وین سوك خانه را بدر آرد ازین حزن
با عقل دور بین و تفکّر صلاح ملك   بشناسد و پدید کند مار از رسن
داند که غیر نام نماند از او بجای   زان‌پس که گشت جانش با مرگ مقترن
موقع شناس و عادل و قانون گذار و راد   بردوست نیك بین و ببد خواه تیره ظن
روشن کند سیاست خود همچو آفتاب   با تیغ پیش عالم و با حرف پیش من [1]

حیات در جنگ با دشمن است

این قصیده را نیز درسیاست و تشویق بجنگ با کمال حرارت سروده است باین عنوان

ملك کیان بخواب اگر نیست   پس چون بجنگ راهسپر نیست
هان زندگیست در کنف تیغ   ور نیست در طریق دگر نیست

[1] نقل از مجله دانشکده شماره ٦ صفحه ۳۳۳ .

در کار خویش اگرچه نه بینی — بر گیتی‌ات مگر که نظر نیست ؟
بر جانت اینقدر ز چه ترسی — از مرگ عاقبت که گذر نیست
بر خیز و پا گذار بمیدان — مردن از این حیات بتر نیست
میکوش آنقدر که نگویند — در این گروه رای و فکر نیست
آخر چه رفته است که ما را — سودای سود و فکر ضرر نیست
مائیم مردگان که دگرمان — بیم زوال و شوق خطر نیست
ورنه دماغ و مغز زمانه — امروز ازین خیال بدر نیست
سیروس و داریوش ز گیتی — رفتند و اردشیر اگر نیست
تو یادگار آن پدرانی — در عرقت از چه خون پدر نیست
بر خیز و در جهان هنری کن — ز آن پیش کت مجال هنر نیست
باشد که از من و تو شود یاد — روزی که از من و تو اثر نیست

غزل

چشم او از ما برد یکسو دل و ابرو ز یکسو
ره گرفته تیغ از یکسو بما جادو ز یکسو
تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار بر ما
فتنهٔ گردون ز سوئی آن بت بد خو ز یکسو
سوخت ما را گرچه مستی زندگانی داد از نو
دوری دیدار یکسو نکهت آن کو ز یکسو
مرغ دل آزاد چون پرّد که باشد در کمینش
ناوك مژگان ز سوئی حلقهٔ گیسو ز یکسو
صبر ما ناراج کرد و دین و دل را نیز یغما
جلوهٔ آن رو ز یکسو پیچش آن مو ز یکسو

انتهائی باید آخر باید این غم چند و کی تا
عشق و مهر ما ز یکسو قهر و کین او ز یکسو
ما کمالی بندهٔ بیگانگان خواهیم بودن
تا که نبود علم یکسو قوّت بازو ز یکسو

خوانند بهار مهرگانرا

ای عصر جدید ایکه خود را — ز اعصار خجسته میشماری
انصاف بده که گویمت تا — از عدل جوی خبر نداری
در ما بقدیم و عهد وسطی — هرگز نبد این سیاهکاری
آوخ که بعنف یا بعمداً — گر عمر بدین نمط گذاری
وحشت کدهٔ کنی جهانرا

بر خود ز تمدّن ار چه نامی — بگذاشتهٔ بصد خط و خال
دانا همه داند اینکه دامی — در آن تو نهادهٔ بهر حال
چون ساقی خوب رو که جامی — بر کف بودش ز زهر قتّال
الله که بجادوئی تمامی — گفتار نکو و زشت افعال
زین راه کشی تو کی عنانرا

گر چه بقرون پیش دانم — این فتنه و شور در بشر بود
آخر نه ز سادگی در آنهم — که پرتو مهر روی بنمود
آن مهر گرفته ترك عالم — وین طرفه که عالمی انت خوشنود
وه دل بشگافدم ازین غم — کاین عهد گرفته اند مسعود
خوانند بهار مهرگان را

یك وادی هولناك غدّار — کش تغذیه نیستش بجز خون
با نام حقوق و عدل رخسار — آراستهٔ برنگ و افسون

چون شاهد دل کشش ببازار　　در جلوه بیاوری همی چون
ای کاش که پرده میشد از کار　　تا چند زنی تو نعل وارون
پوشی به چه رنگ آسمانرا

ای هیئت اجتماعی آوخ　　کز تو است چه داغ بر جگرها
آغشته بخون دیده‌ها رخ　　سازی پسر از پی پدرها
نه کار نکو نه رای فرّخ　　در تو نگرند با بصرها
بر گفت منت چو نیست پاسخ　　در لب شکنیم این گهرها
پس خوب به بندیم زبانرا

هر چند ز کبر بر کشی سر　　و اسرار جهان همه بجوئی
دشمن بتو من شوم فزونتر　　تا راه بدین طریق پوئی
نه من که هزارها هنرور　　خصمند ترا ازین دو روئی
این خشم و ستیزها بدفتر　　آرند و نمی توان که شوئی
داغیست که نیست مرهم آنرا

گر نیك بخویش بنگری هان　　با فکر عمیق و رای روشن
بینی ز تمدّن درخشان　　داری تو چه لکّه‌ها بدامن
وحشی منشی گزین که چندان　　غم نیستش از برهنگی تن
با این رخ خوب و لعل خندان　　بس خون که گرفتهٔ بگردن
ز آشوب بهل دمی زمانرا

ای مرغ اگر چه‌ای خوش آواز　　ز این نغمه ترا برند حنجر
جز طبع کمالی سخن ساز　　کان نفع تمیز ندهد از ضر
با تو نبود کسی هم آواز　　بیهوده مکن برون سر از پر
بگذار ز سر هوای پرواز　　کاین راه مخوف هست و دیگر
ترسم که نه بینی آشیان را

ز این نغمه بقهر گر نسایند　　حلقوم ترا به تیغ فولاد
زی مهر و سوی وفا گرایند　　از سر بنهند رسم بیداد
پیرانه به پند لب گشایند　　چون مرد کهن بطفل نوزاد
مشنو که غمی بغم فزایند　　از این سخنان سست بنیاد
پوشند بخار پرنیان را

تو پی نبری بکنه گیتی　　ز اسرار وجود هر چه خوانی
طفلی که کند هنوز تاتی　　داند چه رموز آسمانی
در سیر بشر بملك دینی　　این کش مکش است جاودانی
با غائله حیات آری　　رمزی است نهان که تو ندانی
زین فکر عبث مکاه جان را

غزل

نیست غم گر بدل از عشق غباری برسد　　کز پس گرد بناچار سواری برسد
بکمین در پس هر سنگ بباید بودن　　تا مگر روزی ازین دشت شکاری برسد
دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم　　نالد از گل گرش آسیب ز خاری برسد
گر همه سر دهم از دست نخواهم دادن　　دست بازم گر ازان طرّه بتاری برسد
عمر ما دستخوش دی شد و ایّام خزان　　بایدی عمر دگر تا که بهاری برسد
چرخ درکار خود از ما و تو سرگشته تر است　　مبر امّید کز او در تو قراری برسد
پیر گشتیم کمالی بخدا زین هستی　　بود آیا که بما وقت فراری برسد

چکامهٔ وطنی

ای کشور عجم نه چنان گشتهٔ خراب　　کآبادی تو کس بتوان بیندی بخواب
گویند اهل فکر که اصلاح حال تو　　شاید و لیك نیست طریقی جز انقلاب

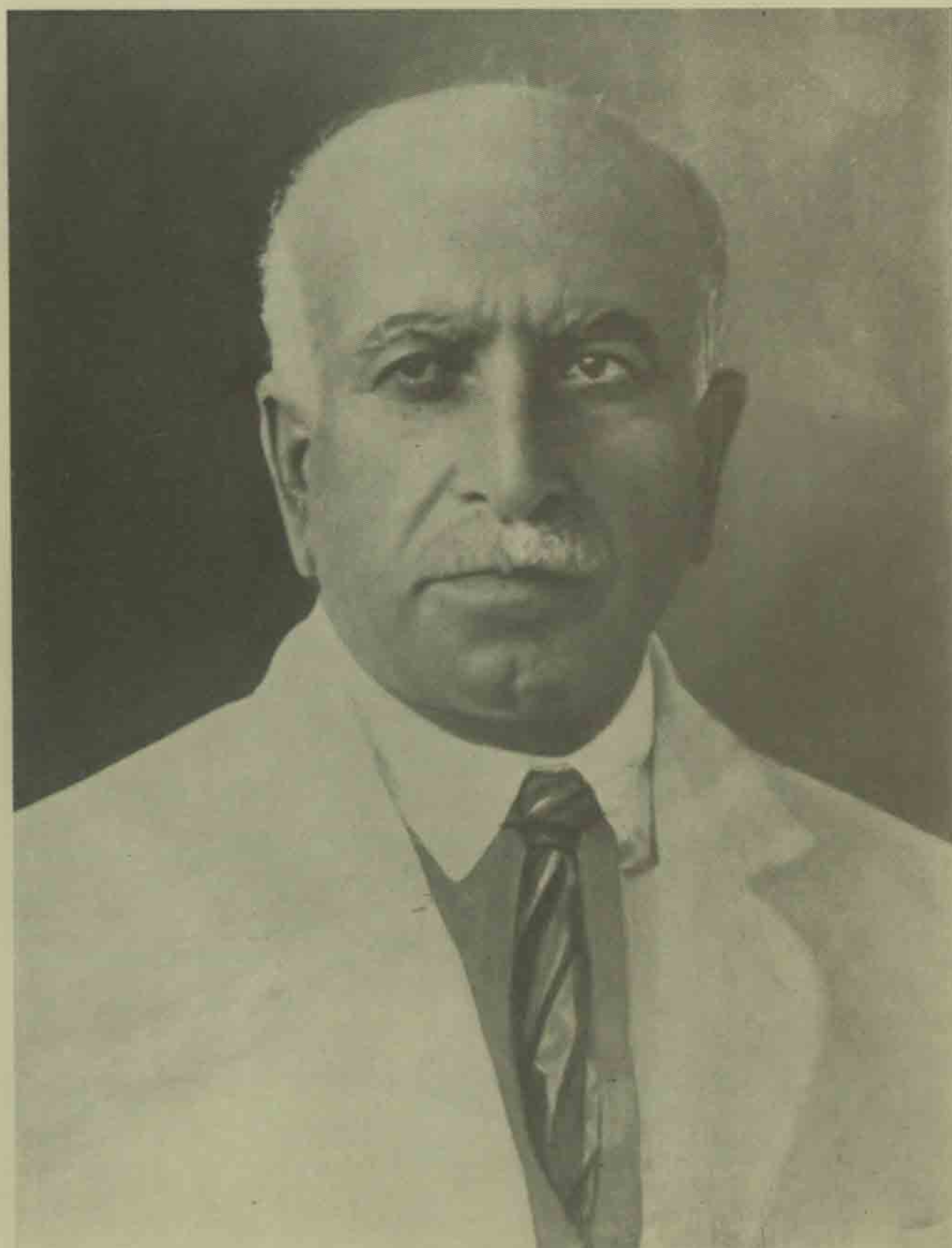
من نیز بینمی که ازین خون بهیچ روی در عرق مردمان تو نتوان نمود یاب
باشندگان کشور سیروس و داریوش افسرده‌اند و فاسد از شیخ تا بشاب
اخلاق فاسد از همه سو بسکه موجزن چون تشنه است طالب اصلاح در سراب
گیتی جدید گشته و ما همچنان ز جهل در خواب غفلتیم و نگیریم ازان حساب
ما از زمانه پند نگیریم اگر فرا خود را چنو عوض ننمائیم با شتاب
این کهنگی بمرگ کشدمان علی‌الیقین مرگی کز آن گریز نباشد بهیچ باب
تا خود چه اختیار نمائی برای خود من گفتم آنچه بود و نمودم ره صواب
ترسم که سر ز خواب بر آریم آنزمان کز جانب دگر زده سر باشد آفتاب
پنجاه بار گردش گردون بمن گذر کرد و ز من شنید گهی ناله گه عتاب
کاخر سیاه بختی ما کی سر آیدی مویم سپید کرد و ندادم یکی جواب
پس آسمان دخیل نباشد بکار ما راحت اگر بریم بگیتی و گر عذاب
هر تخم کان بکشته همان نیز بدرویم بیرون هما نیاید از بیضهٔ غراب
خفتیم ما و راه بریدند دیگران وین طرفه تر که هیچ نداریم اضطراب
با مفت خوار و جاهل و بیکاره آن کنند مردان کار کان بنمایند با دواب
بر خیز مرد وار میان بند اگر حیات خواهی و پا گذار دلیرانه در رکاب
آنرا که مهر و درد وطن نیست گو بمیر زان کش بمغز رای و خرد نیست رو بتاب
اصلاح کن نخست تو خود را ز عیب و پس اصلاح ملك خواه شوی تا که کامیاب
کوتاه کن کمالی ولب از سخن به بند وز چهرهٔ حقایق چونین مکش نقاب
کوران نشسته‌اند به بزم اندر و چه سود
آید اگر که شاهد مقصود بی حجاب

منظوم

چند بباید نشست و بود نگهبان دید بویرانی و خرابی ایران
وه که تحمّل ز حد گذشت و صبوری بیشتر از این نگاه کردن نتوان

کشور سیروس گشته ملعبهٔ چند فاسد و جاهل بفرد و مغرض و نادان
ریخت بخاك آبروی خانهٔ کسری رفت بباد افتخار بنگه ساسان
یك ده آباد در کنار خزر نیست گر تو به بینی درست تا لب عمّان
رفت بتاراج مرز و بوم کشاورز زو اثری نیست غیر کلبهٔ ویران
بالله اگر دل نهی بکاخ زراندود گر تو به بینی سیاه خانهٔ دهقان
ملك خراب این چنین ز ما و شگفتا دست نداریم باز ما ز سر آن
از پی امّید یك دو روز وزارت چشم بپوشیم از خدا و ز وجدان
تا که به بینی همه دلیر به تهمت تا نگری جمله چیره دست به بهتان
آخر ازین حزب و دسته‌های سیاسی کز پس هم می نهند پای بمیدان
بهره چه بردیم ما و ملك چه دیده است غیر نفاق و خلاف هان بنما هان
ملّتی اکنون به تیره بختی ما نیست گر تو به بینی در آشکار و به پنهان
بیشتر از آن که این اساس بخوری هستی ما بر کند ز بیخ و ز بنیان
باید ازین دسته‌ها یکی بگشاید دست و دگر دسته را بکوبد دندان
گیرد از آن پس بدست دولت و راند در همهٔ ملك بی معارض قومان
عهده کند کارهای ملك و نگردد از شتم و قدح عمر و زید پریشان
یا نه باید که راد مردی آگاه داهی و خسرو پرست خیزد از ایران
از پی اصلاح کار آخته شمشیر بهر رهائی ملك برزده دامان
با قلبی سخت تر از آهن و فولاد کش نتوان دست یابد آجده سوهان
در همه حالی چو کوه ثابت و محکم کان نشود وقت کار هیچ هراسان
ورکه بجا نیست این چنین هنری مرد تا برهاند مر این سفینه ز طوفان
باش کمالی صبور زانکه نباشد دردی در روزگار ناشده درمان





میرزا محمد خان کسمائی

محمد کسمائی

میرزا محمد کسمائی برادر مرحوم میرزا حسین کسمائی[1] در سنه ۱۲۹۴ هجری قمری در ایالت گیلان متولّد شده از سنّ هفت تا هیژده سالگی به تحصیل زبان فارسی و عربی اشتغال داشته پس از تکمیل مقدّمات در دارلفنون و تحصیل زبان فرانسه و نقّاشی از راه ما زندران بروسیه رفته و به تحصیل نقّاشی و مجسّمه سازی پرداخت و پس از اخذ تصدیقنامه از مدرسهٔ دولتی تفلیس بپطرزبورگ «لنین گراد حالیه» رفته برای تکمیل نقّاشی زحمت کشید و پس از تحصیل دیپلم نقّاشی بایران مراجعت نمود.

چون در آنوقت در ایران صنایع مستظرفه چندان مورد توجّه نبود مجبوراً در ادارهٔ راه شوسهٔ که در دست روسهای قدیم بود بخدمت مشغول گردید و چندی بعد هم در سفارت روس بشغل مترجمی روزگاری گذراند و بالاخره بفلاحت یعنی «مقدّس ترین کسب‌ها» پرداخت و فعلاً هم بهمان کسب مشغول است.

محمد کسمائی اشعار فارسی میگوید ولی چون زبان محلّی او گیلکی[2] است باین زبان برای آگاهی مردم مخصوصاً راجع بکشف حجاب زنان ایران اشعار دلکش بسیار انتشار داده است؛ چه کسمائی در رفع حجاب و تساوی مردان و زنان عقیده ای تندتر از ایرانیان متجدّد دارد.

---

۱ میرزا حسین کسمائی (۱۲۸۸ — ۱۳۳۹) یکی از عاشقان سعادت و آزادی ایران بوده بعد از استقرار مشروطیت به نگارش روزنامه «وقت» پرداخته و در موقعیکه مرحوم میرزا کوچك خان جنگلی طلوع کرد از اروپا بایران آمده و در این انقلاب شرکت جسته و مدیریت روزنامه جنگل را بعهده گرفت و نه شماره آنرا انتشار داد (شمارهٔ نهم آن نزد نکارنده موجود است) و از شعرائیکه بزبان گیلکی شعر گفته و اشتهاری دارند یکی حسین کسمائی است.

۲ زبان محلی ایالت گیلان است.

برای نمونه قسمتی از اشعاراو که راجع بکشف حجاب فرموده‌اند درج میشود.

در خصوص حجاب سروده[۱]

دخترا پرده بیفگن ز رخ چون قمرت ... ز چه میترسی اگر او فتد از کس نظرت
تو کم از مرد نه ای فخر جهانی هشدار ... نکند رند مقدّس نمکی در شکرت
این حجابی که تو از مادر خود بردهٔ ارث ... نیست در شرع نه این پیچه نه روبندسرت
سورهٔ نور بخوان آیهٔ سی از بر کن ... بهترین تیغ جدال است و قوی تر سپرت
خوبی تو نه همان خال و خط و زلف و قداست ... کاین همه هیچ نیرزد چو نباشد هنرت
لب تو غنچهٔ گل نیست اگر علمت نیست ... نیست زلف تو بجز رشتهٔ افسار سرت
آلت لعبت رندان غزلخوان نشوی ... گاه تعریف زچشم تو و گه از کمرت
گول عشّاق حیل باز و حلل ساز مخور ... یاد کن زندگی مادر و عشق پدرت
که پس از زاد و ولد نوبت «شلقت» رسید ... بعد «طلقت» اگر خوب بیاید نظرت
زن گرفت و سر و گردن بحنا رنگ نمود ... پرس از مادر خود تا که چه آمد بسرت
خیز و مردانه بمیدان عمل پای بنه ... کسب صنعت کن چون دورشدی از پدرت
نوبت خوشگلی و نوبت شادابی تو ... بگذرد بر سر همتای بدت یا دگرت
خوار و بیچاره و عریان و پریشان نشوی ... نکند چادر عفّت تلف و در بدرت
بدر خانهٔ قاضی نشوی سر گردان ... نکند چاره نه نفرین نه دعای سحرت
چشم بد بیشتر آنجاست زمن پند بگیر ... دیده ام من چو خطاهاش کنم با خبرت
عصمتت را نکند حفظ بجز علم و کمال ... علم و صنعت ندهد راه بهر رهگذرت
بتو میگویم در مدرسهٔ طبّ عمل ... چادر و پیچه دگر جای ندارد بسرت
از تو میپرسم گر دکتر دندان بشوی ... کندن ریشه کجا پیچه و غمض بصرت
چونکه فارغ شدی از کسب کمال و صنعت ... عاقبت فکر زناشوئی افتد بسرت

---

۱ این اشعار بر ضد عقیده دکتر افشار مدیر مجله آینده گفته است.
(رجوع مشود بصفحه ۸۱ همین کتاب).

گر قرین تو خیانت گر و بد شد چو همه   آخرین مایهٔ امّید تو باشد هنرت
باده درشرع خرد چونکه حرام است منوش   تا نگیرد ز تو دستور همایون پسرت
آنچه گفتم همه از مهر و وفا بود بدان   مرگ اولاد من وجان تو جان پدرت

ایضاً راجع به تساوی حقوق زن و مرد گفته

در مملکتی که زن بقانون   با مرد حق سخون ندارد
گر مردش بیست زن بگیرد   او جرئت چه و چون ندارد
تا پا نهد از رحم به بیرون   حقّی بجز اندرون ندارد
در موقع عقد بستن او   اصلا حق این و آن ندارد
دیگر چه تساوی حقوق است   آقای مقاله ساز بس کن
اندر بر عنکبوت خونخوار   کمتر تعریف از مگس کن

در مملکتی که زن اسیر است   و اندر کفن سیاه ملفوف
در مملکتی که زن چو اشیاء   در بیع آید بشرط موصوف
در مملکتی که میفروشند   در کودکی از سرای مألوف
در مملکتی که زن بجبس است   وان حاجی ریش چرمه مکشوف
راجع به تساوی حقوقش   عیب است دگر دهن گشادن
موضوع صداق و مهر موهوم   آوردن و درمیان نهادن

زن چیست؟ کجا است؟ کو؟ چرا پس   در کوچه و شهر خودنما نیست؟
زن نیست درین دیار ورنه   گر هست چرا بشهر ما نیست
گه گه در کوچه یك سیاهی   می بینم لیك جز دو پا نیست
اوهم اگر آدم است گویا   پس بحث صداق حقّ ما نیست
او پی بحقوق خود نبرده است،   گر زنده بود بحکم مرده است
اولی است بر او نماز میّت   تا پی بحقوق خود نبرده است

ایضاً راجع بحجاب گفته که چند بندی از آن انتخاب میشود

شیخنا دیدی آخر بسرت رفت کله
شیخنا دیدی عمر تو چطور گشت تبه
شیخنا دیدی هر چاه‌کن افتاد به چه
با فکل دیدمت آخر چه عجب به به به
گرچه با این پز و این شکل دگر فقصت نیست
لیك در کوچه و بازار دگر وقصت نیست

شیخنا گرچه فرنگی شدنت آسان شد
رشته تحت‌الحنك با فکلت یکسان شد
شیخنا دوش عرب بود کنون انسان شد
لیك کج رفت ز میخانه و می پرسان شد
بخیالش که ایده‌آل فرنگی جام است
شیخ ما تازه فرنگی است ازینرو خام است

شیخنا صورت خود ساخته‌ای نیك کنون
در پی سیرت خود باش همیکوش که چون
ظاهر و باطن اگر مختلف آید بیرون
پیش من هیچ نیرزد نه این تو نه آن
نه عصای کج و کول و نه سبیل کم تو
خسر الدنیا والآخره شد همدم تو

شیخنا گرچه لباس متجدد دارد
لیك افکار پریش و متردّد دارد
در تواضع حرکات متعمّد دارد
باز در خانه عیال متعدّد دارد

گوئیا آن زن بیچاره خریداری اوست
بس کن ای شیخ که این کار تو زشت و نه نکوست
شیخنا را که دگر با ضَرَب کاری نیست
در خم مخرج ضادش دگر آزاری نیست
بر سر و شانه‌اش از علم دگر باری نیست
بر یك و پوزش از پشم دگر تاری نیست
شده آزاد ز افسار خرافات و ز بند
چشم بد دور! بریزید بمجمر اسپند
شیخنا نوبت تحصیل زنان است امروز
بانوی فاضله یك رکن جهان است امروز
صحبت از شرکت در پارلمان است امروز
چادر و پیچه دگر نقص زنان است امروز
شیخنا عفت با داشتن چادر نیست
یا اگر هست پس آن قحبهٔ با چادر کیست

ای بلال

بطور نمونه چند بند از اشعار گیلکی که برای نمایشی[1] ساخته با ترجمه آن انتخاب و درج میشود

اصل – ای بلال ای بلال شور با مزه بلال

[1] در این نمایش یك صفحهٔ تخته که عبارت از چهار زرع مربع بود روی آن تصویر یك بلال فروش و لوازم کارش را گوینده این اشعار (محمد کسمائی) نقاشی کرده فقط محلی که بایست سر بلال فروش نقاشی شود سوراخ باندازه یك سر طبیعی نموده از پشت تخته یك آرتیست سر خود را بیرون آورده و این کلمات را با آهنگ مخصوص میسرود بهمان آهنگ هم از پشت تخته ویالون مینواختند .

ترجمه – ای ذرّت ای ذرّت نمکین و با مزه ذرّت
اصل – من جصبح تا مغرب هی زنم داد هی چانه
ترجمه – من از صبح تا شام هی داد میزنم و هی کوشش
اصل – عصر تا خلاص بم مثل مرغ شم بلانه
ترجمه – تا عصر که خلاص میشوم مانند مرغ میروم بخانه
اصل – نه حصیری نه لحاف بج ننا ایتا دانه
ترجمه – برنج نیست یکتا دانه
اصل – هی کنم فکر و خیال ای بلال

شور با مزه بلال

اصل – بج هینم ذوغال هینم با دو سه نه مرغانه
ترجمه – برنج میخرم ذوغال میخرم دانه تخم مرغ
اصل – فو زنم آتش گیرم با ادای شکرانه
ترجمه – پف میزنم آتش روشن میکنم
اصل – وقتی حاضر بکودم همیه کار خانه
ترجمه – وقتیکه حاضر کردم همه
اصل – ساعت چهار کی به زن ایه خوره سلاّنه
ترجمه – که شد زن می آید برای خودش
اصل – من مره شم بخیال ای بلال
ترجمه – من خود میروم بخیال

شور با مزه بلال

اصل – انی سر اطلس چادر سر پشت ایتا شانه
ترجمه – سر او چادر اطلس پشت سرش یکتا شانه
اصل – دیم کولان مثل خونه برق زنه انی ارزانه

ترجمه — صورت دو رخسار مثل خون است — برق میزند غبغب او
اصل — جخو جیب بیرون اوره — اسکناس دونه دونه
ترجمه — از جیب خود بیرون آورد — دانه دانه
اصل — وا پرسم کی تو را فاده — نشان دهه خو خاله جانه
ترجمه — میپرسم که تورا داده است — میدهد خاله جانرا
اصل — مره اره توی خیال
ترجمه — خودم اینطرف در خیال — ای بلال

شور با مزه بلال

اصل — که بگم کو یا بشم — مگر لاجان بهتره ؟
ترجمه — به که بگویم کجا بروم — لاهیجان بهتر است
اصل — قم بشم کاشان بشم — مگر طهران بهتره ؟
ترجمه — قم بروم کاشان بروم — بهتر است
اصل — یا بشم مره شیراز — او یا جشمران بهتره ؟
ترجمه — یا بروم خودم شیراز — آنجا از شمیران بهتر است
اصل — اصفهان یا همدان — مگر زنجان بهتره ؟
اصل — ای گرفتار عیال — ای عیال

تلخ و بی مزه عیال

اصل — زن وقتی چادر اونه — چی دانم ان کی زنِ
ترجمه — میگذارد — چه میدانم آن زن کیست
اصل — نقابیه منکه نشناسم — می خاخور یا نی زنِ
ترجمه — نقاب دارد — خواهر من یا زن تو است
اصل دینم ان دیگری امرا — اما نانم می زنِ
ترجمه — می بینم این دیگری همراه . — امّا نمیدانم زن من است

اصل — اونم مره زیر جلی — نشان دهه انه اونه
ترجمه — او هم من را مخفیانه — نشان میدهد اینرا و آنرا
داد فریاد از عیال — ای عیال

تلخ و بی مزه عیال





ملک‌الشعرا بهار

ملك الشعرا بهار

میرزا محمد تقی ملقّب بملك الشعرا متخلّص به «بهار» پسر میرزا محمد کاظم ملك‌الشعرا متخلّص به «صبوری» است ، اصلاً اجدادش از کاشان بخراسان در اوایل دولت قاجاریه مهاجرت کرده‌اند بهار در سال ۱۳۰٤ هجری قمری در مشهد متولّد شده و در آن بلده بتحصیل علوم ادبیّه از فارسی و عربی اشتغال داشته و فنون نظم و نثر را در نزد صبوری پدرش که از اجلّهٔ شعرا و معاریف خراسان بود کسب کرده و پس از مرگ پدرش که در سال ۱۳۲۲ بوقوع پیوست از تلامیذ دری مرحوم ادیب نیشاپوری بوده و نیز در خدمت اساتید دیگر از قبیل میرزا عبدالرّحمان بدری که از حکما و ریاضیّون معروف مشهد بود تحصیلات خویش را دنبال کرده و نیز بعد از پدرش مورد تربیت مرحوم حاج آصف الدوله غلامرضا خان شاهسون که از امرای بزرگ ایران و در خراسان بایالت منصوب بود قرار گرفته و از طرف مظفّرالدّین شاه بلقب ملك الشعرائی و اجرای مستمرّی و مقرّری سالیانهٔ دولتی که رسم آن دوره بود کامیاب گردید.

در ۱۳۲٤ که آغاز مشروطیّت ایران بود بهار بتشویق منسوبان خود که از تجّار معتبر مشهد بودند داخل در زمرهٔ انقلابیون و مشروطه خواهان شده و تا ۱۳۲۷ که سال فتوح ملیون ایران بود در انقلابات سیاسی خراسان داخل و از ردیف اوّل احرار قرار داشت و در همین اوان بنوشتن مقالات و اشعار سیاسی و انقلابی پرداخته و در روزنامهٔ حبل‌المتین و جراید باکو و طهران و خراسان آثار ادبی مشهور او گاه با امضا و گاه بی امضا منتشر گشته سبب شهرت فراوان او گردید.

در سال ۱۳۲۹ روز نامه «نو بهار» در مشهد در تحت مدیریّت وی دایر گردید، شهرت نظم و نثر شاعر از خراسانهم تجاوز کرده بتمام ایران

پیچید، شاعر مذکور در راه مشروطه و آزادی ملّت زحمتها کشیده و رنجها برده است یکدفعه یکسال و دفعهٔ دیگر شش ماه نیز تبعید شده دو دفعه اخبار «نو بهار» در مشهد دایر و هر دو دفعه به بهانهٔ از طرف ارتجاعین توقیف شده است و خسارتهای مالی بسیار بر او وارد آمده و در بعضی مورد خطر جانی هم داشته است.

در سال ۱۳۳٤ـ۱۳۳۵ که مهاجرت تاریخی ملیّون ایران از طهران بقم و کرمانشاهان و بغداد و استانبول شروع شد بهار نیز شامل بوده، مجدداً روزنامهٔ «نو بهار» در طهران منتشر ساخت و چهار دوره نیز وکیل مجلس شورای ملّی بوده و پس از چهار دورهٔ وکالت دست از امور سیاسی کشیده و منزوی شد و بامور معارفی پرداخته در نشر آثار ادبی خود و تدوین آثار ملّی و تهیّه کتب مفیده مشغول است.

دورهٔ یکساله مجلّه ادبی «دانشکده» و یکساله «نوبهار» هفتگی دو کتاب پر منفعت ادبی و تاریخی است که از زیر دست بهار بیرون آمده و یك رمان کوچك بنام (نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید) نوشته و در پاورقی «ایران» یومیّه که سه سال در تحت مدیریّت بهار منتشر میشد طبع شده، چند تألیف ادبی دیگر هم دارد که هنوز بچاپ نرسیده و اخیراً کتاب تاریخ سیستان که از آثار قدیم ادبی و تاریخی فارسی است نسخهٔ منحصر بفرد آن بتوسّط بهار تصحیح و تنقیح شده و اکنون در تحت طبع میباشد.

بهار بدون اختلاف امروز از بزرگترین شعرا و نویسندگان محسوب و اگر نسبت بخود اظهار عقیده کرده و فرموده

شعر دری گشت ز من نامجوی   یافت ز نو شاعر و شعر آبروی

نظم من آوازه بکشور فکند   نثر من آئین کهن برفکند
درس نوینی بوطن داده‌ام   درس نو این است که من داده ام

راه اغراق را نه پیموده است چه در فنّ نظم و نثر شیوا نهایت مهارت را دارد و مبدع و مبتکر و پیشرو ادبیّات جدید ایران است.

دیوان اشعارش جمع آوری شده و دارای بیست هزار شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنویات است امّا هنوز چاپ نشده است لیکن غالبی از اشعار او در جراید و مجلّات فارسی منتشر شده است ما نیز جزوی از اشعار او انتخاب و در اینجا ثبت مینمائیم :

پیام به سر ادوارد گری

بعد از ناپلیون کبیر (Napoleon Bonaparte ۱۸۰۸-۱۸۷۳) و جنگ ۱۸۷۰م بین آلمان و فرانسه که موازنه سیاسی اروپا بهم خورده و بعد از عهد نامه اتّحاد میان آلمان و اطریش در سال ۱۸۷۹م که در سال ۱۸۸۲م ایطالیا هم بآن اتّحاد ملحق شد در مقابل در سال ۱۷۹٤م عهدنامه اتّحاد مابین روسیه و فرانسه بامضا رسید و در سال ۱۹۰۷م انگلیس درین اتّحاد داخل شد و با روسیه راجع بایران و افغانستان معاهداتی کرد که بموجب آن ایران بدو منطقه تقسیم و روس را بهندوستان نزدیك میکرد این قصیده از شاهکارهای ملك الشعرا بهار در انتقاد از معاهدهٔ مزبور و سیاست سر ادوارد گری وزیر امور خارجه انگلستانست توضیحاً اینکه این اشعار در کتاب پرفسور ادوارد براون مغلوطاً چاپ شده است و ما نسخه صحیح آنرا بدست آورده مینویسیم .

سوی لندن گذر ای پاك نسیم سحری
سخنی از من بر گو به سر ادوارد گری[1]
کای خردمند وزیری که نپرورده جهان
چون تو دستور خردمند و وزیر هنری
نقشه پطر[2] بر فکر تو نقشی بر آب
رأی بزمارك[3] بر رأی تو رائی سپری
ز تولون[4] جیش ناپلیون نگذشتی گر بود
بر فراز هرمان نام تو در جلوه‌گری
داشتی پاریس ار عهد تو در کف نشدی
سوی آلزاس و لرن[5] لشکر آلمان سفری
انگلیس ار ز تو میخواست در آمریک مدد
بسته میشد به واشنگتن[6] ره برخاشخوری
با کماندر چیف اگر فرّ تو بودی همراه
به بویر[7] بسته شدی سخت ره حمله گری
ور به منچوری پلتیك تو بد رهبر روس
نشد از ژاپون جیش کروپاتکین[8] کمری
بود اگر فکر تو با عائلهٔ منچو[9] یار

۱ Edward Grey وزیر امور خارجه سابق انگلستان .
۲ Peter, the Great (۱٦۷۲-۱۷۲٥م) پادشاه سابق روسیه.
۳ Prince Otto E. L. Bismarck (۱۸۱٥-۱۸۹۸م) وزیر امور خارجه سابق آلمان.
٤ Toulon بندر مهم فرانسه وایستگاه کشتیهای جنگی .
٥ Alsace-Lorraine یکی از ایالات فرانسه .
٦ George Washington (۱۷۳۲-۱۷۹۹) نخستین رئیس جمهور امریکا.
۷ Boers باشندگان هلاند که در مستعمره افریقای جنوبی سکونت پذیر اند .
۸ General Kuropatkin (۱۸٤٥-۱۹۲۳م) فرمانده قشون تزاری .
۹ خانواده مانچو یا منچو آخرین سلسله پادشاهی چین بودند که در انقلاب جمهوری از بین رفتند .

انقلابیون بر شاه نگشتند جری
ور بدی فکر تو دایر بحیات ایران
این همه ناله نمی ماند بدین بی اثری
مثل است اینکه چو بر مرد شود تیره جهان
آن کند کش نه بکار آید از کارگری
تو بدین دانش، افسوس که چون بی خردان
کردی آن کار که جز افسوس از وی نبری
بر گشادی در صد ساله فرو بستهٔ هند
بر رخ روس و نترسیدی از در بدری
بچهٔ گرگ در آغوش بپروردی و نیست
این مماشات جز از بیخودی و بی خبری
بیخودانه به تمنّای زبردست حریف
در نهادی سر تسلیم، زهی خیره سری
اندر آن عهد که با روس به بستی زین پیش
غبن‌ها بود و ندیدی تو ز کوته نظری
تو خود از تبّت و ایران و ز افغانستان
ساختی پیش ره خصم بنائی سه دری
از در موصل بگشودی ره تا زابل
وز در تبّت تسلیم شدی تا بهری
زین سپس بهر نگهداری این هر سه طریق
چند ملیون سپهی باید بحری و بری
بیش از فائدت هند اگر گردد صرف
عاقبت فائدتی نیست بجز خون جگری

انلگیس آن ضرری را که ازین پیمان برد
تو ندانستی و داند بدوی و حضری
نه همین زیر پی روس شود ایران پست
بلکه افغانی ویران شود و کاشغری
ور همی گوئی روس از سر پیمان نرود
رو بتاریخ نگر تا که عجایب نگری
در بر نفع سیاسی نکند پیمان کار
این نه من گویم کاین هست ز طبع بشری
خاصه چون روس که او شیفته باشد بر هند
همچو شاهین که بود شیفته بر کبك دری
ور نه روس از پی یك نامه [1] چرا در ایران
راند قزّاق و نهاد افسر بیدادگری
در خراسان که مهین رهرو هند است چرا
کرد این مایه قشون بی سببی راهبری
فتنه‌ها از چه بپا کرد و چرا آخر کار
کرد نستوده چنان کار بدان مشتهری [2]
سپه روس ز تبریز کنون تا به سرخس
بیش از بیست هزارند چو نیکو شمری

---

۱ مراد ازین نامه اتمام حجتی است که دولت روس در سال ۱۹۱۱م، مطابق ۱۳۲۹ هجری بدولت ایران فرستاد و تشکیلات مالیهٔ ایران که بدست شوستر امریکائی دایر شده بود برهم زده شوستر اخراج شد و مجلس ملی بسته و احرار ایران تبعید و مقتول شدند.

۲ مراد انقلابی است که در خراسان بدست مرتجعین بپا کرده و عاقبت گنبد و قبر امام رضا را بتوپ بست و هفت صد نفر بیگناه را در صحن و حرم امام بقتل آورد.

هله گر مشرق ما امن بود تا بشمال
سپه روس چرا مانده بدین بی ثمری
گرچه خود بی ثمری نیست که این جیش گزین
سفری کردن خواهند بصد ناموری
سفر ایشان هند است و تمنّاشان هند
هند خواهند بلی نرم تنان خزری
ویژه گر پای بیفشاری تا از خط روس
خط آهن بسوی هند کند رهسپری
بعدو خطّ ترن ره را نزدیك کند
تا تو دیگر نروی راه بدین پر خطری
سدّ بس معتبری ایران بد در ره هند
وه که برداشته شد سدّ بدین معتبری
باد نفرین بلجاجت که لجاجت برداشت
پرده از کار و فرو بست رخ پر هنری
بلجاج و بغرض کردی کاری که بدو
طعنه راند عرب دشتی و ترك تتری
حیف از آن خاطر دانای تو و آن رای رزین
که درین مسئله زد بیهده خود را بکری
نام نیکو به ازین چیست که گویند بدهر
هند و ایران شده ویران ز سر ادوارد گری

دماوندیه

این قصیده نیز از شاهکارهای ملك الشعرا بهار است در بد بینی از محیط اجتماعی طهران و بمناسباتی که در روزنامهٔ «نو بهار» درج است شاعر بزرگوار

این قصیده را بمسابقه گذاردند که هر کس باین روال قصیده بهترین بگوید پنجاه اشرفی باو تقدیم شود و با اینکه بعضی از شعرا استقبال کردند هیچ یك از عهده بر نیامدند:

ای دیو سفید پای در بند   ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود   ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نه بیندت روی   بنهفته بابر چهره دلبند
تا وارهی از دم ستوران   وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان   با اختر سعد کرده پیوند

☆

☆ ☆

چون گشت زمین ز جور گردون   سرد و خفه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم بر فلك مشت   آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری   از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو   بر «ری» بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری   ای کوه نیم ز گفته خورسند
تو قلب فسردهٔ زمینی   از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند   کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه   و آن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی   افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را   زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری   سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی   بر بسته سپهر نیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم   ور بگشایند بندم از بند

از آتش دل برون فرستم — برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید — نزدیك تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل — از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد — ز البرز اشعّه تا به الوند

☆
☆ ☆

ای مادر سر سفید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر آن سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش چو نرّه شیر ارغند
ترکیبی ساز، بی مماثل — معجونی ساز، بی همانند
از نار سعیر و گاز و گوگرد — وز دود و حمیم و صخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم — وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش ز هول و بیم و ترفند

☆
☆ ☆

بشکن در دوزخ و برون ریز — بادافره کفر کافری چند
ز آنگونه که بر مدینه عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان (پمپی) — ولکان اجل معلّق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر — بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که بایست — از ریشه بنای ظلم برکند
زین بی خردان سفله بستان — داد دل مردم خردمند

عوام - خواص

داد از دست عوام

این دو مستزاد که اوّلی در سال ۱۳۳۲ در خراسان و دوّمی در سال ۱۳۳۳ در طهران گفته شده نیز از اشعار شیوا و دلنشین آقای ملك الشعرا بهار است و پیداست که آمدن شاعر بطهران و معاشرت با خواص بی اخلاص پایتخت چه تحریك حقیقی در ایشان نموده است.

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام — داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام — داد از دست عوام
دل من خون شد، در آرزوی فهم درست — ای جگر نوبت تست
جان بلب آمد و نشنید کسم جان کلام — داد از دست عوام
غم دل با که بگویم که دلم خون نکند — غمم افزون نکند
سر فرو برد بچاه و غم دل گفت امام [1] — داد از دست عوام
سخنی پخته نگفتم که نگفتند بمن — چند ازین خام سخن
سوختم سوختم از سردی این مردم خام — داد از دست عوام
ز آنچه پیغمبر گفته است و در او نیست شکی — نپذیرند یکی
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام — داد از دست عوام
همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی — خواب مرگ ابدی
چه توان کرد، علی گفت که «النّاس نیام» [2] — داد از دست عوام
در نبوّت بگرفتند ره نوح نبی — آه از این بی ادبی

---

۱ امام مراد علی بن ابیطالب است که گاه بگاه سر خود را در چاه کرده و از دست مردم ناله میفرمود.

۲ النّاس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

در خدائی بنمودند بگوساله سلام   داد از دست عوام
بهوای نفسی جمله نمایند قعود   آه از این قوم عنود
بطنین مگسی جمله نمایند قیام   داد از دست عوام
پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی   شرزه شیرند ولی
پیش سیر عقلائی حشراتند و هوام   داد از دست عوام
عاقل ار بسمله خواند بهوایش نچمند   همچو غولان برمند
غول اگر قصّه کند گرد شوند از در و بام   داد از دست عوام
عاقل آن به که همه عمر نیارد بزبان   نام این بی ادبان
که درین قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام   داد از دست عوام
پیش جهال ز دانش مسرائید سخن   پند گیرید ز من
که حرام است و حرام است و حرام است و حرام   داد از دست عوام
نه بر این قوم نماید نفس عیسی کار   نه مقالات بهار
نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام   داد از دست عوام

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص   داد از دست خواص
کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص   داد از دست خواص
داد دانا ز عوام است که «کالانعام» اند   بخدا بدنام اند
که خرابی همه از دست خواص است خواص   داد از دست خواص
خیل خاصان بهوای دل خود هرزه درا   ایمن از حبس و جزا
ور عوامی سقطی گفت در افتد بقصاص   داد از دست خواص
عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر   اندر افتد بخطر
عالمان در پی تحصیل ملاذند و مناص   داد از دست خواص

بهر محرومی عامّی فقیر ناچیز   قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم نیزه «سعد وقّاص»   داد از دست خواص
عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست   سازدش آلت دست
این بجان کندن و آن یك بتفنّن رقّاص   داد از دست خواص
عالم رند نماید بهزاران تدبیر   عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد بهزاران اخلاص   داد از دست خواص
از پی مخزن خاصان گهر و در باید   صدف پر باید
چه غم ار در شکم بحر بمیرد غوّاص   داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه   یکتن آقای همه
خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص   داد از دست خواص
در صف ساده دلان شور و شر افکنده ز کید   عمر و رنجیده ز زید
خود ز صف خارج و در قهقهه چون زادهٔ عاص   داد از دست خواص
دسته‌ها بسته و صد تفرقه افکنده بمکر   در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس شود خاص‌الخاص   داد از دست خواص
طالب عافیت نوع مباشید دگر   کاین فضولان بشر
بشریّت را بستند ره استخلاص   داد از خواص

افکار پریشان

از اشعار اخلاقی و فلسفی است

از بر این کرهٔ پست حقیر   زیر این قبهٔ مینای بلند
نیست خورسند کس از خرد و کبیر   من چرا بیهوده باشم خورسند

☆

☆ ☆

شده‌ام در همه اشیا باریك   رفته تا سرحد اسرار وجود

چیست هستی؟ افقی بس تاریک   و اندران نقطهٔ شکّی مشهود

* * *

بجز آن نقطه نورانی شك   نیست در این افق تیره فروغ
عشق بستم بحقایق یك یك   راست گویم؟ همه وهم است و دروغ

* * *

غیر وهمیم نیاید بنظر   غم و شادی خوش و ناخوش بد و خوب
نکند کوکبهٔ صبح دگر   در برم جلوه، نه تشییع غروب

* * *

فکر عصیان زدهٔ مستأصل   محو گرداب یکی روح عظیم
چون یکی کشتی بشکسته دکل   پیش امواج حوادث تسلیم

* * *

خلق را کرده طبیعت ز ازل   بدو قانون پلید ارزانی
سرّ تأثیر وراثت اوّل   رمز تأثیر تعلّم ثانی

* * *

روح من گر ز نیاکان من است   العجب پس من بد بخت که ام؟
وگر این روح وخرد زان من است   بستهٔ بند وراثت ز چه ام؟

* * *

یك نیا عابد و عارف مشرب   یك نیا لشکری و دیوانی
پدرم شاعر و من زین سه نسب   شاعر و لشکری و روحانی

* * *

جدّ من تاجر و زین روی پدر   در من آهنگ تجارت فرمود
اثر تربیتش گشت هدر   لیك بر روح من آسیب فزود

* * *

من نه زاهد، نه محاسب، نه حریف   من نه تاجر، نه سپاهی، نه ندیم
بهمه باب حریف و، نه حریف   بهمه کار علیم و، نه علیم

* * *

سخت چون سنگ و سپهر غمّاز   هر دمم بر جگر افکنده خدنگ
گوئی از بهر نشان تیر انداز   هدفی سرخ نشانیده بسنگ

گل پیش رس[1]

این قسمت نیز از اشعاریست که متضمن بهترین مضمون ادبی و شرح حالیست از آقای بهار

بماه «سفندار» یکسال شید   بتابید بر یاسمین سپید
نشسته هنوز از ستم دست دی   ز ابرو بر افشاند خورشید خوی
گره شد گلو گاه باد شمال   هوای دژم را نکو گشت حال
بصد رنگ سیمرغ زرّین کلاه   بزد تیر در چشم اسفند ماه
گدازید برف و بتابید شید   بجوشید سبزه بجنبید بید
دو ده روز از آن پیش کاید بهار   فریبنده خورشید شد گرم کار
بدستان خورشید و زرق سپهر   بهاری پدیدار شد خوب چهر

---

۱ در مجله «کابل» شماره اول سال دوم صفحه ۲۶ منطبعه کابل نیز طبع شده است.

بزد برگك تر سر از شاخ خشك   بر از مشك شد زلفك بید مشك
دوسه روز شب گشت و شب روز شد   گل پیش رس گلشن افروز شد
نگار بهار و خدیو چمن   گل یاسمین زیور انجمن
بیکماه از آن پیش کایام اوست   بر آمد ز مغز و برونشد ز پوست
بخندید بر چهر خورشید روز   بشب خفت پیش مه دلفروز
گمان برد مسکین که خورشید و ماه   بر او مهر ورزند بیگاه و گاه
ندانست کاینك نه هنگام اوست   که برجای می زهر در جام اوست

☆ ☆ ☆

بناگـه طبیعت بر آمد ز خواب   فروخفت خورشید و بر شد سحاب
بغرّید باد از بر کوهسار   بیفتاد نازو و خم شد چنار
زمانه خنك طبعی آغاز کرد   طبیعت بسردی سخن ساز کرد
بیفتاد برف و بیفسرد جوی   سیه زاغ، در باغ، شد بذله گوی
سراسر بیفسرد و پژمرد باغ   همان پیشرس گوهر شبچراغ
شکرخند نازش بکنج لبان   بیفسرد و دشنامش اندر زبان
چنین است پاداش زود آمدن   بامیّد باطل فرود آمدن

☆ ☆ ☆

من آن پیشرس غنچهٔ تازه ام   که هرجا رسیده است آوازه ام
من آن نوگل برگ جان خورده ام   بغفلت فریب جهان خورده ام
سبك راه صد ساله پیموده ام   به بیگاه رخساره بنموده ام
بخون گرمی روز بشگفته ام   ز دم سردی شب بخون خفته ام
ز بی آبی عرف پژمرده ام   ز سرمای عادات افسرده ام
نبوده در ایام یکروز شاد   نخندیده در باغ یك بامداد

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست
چه جد، چه هزل، در آید بآزمایش کج
هر آن سخن که نه پیوست با معانی راست
شنیده‌ای که بیك بیت فتنه‌ای بنشست
شنیده‌ای که ز یك شعر کینه‌ای برخاست
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد، گفته‌های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
کلام هر قوم انگارهٔ سرائر اوست
اگر فریسهٔ کبر است یا شکار ریاست
نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
که فضل گلبن، در فضل آب و خاك و هواست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست
بود نشانهٔ خبث «خطیئه» گفته او
چنانکه گفته «حسّان» دلیل صدق و صفاست

کمال شیخ «معزّی» ز فکر اوست پدید
شهامت «متنبّی» ز شعر او پیداست

نشان خوی «دقیقی» و خوی «فردوسی» است
تفاوتی که بشهنامه‌ها به بینی راست

بلی تفاوت شهنامه‌ها بمعنی و لفظ
درست و راست بهنجار خوی آندو گواست

جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
نشان همّت فردوسی سخن آراست

عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر او راست

محاورات حکیمانه و درایت هاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمت زاست

صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
بهمّت از امرا و بحکمت از حکماست

کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست

بصد نشان هنر اندیشه کرده فردوسی
نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست

درون صفّهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست

یکی بپهنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست

امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش
وزیر روشن رای است و شاعری شیداست

مکالمات ملوك و محاورات رجال
همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست

برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست

به تخت ملك فریدون به پیش صف رستم
باحتشام سکندر بمکرمت داراست

بگاه پوزش خاك و بگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش بوقت لطف هواست

بوقت رأی زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیر دارای صد هزار دهاست

ببزم سازی مانند باده نوش ندیم
بپارسائی چون مرد مستجاب دعاست

بگاه خوف مراقب، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست

بحسب حال کجا بشمرد حکایت خویش
حدیثهای صریحش تهی ز روی و ریاست

بزرگوارا، فردوسیا! بجای تو من
یك از هزار نیارست گفت از آنچه رواست

ترا ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست

تو را کنیم ثنا، تا که زنده ایم بدهر
که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محی ماست

بث الشکوی

این قصیده را در موقع توقیف روزنامه «نوبهار» در فروردین ۱۳۳۶ هجری در زمان ریاست وزرائی مستوفی الممالك فرموده است:

تا بر زبر ری است جولانم / فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطو را اوراقم؟ / یاوه است مگر دلیل و برهانم؟
یا خود مردی ضعیف تدبیرم؟ / یا خود شخصی نحیف ارکانم؟
یا همچو گروه سفلگان هر روز / از بهر دو نان بکاخ دونانم؟
پیمانه کش رواق دستورم؟ / دریوزه‌گر سرای سلطانم؟
اینها همه نیست پس چرا در ری / سیلی خور هر سفیه و نادانم؟
جرمی است مرا قوی که در این ملك / مردم دگرند و من دگر سانم[1]
از کید مخنّثان برنجم من / زیراك مخنّثی نمیدانم
نه خیل عوام را سرآهنگم / نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت راد مزدمان زیغروی / در خانهٔ خویشتن بزندانم
یك روز کند وزیر تبعیدم / یك روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان / زیراك هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم / زیرا بهنر فرید دورانم
زیراك به نقش بندی معنی / سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس چند قرن چون خورشید / بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و بنظم و نثر / خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز / مانندهٔ معن و شهل شیبانم

۱ این شعر اشاره است بیکی از اصول فلسفهٔ «داروین» در بقای انسب.

زیرا بلطائف و شداید هم / مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که از هرگام / ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم ازین گروه خود گوئی / من ناصرم و ری است یمگانم
با دزدان چون زیم که نه دزدم / با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم / نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آتش روشن است گفتارم / چون آب منزّه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم / واز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم / واز رنج تن است راحت جانم
بس خامه‌طرازی ایعجب گشته‌است / انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه نوردی ای دریغا هست / دو پاشنه چون دو سخت سندانم
نه دیر غنوده اند افکارم / نه سیر بخفته‌اند چشمانم
زین گو نه گذشته سالیان بر هفت / کاندر تعب است هفت ارکانم
که خسرو هند سوده چنگالم / گه قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی / گه در ری و گاه در خراسانم
و امروز عمید ملك شاهنشاه / بسته است زبان گوهر افشانم
فرّخ حسن ابن یوسف[1] آن کز قهر / افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد / بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم تر که در صورت / اندر شمر فلان و بهمانم[2]
نا کرده گناه معاقبم گوئی / سبّابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون / از چرخ برین گذشت افغانم

۱ اشاره بمیرزا حسنخان مستوفی‌الممالك است.

۲ مراد آنست که در آن زمان تمام جراید پایتخت توقیف شد و فلان و بهمان اشاره بصاحبان بعض جراید است.

در عرصهٔ گیر و دار آزادی
فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم
پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر بنیروی قانون
آزادی را بتخت بنشانم
و امروز چنان شدم که بر کاغذ
آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی
از وصل تو روی بر نگردانم
تا آنکه مرا بنزد خود خوانی
یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

قصیده

در موقع حمله محمد علی شاه مخلوع بایران این قصیدهٔ حماسی را فرموده است

می فرو هل ز کف ای ترك و بیکسو نه چنگ
جامه جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ
باده را روز بیفسرد، بنه باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت بنه چنگ ز چنگ
رخ بر افروز و رخ خصم بیندای بقیر
قد بر افروز و قد خصم دو تا ساز چو چنگ
از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ
نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گرد نفرساید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه رنگ

همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ
آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ
جز تو هرگز که شنید آهو' با درع و کمان
جز تو هرگز که شنید آهو با تیر و خدنگ
آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطهٔ ایران، منزلگهٔ شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
کشوری جای مه آبادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیومرث و چو آذر هوشنگ
آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وآنکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی پنجاب در آورد بچنگ
تیردادش زد بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد بر تارك رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملك روم به پشت
کرد بهرامش بر پای مهان پالاهنگ
چند گه کیش زرانشتش آراست بروی
زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ

ملك منصوری از در ری تا در چین
ملك محمودی او از در چین تا لب گنگ
لشکر دولت یعقوبش بسپرد بکام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران ز ملك اسمعیل
هم ز طهماسب شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت عبّاس شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گرچه بد دولت ایران بگه نادرشاه
همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ
لیك از آن رزم بد ایران را آسایش بزم
هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ
هر کجا یکره یکران ملك پای نهاد
از سر فخر بر افراشت سر از هفتو رنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ
هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آنروز که از فرّ بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ
کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
ایستگاهی ز ره آهن، در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ

بن هر چاه فرو برده به پشت ماهی
سر هر قصر بر آورده بر اوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ
نکته ها کرده ز بر مرد و زن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشگفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند ربّ‌النوعها
با کمرهای مرصّع با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشی است
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
دیبهی زربفت زیر مشعری خاکستری
نافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
با یکی آویزهٔ ز الماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

☆ ☆ ☆

آسمان تا بنگری ملك است و آفاق است و نفس
حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

☆ ☆ ☆

سرسری بر پا نگشته این بنای با شکوه
هان وهان تا خود نپنداری مر آنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرّات ویند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذرّه‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذرّه و ما و تو ذرّات وئیم
کرده یزدانمان پدید از راه ذرّه پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرّات دگر
هست و هر یك کرده ذرّات دگر را پیکری
بین ذرّات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ماه و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذرّه‌ایست
ز آن مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری
این همه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست
چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرّات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره سری

☆ ☆ ☆

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله[1]
مشعله زان شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق حرکت بود و از حرکت حرارت شد پدید
و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر در فکند
هم در اوّل دور سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتش پارگان در دکّهٔ آهنگری
آن یکی نپتون شد، آندیگر اورانوس، آن زحل
وآندگر بهرام، و آن یك تیر، و آن یك مشتری
و آن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی بر گهر در دست مرد لشکری
ذرّه ذرّه گرد شد، پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراگنند از ساحری
عامل این سحرها عشق است و جز وی هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

پند پدر

نوروز و اورمزد و مه فرودین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید

۱ اشاره بفرض لاپلاس است.

سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
سالی دگر ز عمر من و تو بباد شد
بگذشت هرچه بود اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت بر توانگر و درویش هرچه بود
از عیش و تلخکامی و وز بیم و از امید
ظالم نبرد سود که یك سال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید
لوحی است در زمانه که دروی فرشته ای
بنمود نقش هر چه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون دل مرد پارساست
و آن گنج بسته راست زبان و خرد کلید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمشید
آنجا خط مزوّر نیاید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
بی گیر و دار منهی و اشراف و باز دید
تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نو شود
کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید
هست اندر آن حدیث برهما و زردهشت
هست اندر آن نشان اوستا و ریگ‌وید

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آندگری گنج آگنید
عیسی چه بد؟ مروّت و قارون چه بود؟ حرص
کاین در زمین فرو شد و آن بآسمان پرید
کشت «ارشمید» را سپه «مرسلوس» لیك
شد «مرسلوس» فانی و باقی است «ارشمید»
چون عاقبت برفت بباید ازین سرای
آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید
دردا گر از نهیب تو آهی ز سینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره چکید
بستر گر از تو گردی بر خاطری نشست
برکش گر از تو خاری در ناخنی خلید
چین جبین خادم و دربان عقوبتی است
کاز وی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی شد زمانه غافل گر دعویی نکرد
کی خفت شیر شرزه که مژگان بخوابنید
محنت فرا رسد چو ز حد بگذرد غرور
سستی فزون شود چو ز حد بگذرد نبید
یاد آر از آن بدی زمستان که دست ابر
از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
آن زاغ بر جنازهٔ گلها همی چمید
و اینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید

آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بردمید و بکهسار بر دوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
نرگس که بود خودبین، پشتش فرو خمید
بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
بر دانهٔ مرصّع اندر میان خوید
گوئی که ارغوان را از آسیب بید برگ
زخمی بسر رسید و بر اندام خون دوید
و آن سوسن کبود نگر کاز میان کشت
با سوسن سپید بیك جای بشگفید
چون پاره‌های ابر پراکنده بر هوا
و اندر میانش جای بجای آسمان پدید
یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید
وین جلوه‌ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چلّهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند و آنعطرف کبود
نه یاسمین بماند و آنصدره سپید
آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گزید
هان ای پسر به پند پدر دل سپار کاو
این گوهر گران را با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت به تیغ مکر بخواهد همی برید

هرکس به پند مشفق یکرنگ داد گوش
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من خود بکودکی چو تو نشنیدم این حدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنودم و گفتم ملامت است
زینروی از آزمایش آن طبع سر کشید
وانگاه روزگار مرا در نشاند پیش
یك دم ز درس و پند و نصیحت نیارمید
چل سال درس خواندم در نزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید
بخشی ز پندهای پدر شد درست لیك
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پندهای پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح بمن بر پراکنید
این عمرها به تجربت ما کفایه نیست
تا داشته به تجربت دیگران امید
خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

ضلال و دلال

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب　　روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن درپیش شیخ شهر　　وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش

میداد شیخ درس «ضلال مبین» بدو / و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد / با آن دهان کوچك غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب / وان شیخ مینمود مکرّر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال این قدر مپوی / کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هردوان / او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

فرزند محکوم

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد / از اتّفاق که شرحش نمی توان دادن
قضاة محکمه دادند حکم قتلش را / که رسم نیست به بیچاره‌ای امان دادن
بدست و پای در افتاد مادرش که مگر / توان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
بود علاقهٔ مادر بحالت فرزند / حکایتی که محال است شرح آن دادن
از آنکه بود مقصّر جوان و دشوار است / رضا بفاجعهٔ مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطااست / گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش نا شگفته حیف بود / گلش بدست جفا کاری خزان دادن
ولی دریغ که قانون حرام میدانست / چنان شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه / عزیز جانی در دست جان ستان دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر / کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین حواله بر فقر است / بجز مراتب احسان و رسم نان دادن

☆ ☆ ☆

وسیله‌ای بضمیر زن فقیر گذشت / که باید آنرا یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و در صبحگه پسر را دید / چه مشکل است تسلّی در آن مکان دادن
بگفت غم مخور ای نور دیده کآسانست / ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز / که لازم است تعارف باین و آن دادن

ز پای دار بآن غرفهٔ بلند نگر / مرا به بینی آنجا بامتحان دادن
گرم سپید بود رخت مطمئین گشتن / وگر سیاه بچنگ اجل عنان دادن

☆ ☆ ☆

شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست / زمام کار باشخاص کاردان دادن
صباح مرگ، یکی دار دید و میدانی / پر ازدهام چو لشکر بوقت سان دادن
بغرفه مادر خود دید در لباس سپید / دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ / چو داد باید جان به که شادمان دادن
فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد / برغم مادر و آن وعدهٔ نهان دادن
یکی بگفت بآن داغدیده مادر زار / بوقت تعزیت و تسلیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی؟ / مگر نبود خطا وعده‌ای چنان دادن
جواب داد چو نومید گشتم این گفتم / که بچّه‌ام نخورد غم بوقت جان دادن

قلب شاعر

اریس اندر افسانهٔ باستان / بافرشتهٔ عشق شد داستان
چو گل روی و چون شاخهٔ گل برش / کمانی و تیری بدست اندرش

☆ ☆ ☆

شبی بود توفنده و بیدرخش / سیاهی و برف اندر آفاق پخش
بناگه در خانهٔ دل زدند / بدیوانگی راه عاقل زدند
دل از جای بر جست و در برگشاد / همانگه اریس اندر آن پر گشاد
دو بال از تف برف گشته دژم / دو مژگان ز سرما فتاده بهم
لبانش چو جزع یمانی کبود / رخانش چو فیروزهٔ نا بسود
ز برف و ز سرما، تنی لرز دار / چو شاخ گل تازه در نوبهار
به دل گفت در آن سیاهی همی / که مهمان ناخوانده خواهی همی

بدو گفت دل: کودکا! اندر آی   که وقفست بر دوستان اینسرای
درین برف و سرما کجا بوده‌ای   که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای
لبانت چو جزع یمانی، چراست   رخانت چو یاقوت کانی، چراست
چرا مژّگان را بنجم کرده‌ای   چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
بدست اندرت چیست؟ تیر و کمان   بترسی مگر از بد بدگمان

✲ ✲ ✲

درین گفتگو، تا بمشکو شدند   بنرمی در آن ویژه پستو شدند
به پستو یکی آتش افروخت دل   که دلرا بر افریشته سوخت دل
دو دستش بگرمی، بر آذر گرفت   چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت
کجا عشق، خوش طبعی آغازدا   بلا بر دل عاشقان تازدا
خداوند عشق آستین بر کشید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
دل از شوخی عشق در تاب شد   که ناگه بر او تیر پرتاب شد
خدنگی، چو الماس افروخته   شرارش دل مرد و زن سوخته
خدنگی، همه خواری و رنج و درد   گزارندهٔ سرزنشهای سرد
خدنگی، همه داغ و هول و بلا   همه اشك و بیماری و ابتلا
خدنگی، ز زخم زبان تیز تر   ز شمشیر چنگیز خونریز تر
خدنگ اریس از کمان پر گرفت   بدل آتش اندر زد و در گرفت
خدنگش بدل خورد و تا پر نشست   فرشته بدان خانه اندر نشست

✲ ✲ ✲

در آن دل مپندار پندار زشت   که دست خدای اندر آن داغ هشت
ز قلب کسان قلب شاعر جداست   دل شاعر آماج سهم خداست
چو باشد دل شاعری سوخته   جهان گردد از شعرش افروخته
دل شاعران چیست؟ دریای ژرف   بر او دمبدم برق و باران و برف

نیاساید از برق و طوفان دمی   نه در سور و شادی، نه در ماتمی
ولی با چنین کبر و پهناوری   بدست آیدت گر بدست آوری
توانی بر او دست یازی همی   چو طفلان بدو لعب بازی همی
در آویزی از تار موئی نگون   نشانیش چون گل بزلف اندرون

چشمه و سنگ

جدا شد یکی چشمه از کوهسار   بره گشت ناگه بسنگی دچار
بنرمی چنین گفت با سنگ سخت   کرم کرده راهی ده ای نیك بخت
گران سنگ تیره دل سخت سر   زدش سیلی و گفت دور ای پسر
نجنبیده‌ام از سیل زور آزمای   کئی تو که پیش تو جنبم ز جای
نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد   بکندن در استاد و ابرام کرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود   کزان سنگ خارا رهی بر گشود
ز کوشش بهر چیز خواهی رسید   بهر چیز خواهی کماهی رسید
برو کارگر باش و امیدوار   که از یاس جز مرگ ناید بکار
گرت پایداریست در کارها   شود سهل پیش تو دشوارها

چهار خطابه

چهار خطابه یکی از آثار برجستهٔ ملك‌الشعراست خطاب باعلیحضرت پهلوی شاهنشاه ایران که متضمّن پند و اندرز و ارمان ایرانیان در اصلاح ایران وغیره میباشد این رساله در حدود دویست بیت میشود- برای نمونه خطابهٔ دوّم آن که مختصریست از تاریخ زبان ادبیّات ایران انتخاب میشود:

پادشها قصّهٔ پاکان شنو   شمّه‌ای از حال نیاکان شنو
جمله نیاکان تو ایرانی اند   جز پسر بهمن و دارا نیند

بر اثر دولت سامانیان   آن شرف گوهر ساسانیان
پادشهان یکسره ترکان بدند   جمله شبان گله گرگان بدند
هستی ما یکسره پامال شد   دستخوش رهزن و رمّال شد
اجنبیانی همه اهل چپو   فرقهٔ بردار و بدزد و بدو
تازی وترك ومغول و ترکمان   جمله بریدند از ایران امان
نای ببستند ز مرغ سحر   بال شکستند ز طاؤس نر
گشت گل تازهٔ این باغ و راغ   پی سپر اشتر و اسب و الاغ
خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت   خشك وترو باطن وظاهر بسوخت
بعد عرب هم نشد این ملك شاد   رسته شد از چاله و در چه فتاد
شد عرب و ترك بجایش نشست   مست بیامد کت دیوانه بست
بست عرب دست عجم را به پشت   هرچه توانست از آن قوم کشت
پس مغل آمد کتشان بسته دید   تیغ کشید و سر ایشان برید
اسلحه از فارس عرب کرد دور   بعد مغول آمد و کشتش بزور
شد وطن کورش مالك رقاب   پی سپر دودهٔ افراسیاب
ظلم مغل قابل گفتار نیست   شرح وی البتّه سزاوار نیست
بود مغول جانوری بی بدیل   پیش مغول بود عرب جبرئیل
باز عرب رحم و مواسات داشت   دوستی و مهر و مواخات داشت
گرچه عرب زد چو حرامی بما   داد یکی دین گرامی بما
گرچه ز جور خلفا سوختیم   ز آل علی معرفت اندوختیم
الغرض ایشاه عجم ملك جم   رفت و فنا گشت زبان عجم
نصف زبان را عرب از بین برد   نیم دگر لهجه بترکان سپرد
هرکه زبان داشت بمانند شمع   سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع

☆ ☆ ☆

زندی و سغدی همه برباد رفت   پهلوی و آذری از یاد رفت
رفته بد از بین کلام دری   گر نگشودند در شاعری
پادشهانی بخراسان بدند   کز گهر فرّخ ساسان بدند
اهل سخن را صله پرداختند   دفتر از اشعار دری ساختند
آنچه اثر مانده ازیشان بجا   شاهد صدقیست بر این مدّعا
از پس ایشان ملکان دگر   جایزه دادند باهل هنر
ربع زبان ماند از آنان بجای   ورنه نماندی اثری زان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه گوی   شاعری و شعر و زبان آبروی

غزل

این چند غزل بسبك جدید ساخته شده که قسمتی از آنها برای اینکه مهارت استاد درین طرز نیز معلوم شود انتخاب شد

ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش   بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
زلفت بحیله رشتهٔ الفت دراز کن   خطّت بجادوئی سر آن رشته باز کش
فرماندهیست چشم تو ز ابرو کشیده تیغ   پیشش سپاه مژّه بحال دراز کش

ایضاً

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن   وی سنبل تو دست تطاول دراز کن
چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب   همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن
الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ   ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن
ما در درون میکده صهبا بجام ریز   شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم   چون ملحد بخاطر مردم نماز کن
کار بهار و یار بدور اوفتد که هست   دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

ایضاً

تا چند ز هجران تو فرسوده شود دل   ایکاش که خون گردد و آسوده شود دل
دل قطرهٔ خون شد مکش ایدوست کمانرا   ترسم که به پیکان تو آلوده شود دل

ایضاً

تا بکنج لبت آن خال سیه رنگ افتاد
نافه را صد گره از خون بدل تنگ افتاد
آن نه خطّ است برآن عارض پر نقش و نگار
رنگ محویست که در دفتر ارژنگ افتاد
سیب از آسیب جهان است که همرنگ تو شد
گشت نارنج ز غم زرد که نارنگ افتاد
در رهت چشم من از هفته بهفتاد کشید
در پیت کار من از گام بفرسنگ افتاد
از دل گم شدهٔ خویش فرو بستم چشم
تا مرا دامنت ای گم شده در چنگ افتاد
دانم اندر دل سخت تو نکرده است اثر
نالهٔ من که از او خون بدل سنگ افتاد
کرد چون همرهٔ چنگ این غزل آهنگ بهار
چنگ دردل زد و با چنگ هم آهنگ افتاد

جهنمیه[1]

ترسم من از جهنّم و آتش فشان او   وان مالك عذاب و عمود گران او

1 نقل از مجله ارمغان جلد ۱۱ صفحه ۲۹۲.

آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع   وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرگسی که هست تنش همچو کوه قاف   بر شاخهٔ درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر   وان مار هشت پا و نهنگ کلان او
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است   وان میوه های چون سر اهریمنان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا   بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
آن چاه ویل درطبقهٔ هفتمین که هست   تابوت دشمنان علی در میان او
وان عقربی که خلق گریزند سوی مار   از زخم نیش پر خطر جان ستان او
جان میدهد خدا بگنه‌کار هر دمی   تا هر دمی از او بستانند جان او
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر   آن پل که هست بر زبر دودبان او
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات   هستند غرق لجّهٔ آتش فشان او
ژاپون و چین و تبّت و روسیه و پروس   افریك و آمریك و فرنگ و کسان او
پطرگراد و لندن و واشنتن و وین   گبر و یهود و ارمنی و دوستان او
جزشیعه هرکه هست بعالم خدا پرست   در دوزخ است روز قیامت مکان او
وزشیعه نیزهرکه فکل بست وشیك شد   سوزد بنار پیکر چون پرنیان او
وان کس که باعمامهٔ سر موی سر گذاشت   مندیل اوست سوی درك ریسمان او
وان کس که کرد کار ادارات دولتی   سوزد به پشت میز جهنّم روان او
وانکس که شد وکیل و ز مشروطه حرف زد   دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه نویس است وچیز فهم   آتش فتد بدفتر و کلك و بیان او
وانعالمی که کرد بمشروطه خدمتی   سوزد بحشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که ردّ مظالم بها نداد   مسکن کند بقعر سقر کاروان او
وان کاسب فضول که پالان او کجست   فردا کشند سوی جهنّم عنان او
مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی   زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد   خلد برین و آن چمن بی کران او

موقوفهٔ بهشت برین را بنام ما کرده است وقف واقف جنّت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب وان قصرهای بی در و بی نردبان او
آن خانهای خلوت و غلمان وحورعین وان قابهای پر ز پلو زعفران او
القصّه کار دینی و عقبی بکام ماست بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین وان کوثری که جفت زنم درمیان او
باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

تبریکیست که درشصتمین سال پرفیسور ادوارد براون سروده است

ادوارد براون دانشی ایران دوست کش رای نکو روی نکو خوی نکوست
از مردم انگلیس بر مردم شرق گر مکرمتی بود همین تنها اوست

ای تاگر

دست خدای احد لم‌یزل ساخت یکی چنگ بروز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور بسته بر او پردهٔ موزون ز نور
نغمهٔ او رهبر آوارگان مویهٔ او چارهٔ بیچارگان
گفت گر این چنگ نوازید راست مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمهٔ این چنگ نوای خداست هرکه دهد گوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را کم نکند پرده و آهنگ را
هرکه دهد گوش و مهیّا شود بند غرور از دل او وا شود
گرچه بود جنگ بر آهنگ چنگ چنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه چنین چنگ خدا سازکرد چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که من صنعت خود ساختم سوی گروه بشر انداختم

کیست که این ساز بسازد کنون بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ ز من پرده ز من ره ز من کیست نوازنده در این انجمن
هرکه نوازد بنوازم ورا در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبّت چه بود جود من نیست جز این مسئله مقصود من
چنگ خدا گشت میان جهان ملعبه و دستخوش گمرهان
هرکسی از روی هوس چنگ زد هرچه دلش خواست بر آهنگ زد
در ره دین تیز ترین زخمه خاست لیکن ازین زخمه نه آن نغمه خاست
نغمهٔ یزدان دگر و دین دگر زخمه دگر آن دگر و این دگر
دین همه سرمایهٔ کشتار گشت آمد و بر دوش بشر بار گشت
هر که بدان چنگ روان چنگ داشت زیر لبی زمزمهٔ جنگ داشت
کینه برون از دل مردم نشد کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
اشک روان گشت بجای سرور سوگ بپا گشت بهنگام سور
مهر پرستی ز جهان رخت بست سمّ خر و گاو بجایش نشست
گشت ازین زمزمه‌های دروغ مهر فلك بی اثر و بی فروغ
زانکه بچنگ ازلیّت به فن راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ نکو بود ولی بد زدند چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان قلب نرقصید بر آهنگشان
تاکه درین عصر و زمان بیدرنگ در بر «تاگر» بنهادند چنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد چنگ خوداندر کف اهلش نهاد
چونکه بزد چنگ بر آهنگ راست نغمهٔ اصلی ز دل چنگ خاست
نالهٔ عشّاق بر آمد ز چنگ پرشد از او هند و عراق و فرنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست نغمهٔ عشّاق بجایش نشست
ای تاگر این چنگ که در دست تست بود بچنگ دگران از نخست

هیچکس آن چنگ نزد بر طریق   هر کسی آن زد که پسندد فریق
لیك تو خوش ساختی این چنگ را   یافتی آن ایزدی آهنگ را
هرچه زنی در ره او میزنی   خوش بزن این ره که نکو میزنی
طبع تو چنگ است وخرد زخمه‌اش   شعر بلندت ازلی نغمه‌اش
سال تو هفتاد و خیالت نو است   زانکه ز یزدان بدلت پرتو است
هر که ز یزدان بدلش نور تافت   در دو جهان دولت جاوید یافت

ای قلمت هدیهٔ پروردگار
هدیهٔ ایران بپذیر از «بهار»

غزل

این غزل بسبك و طرز جدید متضمّن اصطلاحات و اشارات سیاسی اوایل مشروطیّت و دارای مضامین تازه و یکی از غزلهای شیوای بهار است.

دلفریبان که بکابینهٔ جان جا دارند   مستبدّانه چرا قصد دل ما دارند
دلبران خودسر و هرجائی و روسی صفتند   ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند
گاه لطف است وخوشی، گاه عتابست وخطاب   تا چه از اینهمه پلتیك تقاضا دارند
خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما   حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند
گرچه در قاعده حسن سیاسات جمال   مسلك آنست که خوبان اروپا دارند
عاشقانرا سر آزادی و استقلالست   کی ز پولتیك سر زلف تو پروا دارند
صف مژگان ترا دست سیاسی است دراز   با نفوذیکه بمعمورهٔ دلها دارند
دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت   با شروطی که لبان تو مهیّا دارند
بچه قانون سپه ناز تو ای ترك پسر   در حدود دل یاران سر یغما دارند
این چه صلحی است که در داخله کشور دل   خیل قزّاق اشارات تو مأوا دارند
بکمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو   که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم   زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند
در پناه سر زلف تو بهارستانی است   که در او هیئت دل مجلس شورا دارند
حکم فرمای که در محکمه حسن و جمال   هرچه آن حکم تو باشد همه مجری دارند
راز داران تو در انجمن سرّی دل   نطقی از رمز دهان تو تمنّا دارند
دل غارت شده در محضر عدلیّهٔ عشق   متظلّم شد و چشمان تو حاشا دارند
سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار   که همه مشرقیان منطق گویا دارند

ایضاً

شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ   شب تا بسحر گریهٔ جانسوز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار که دادند   در پرده یکی وعدهٔ مرموز و دگر هیچ
حاجی که خدارا بحرم جست، چه باشد؟   از پارهٔ سنگی شرف اندوز و دگر هیچ
خواهی که شوی در هنر استاد زمانه   در مکتب دل عشق بیاموز و دگر هیچ
روزی که دلی را به نگاهی بنوازند   از عمر حسابست همانروز و دگر هیچ
زین دسته چه خواهی که بهین پیشه ورانش   گهواره ترا شست و کفن دوز و دگر هیچ
از مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست   لوحی سیه و چند بدآموز و دگر هیچ
خواهد بدل عمر بهار از همه گیتی   دیدار رخ یار دلفروز و دگر هیچ

رباعیات

آمادهٔ جنگ باش کاین چرخ حرون   با نرم دلی با تو نگردد مقرون
جز با جنگ آماده نمیگردد صلح   جز با خون، پاکیزه نمیگردد خون

ایضاً

مخلوق جهان بگرگ مانند درست — با قادر عاجزند و بر عاجز چست
سستند بگیر و دار چونباشی سخت — سختند بکار زار، چونباشی سست

گل لاله

از دامن کوه، لاله ناگه برجست — گلگون رخی و تیشهٔ سبزی در دست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد — از خاك برون آمد و برسنگ نشست

گل نرگس

بر دامن دشت، بنگر آن نرگس مست — چشمی بره و سبز عصائی در دست
گوئی مجنون، در انتظار لیلی — از گور برون آمد و بر سبزه نشست

برگ گل

من برگ گلم باغ شبستان من است — و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان من است
نوباوهٔ شب، که شبنمش میخوانند — هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

غرش توپ

رفتم بر توپ تا بکوبم دشمن — فریاد بر آورد که ای وای بمن
دست دگری و خانمان دگری — من مظلمهٔ که میبرم بر گردن

سرود ملّی

بهار در سرودن تصانیف و سرودهای ملّی که قسمتی از آنها بوسیلهٔ خوانندگان و موسیقی دانهای ایرانی در صفحات گرامافون ضبط شده

مهارت تامی دارند و اینك برای نمونه قسمتی از این سرودها انتخاب میشود:

تصنیف ماهور

ز من نگارم، خبر ندارد — بحال زارم، نظر ندارد
خبر ندارم، من از دل خود — دل من از من، خبر ندارد
کجا رود دل، که دلبرش نیست — کجا پرد مرغ، که پر ندارد
امان ازاین عشق، فغان ازاین عشق — که غیر خون جگر ندارد
همه سیاهی، همه تباهی — مگر شب ما، سحر ندارد
بهار مضطر، منال دیگر — که آه و زاری، ثمر ندارد
جز انتظام و، جز استقامت — وطن علاجی، دگر ندارد
ز هر دو سر بر سرش بکوبند — کسی که تیغ، دو سر ندارد

ایضاً

رخ تو دخلی، بمه ندارد — که مه دو زلف سیه ندارد
بهیچ وجهت، قمر نخوانم — که هیچ وجه شبه ندارد
بیا بملك دل ار توانی — که ملك دل پادشه ندارد
قضاوتی نیست، سیاستی نیست — عسس نخواهد، سپه ندارد
رفیق کم ظرف، ز روی معنی — بود سبوئی، که ته ندارد
یکی بگوید، بآن ستمگر
بهار مسکین، گنه ندارد

مرغ سحر

۱

مرغ سحر ناله سر کن!
داغ مرا تازه تر کن!

زاه شرر بار، این قفس را،
بر شکن و زیر و زبر کن!

✲ ✲ ✲

بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ!
نغمهٔ آزادی نوع بشر سرا!
وز نفسی عرصهٔ این خاک توده را!
ـ پر شرر کن!

ظلم ظالم، جور صیّاد،
آشیانم، داده بر باد!
ایخدا! ایفلك! ای طبیعت!
شام تاریك ما را سحر کن!

نوبهار است، گل ببار است
ابر چشمم، ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است!
ناله بر آر از قفس ای آه آتشین!
دست طبیعت گل عمر مرا مچین!
جانب عاشق نگه‌ای تازه گل، از این
ـ بیشتر کن! بیشتر کن! بیشتر کن!
مرغ بیدل! شرح هجران! مختصر مختصر کن!

✲

۲ ✲ ✲ ✲

عمر حقیقت، بسر شد!
عهد و وفا، بی سپر شد!

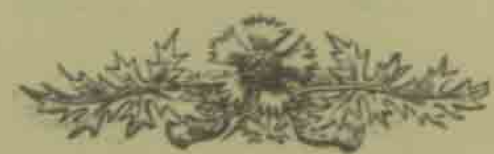
نالهٔ عاشق، ناز معشوق:
هر دو دروغ و بی اثر شد!

✲ ✲ ✲

راستی و مهر و محبّت فسانه شد!
قول و شرافت همگی از میانه شد!
از بی دزدی، وطن و دین بهانه شد!
ـ دیده تر شد!

ظلم مالك، جور ارباب!
زارع از غم، گشته بی تاب!
ساغر اغنیا پر می ناب!
جام ما پر ز خون جگر شد!

ای دل تنگ، ناله سرکن!
از قوی دستان حذر کن!
وز مساوات صرف نظر کن!
ساقی گل چهره بده آب آتشین!
پردهٔ دلکش بزن ای تار دلنشین!
ناله بر آر از قفس ای بلبل حزین!
کز غم تو، سینهٔ من، پر شرر شد!
کز غم تو، سینهٔ من، پر شرر شد!





نادری

نادری امیرالشعرا

محمد حسین میرزا پسر شاهزاده ابوالقاسم میرزا علیشاهی در سنهٔ ۱۲۹۹ هجری قمری در مشهد تولّد یافته و در ایّام صباوت به نجف اشرف رفته و قریب چهار سال در آنجا مشغول تحصیل بوده پس از تحصیلات مراجعت بمشهد مقدّس نموده‌است، بسیار طبع خوشی دارد با وجود اینکه پنج پشت باعلیحضرت نادر شاه افشار منتهی میشود بسیار درویش مسلك و با همّت میباشد.

قصاید و غزلیّات و اشعار متفرّقه زیاد دارد و قریب سه سال است مشغول نظم تاریخ نادر شاه افشارمیباشد یکجلد آن که‌قریب هیجده هزارشعراست باتمام رسیده و از جلد دوّم هم هشت هزار شعر گفته به بحر «تحفته‌العراقین» خاقانی شیروانی که عمّاً قریب بطبع رسیده عموماً از تاریخ مذکور منتفع خواهند شد. انتخاب اشعاراو از اینقرار است:

درسال ۱۳۳۱ هجری در باره مطالبه حق خویش شرحی بوالی ایالت خراسان نظماً نوشته که ما قدری از آن انتخاب و درج میکنیم

ایوالی اعظم خراسان — ای از تو هزار مشکل آسان
از نادری اینزمان بکن گوش — این قصّه که میبرد ز سر هوش
من بنده نبیرهٔ دو شاهم — پشمینه اگر بود کلاهم
جدّ پدری من علیشاه — جدّ دگرم شه فلك جاه
نادر شه شیر گیر افشار — نادر شه بی نظیر افشار
این هردو خدیو راد عادل — بودند بسی کریم و با ذل

آن یك بگرفت چون یکی شیر — ایران توران بضرب شمشیر
از خسرو هند تاج بگرفت — از روم و حبش خراج بگرفت
روسی ز مهابتش گریزان — از چنگ سلاح جنگ ریزان
افغان بفغان زبانگ رخشش — مه تیره ز تابش درفشش
اسکندر و داریوش و دارا — بودند غلامش آشکارا
کیخسرو عصر بد در آن عصر — سودش به سپهر پایهٔ قصر
در حفظ وطن بهیچ حالی — پایش نبد از رکاب خالی
از بسکه بدی ورا تکاپو — جو سبز شدی بچکمهٔ او
بس بود بزیر رانش یکران — چون زانوی اشتران شدش ران
تن پرورش نبود عادت — تا یافت سعادت شهادت
از معدلتش شنو مثالی — دامانش گرفت پیر زالی
کی منبع غیرت و امارت — شد ماده بزی ز من بغارت
چون دید خدیو چار کشور — از بهر بزیش زار و مضطر
بخشود بچشم اشك زایش — صد بز بخشید در ازایش
آن پیر زنی که شیر زن بود — گفت این ندهد ز بهر من سود
من جز بز خویشتن نخواهم — من مرده و جز کفن نخواهم
تو شاه غیور مسلمینی — برتر ز دو صد سبکتگینی
مپسند بز نر رقیبان — بجهد به بز ستم نصیبان
چون دید شهنشه جوان بخت — آن غیرت و آه و زاری سخت
بر بست کمر ز بهر پیکار — با ترکمنان اهرمن سار
از خصم هزار دست بر بست — تا یکدل پیر زن ز غم رست
شه چون بز برده را بدان داد — آن قالب مرده را روان داد
شاهان خدا پرست باری — این گونه کنند شهریاری

نی آنکه برای راحت خویش   بدهند بچنگ گرگها میش
ناموس رعیّت . بلاکش   بر باد دهند تند و سرکش
نوشیدن باده پیش گیرند   بوسیدن ساده پیش گیرند
بر طرّهٔ یار و بانگ تاری   بخشند ولایت و دیاری
صد شکر که این بلیّه شد گم   رستند ازین بلیّه مردم
مشروطه طلوع کرد چون ماه   شد کار جهان بوفق دلخواه
وز دانش مردمان دانا   شد پارلمان عدل برپا
این دوره که عدل راست حاوی   گردیده شه و گدا مساوی
عدلیه و سایر ادارات   بخشند قلوب را بشارات
افسوس ولی هزار افسوس   کاینان بدو رنگی اند مأنوس
دردا که ز اهل دل نشان نیست   کس در غم ما بلاکشان نیست
اهل صورند از معانی   ناورده بچنگ ارمغانی
در حرف زدن همه دلیراند   چون کار طلب کنی حقیراند
روشن بود اینکه نیم کردار   ارزد بدو صد هزار گفتار
عدلیه بلی روان ملك است   داد ار ندهد زیان ملك است
اوقاف ادارهٔ صحیح است   کار ار نکند بسی وقبیح است
اینان همه سبلتند و ریشند   در فکر خود اند و ذکر خویشند
مفتی و گروه مفت خواران   کردند بوقف تیر باران
این کلّهٔ او نمود آونگ   او پهلوی این شکست از سنگ
آن شانه و چانه اش بهم کوفت   این خانه و لانه‌اش ز هم روفت
بر نیزه زد آن یکی سرش را   این مثله نمود پیکرش را
آن یك که فزون بدش کف برد   خیرات شهی تمام را خورد
زین فضله بد بتر ز مردار   فضلی شده هر طرف پدیدار
با اینکه نجاستش شده فاش   طاهر شده شیخ و رند و قلاش

نه تار زن و نه نی نوازم   نه مسخره و نه اهل سازم
نه بیل بدوشم و نه مزدور   نه مضحکه‌ام نه شیخ شیپور
نه جیره ز دولتم نه انعام   نه مدح ز ملّتم نه دشنام
نه خوشگلی و نه شیکیم هست   نه منصب سر کشیکی‌ام هست
نه دام بکف نه دانه دارم   شهریه نه ز آستانه دارم
نه کیسه بر و نه کاسه لیسم   نه خفیه نویس انگلیسم
نه حیدری و نه نعمتی‌ام   نه دوزخی و نه جنّتی‌ام
نه شارلاتان و نه زرنگم   نه ببر علیشه پلنگم
نه شیخیم و نه صوفی‌ام من   نه شامی‌ام و نه کوفی‌ام من
نه ملحقم و نه جیم الف جا   نه زنکا دارم و نه کیجا
نه مالك برگ و برکه هستم   نه خرمگس معرکه هستم
نه مؤزنم و نه قاریم من   نه صاحب اسب و گاریم من
باشد هنرم سخن سرودن   مردان ستوده را ستودن
اینك نه سخن بجای مانده   نه مرد کهن بجای مانده
منسوخ سخن شد و سخا هم   معدوم وفا شد و صفا هم
و اینان که در این زمانه بینی   هستند سبیل و ریش و بینی
آدم نه خلاف آدمیّند   دور از تو غلاف آدمیّند
انسان که بری بود ز احسان   حیوان شمر و مخوانش انسان
تخفیف ولایتی نخواهم   انعام ولایتی نخواهم
از هیچ کسی گله ندارم   از تو طمع صله ندارم
هست از تو توقّع من زار   کز این گرگان آدمی خوار
داد من بینوا ستانی   املاك مرا بمن رسانی
ترست نبود ز هیچ ناکس   از بار خدا بترسی و بس
پولت نزند چو غول ره گول   تا در بر حق شوی تو مقبول

آخر نه منم امیر زاده … تا چند شوم ز پا فتاده
دست من اگر نگیری از مهر … در خاك لحد نهان کنم چهر
اطفال و عیال و قوم و خویشان … جمعی شده بهر من پریشان
این سلسله را تو میرهانی … از طعنهٔ دشمنان جانی
ور تو نکنی نگاه بر ما … پس وای بما و آه بر ما
لطف تو بحال ما قرین باد … انشاءالله این چنین باد

نمونه‌ای از جلد اوّل تاریخ نادر شاه

ایداده ز ماه تا بماهی … بر هستی ذات تو گواهی
ای هستی و نیستی ز تو هست … بر درگه تو بلندها پست
هر نامه که نام تو نگارند … تاج شرفش بسر گذارند
از نام تو نامور شد احمد … شاهنشه انبیا محمّد
سر خیل رسل وسول خاتم … هادی سبل نبّی اکرم
سر دفتر فرد آفرینش … شمع خرد و چراغ بینش
گفت است بشانش ایزد پاك … لولاك لما خلقت الافلاك
آن امّی مکّی تهامی … کش داشت ملك بدر غلامی
فرخنده شبی که آن جهانجوی … از روی زمین شد آسمان پوی
سوده بسر سپهر و مه پای … کرده ز مکان بلامکان جای
حق هشته بفرقش از صفا تاج … مهمان خدا شده بمعراج
چون خواست که روی دوست بیند … مغزی ز برون پوست بیند
دستی ز پس حجب برون شد … او را بخدای رهنمون شد
کافتاد ورا نظر بناگاه … بر بازو و پنجهٔ یدالله
گفت این ید اگر ید خدا نیست … از دست خدا چرا جدا نیست
شمس فلك فرد معالی … مولی‌الفقرا علّی عالی

صهر نبی و پسر غم او … انباز بشادی و غم او
اسلام که نیستش کم و کاست … با تیغ کجش بدهر شد راست
بر دوش نبی زده قدم را … پرداخته از صنم حرم را
بر دوش نبی از آن بزد گام … کز طاق حرم بریزد اصنام
بر دوش نبی قدم نهاده … منّت بسر حرم نهاده
شد پای علیش نقش شانه … بد مهر نبوّتش نشانه
ما را بولای او تولاّست … کاندر دو جهان امیر و مولاست
آن مائده بخش سلوی و من … شاه دو سرا ولّی ذوالمن
یارب بصفای قلب پیران … ما را بولای او بمیران

در مدح اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی گوید

در عهد خدیو ملك ایران … سر حلقهٔ جملهٔ دلیران
شایستهٔ تخت و تاج و اورنگ … دارندهٔ رأی و هوش و فرهنگ
شاهنشه ملك جم رضا شاه … کافراشته بر سپهر خرگاه
کسری زمانه شاه عادل … پولادین چنگ و آهنین دل
زو نو شده نام آل ساسان … شیر است ز نام وی هراسان
این ملك کهن دگر نوی یافت … این پایه ز شاه پهلوی یافت
از اختر سعد و بخت فیروز … او تالی نادر است امروز

سبب نظم کتاب

یکشب که بروز طعنه زن بود … خواجه نظرش بسوی من بود
پور ملك آنکه هست در ری … رویش چو بهار از پس دی
این خواجه مرا سرود باری … کای نادری از هنر چه داری
وقت است که در هنر بکوشی … کاسد نشده هنر فروشی

تا چند بفکر خورده و خوابی   کن فکر بگفتن کتابی
تا از تو بیادگار ماند   پاینده بروزگار ماند
از خواجه چو این سخن شنفتم   این درّ دری بنظم سفتم

آغاز داستان ستارهٔ هندیه ومعاشقهٔ او با نادرشاه

گفتند که شاه پنج اقلیم   نادر شه کیقباد دیهیم
بگرفت چو ملك هند با تیغ   زد رایت بخت بر سر میغ
از خسرو هند تخت طاؤس   افزود به تخت و تاج کاؤس
با تخت یکی عروس زیبا   کش تن شده زیب بخش دیبا
پا تا بسرش کرشمه و ناز   از غمزهٔ سحر ساز غمّاز
رویش چو بهشت جاودان بود   گر حور بهشت هست آن بود
هیچش سخن از دهان نگویم   وز موی میان نشان نجویم
آن یك سخن است هیچ در هیچ   این یك گرهی است پیچ در پیچ
از حسن و جمال آیتی بود   از قدّ رسا قیامتی بود
ماهی که چنین جمال دارد   خون همه کس حلال دارد
تیر از مژه ز ابروان کمان داشت   قوس و قزحی بر ابروان داشت
ابرو چو بوسمه تاب میداد   شمشیر بزهر آب میداد
شاهش چو بروی یك نظر کرد   تیر نگهش بدل گذر کرد
ناز او که بماه و مشتری داشت   جا داشت چو شاه مشتری داشت
مشّاطه چو ماه را بزك کرد   شه خال لبش ز بوسه حك کرد

درمعذرت از اینکه این تاریخ را بطرز افسانه سروده اند

افسانهٔ نادر و ستاره   گفتم چو ازو نبود چاره
ز آنرو که دروغ راست مانند   خالی نبود ز حکمت و پند

این قصّه اگر دروغ اگر راست   چون بکر بود عروس زیباست
زاید چه بغیر نکتهٔ بکر   از فکرت هر منوّرالفکر

مسمّط بهاریه

مژده نگارا که بهار آمده   همسر هم لیل و نهار آمده
گل بچمن مشعله وار آمده   شاخ گل نار ببار آمده
رفته دی و آمده اردی بهشت
تلّ و دمن گشته چو باغ بهشت

رفت دی و آمد فصل بهار   گشت یکی گردش لیل و نهار
ساحت بستان و لب جویبار   سنبل و نسرین و گل آورده بار
خاك و دمن زندگی از سر گرفت
آب و چمن رونق دیگر گرفت

برده دو چیز از دل عاشق شکیب   فصل گل و وصل تو ای دلفریب
ای ادب آموز هزاران ادیب   ای چمن از حسن تو با فرّ و زیب
خیز که از کاخ بصحرا رویم
بهر تمشّی و تماشا رویم

گل ز تو رخساره بر افروخته   بلبل از من غزل آموخته
چون غم هجرت بدل اندوخته   لاله ازین داغ دلش سوخته
خون دلش بسکه بساغر شده
سرخ رخش چون می احمر شده

ایکه تو از خوبی و از دلبری   حور و پری را به نگه دل بری
زهره بماه رخ تو مشتری   از همه بالاتر و والاتری

در لب جان پرورت آب حیات

گل شده در پردهٔ شرم از حیات

ای دل وحشی بلقای تو رام　　جز تو مرا نیست مراد و مرام

با من بیدل به گلستان خرام　　بیتو مرا سیر گلستان حرام

مقصدم از دیدن گل روی تست

مستیم از نرگس جادوی تست

خاك دمن یکسره رنگین شده　　طرف چمن بتکدهٔ چین شده

زلف سمن خم خم وچین چین شده　　مشك فشان جعد ریاحین شده

شانه زده زلف سمن را چمن

دست بهم داده گل و یاسمن

فصل خزان کنج شبستان خوش است　　خانه نشینی بزمستان خوش است

موسم گل سیر گلستان خوش است　　طرف چمن ساحت بستان خوش است

یاری و تاری و بط باده‌ای

صوت فرح بخش بت ساده‌ای

سرو قد افراخته بر طرف جوی　　لاله رخ افروخته از هر دو سوی

گل ز پس پرده عیان کرده روی　　بلبل بیدل شده آشفته خوی

عاشق و دیوانه و مفتون و مست

دیدن گل برده قرارش ز دست

باغ بهر هفت رخ آراسته　　همچو عروسی شده پیراسته

کنج دمن گشته پر از خواسته　　سرو چمن بر سر پا خاسته

فرق سپرغم سپر غم شده

بید چو مجنون کمرش خم شده

مجمرهٔ لاله فروزان ز نار　　سرخ گل افروخته رخ همچو نار

تاج مرصّع بسر کوکنار　　بر سر یك پای ستاده چنار

جادوئی نرگس از آن چشم مست

برده دل عارف و عامی ز دست

بلبل گوینده بطرف چمن　　نادره گوهست کجا همچو من

زانکه من از مدحت شاه زمن　　نادره هستم بهمه انجمن

مدح شهنشاه شعار من است

روی شهنشاه بهار من است





نصرالله خان فلسفی

نصرالله فلسفی

میرزا نصرالله خان فلسفی در شب اوّل ماه صفر ۱۳۱۹ هجری قمری در طهران متولّد شده و تحصیلات خود را در مدرسهٔ آلیانس فرانسه و دارالفنون بپایان رسانده و بعد از ختم تحصیلات بدواً در وزارت عدلیه خدمات دولتی را عهده دار شده و فعلاً در مدارس متوسّطه دولتی سمت معلّمی تاریخ و جغرافیا را داراست.

فلسفی یکی از ادبای جوان فکر و خوش قریحه و مستعدّ است و چون در زبان فرانسه و فارسی مهارت کامل دارد در فنّ ترجمه استاد و چندین کتاب ادبی از فرانسه ترجمه کرده که عمدهٔ آنها بیچارگان، ورتر، تاریخ انقلاب کبیر روسیّه، تمدّن قدیم، تاریخ اروپا در قرن نوزدهم و بیستم میلادی، و همچنین چندین جلد رمان میباشد که عموم آنها بطبع رسیده و آنچه تا کنون در جراید منتشر شده و بطبع نرسیده عبارت است از: کتاب تاریخی «در وادی فراعنه» و منتخبی از آثار هوگو و لامارتین[1] در دو جلد و کتاب «سلطنت قباد و ظهور مزدك».

ریاست کلوپ بین‌المللی ایران که در تمام دنیا اعضای آن پراکنده و بالغ بر یکهزار و پانصد نفر میشوند نیز با فلسفی است و این کلوپ مجلهٔ بمدیریّت فلسفی دارد موسوم به «ایران» که حاوی مقالات ادبی بزبان فارسی و فرانسه و انگلیسی است و فعلاً هر سه ماه یکبار منتشر میشود.

فلسفی منظومه بیچارگان را که از آثار برجستهٔ ویکتور هوگو[2]

---

۱ Alphonse Lamartine (۱۷۹۰-۱۸۶۹م) نویسنده و سیاست مدارمعروف فرانسوی.

۲ Victor Hugo (۱۸۰۲-۱۸۸۵م) شاعر و افسانه نویس معروف فرانسوی.

شاعر معروف فرانسویست نثراً و نظماً ترجمه کرده که چند بیتی از آن با قصیده‌ای که اخیراً سروده است و از بهترین اشعار اوست انتخاب و درج میکنیم:

شب

شب افکنده بر روی گردون نقاب — بتاریکی اندر شده آفتاب
ز ابر سیه روی گردون چو قیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر[1]
شبی در سیاهی و تنگی چو گور — ز تاریکیش چشم بیننده کور
بگیتی و گردون نه بینی فروغ — تو گوئی که خود نور باشد دروغ
ز یکسو کشد ژرف دریا غریو — چو غرّنده شیر و خروشنده دیو
چو دیوانگان بر لب آورده کف — جهد خشمگین موجش از هرطرف
کشد باد هردم خروشی چنان — که از تن گریزد ز بیمش روان
از آن گونه تندر بغرّد ز خشم — که هردم جهد تند برقش بچشم

در نکوهش از روزگار و اینکه همیشه ضعیف مغلوب قوی است گوید

بنالد که از گردش روزگار — کز آزار مردم نگیرد قرار
ستم بر ضعیفان کند بیشتر — بدلهای خسته زند نیشتر
جهان را ز هر سوی تا بنگری — ستم پیشگانرا بود سروری
ضعیف ار خردمند و دانشور است — قوی پنجه نادان ازو برتر است
بگیتی درونت اگر زور نیست — ترا مرگ با زندگانی یکیست
بگیتی قوی پنجه باید تو را — که تا هیچ دشمن نپاید تو را
نبودی اگر شیر مردم شکار — زمانی نیاسودی از رنج بار

---

۱ از فردوسی است .

وگر برّه را بود درّندگی   کمر بستیش گرگ بر بندگی
چنین است آئین گردان سپهر   که جز با قوی پنجه‌اش نیست مهر

آسمان

چو خورشید از جهان بر چید دامن   سیاهی چیره شد بر روز روشن
شب تاری سر از خاور بدر کرد   چو رزم آور سپاهی سر ز مکمن
ز بیم او گریزان قرص خورشید   بکوه باختر بگزید مأمن
تو گفتی آسمان ناورد گاهیست   که با دشمن برابر گشته دشمن
پس از جنگ وستیزی ظلمت انگیز   هزیمت کرد شاه نور جوشن
تو گفتی از تن خورشید خون ریخت   که شد مغرب برنگ خون ملوّن
بر آمد آتشین ابری ز البرز   که شد از رنگ او گردون مزیّن
چنان چون دامنی از پنبهٔ پاك   که عمداً برزنی بر آب روین ۱
و یا چونان که در کافور گون دود   چراغی سرخ گردد پرتو افکن
تو گفتی در عزای مهر تابان   پلاسین جامه گیتی کرد بر تن
چنان شد در سیاهی کوه البرز   که گفتی باشد از انگشت خرمن
نخست آمد عیان تابنده ناهید   ز تیره آسمان در دیدهٔ من
چنان رخشنده مروارید غلطان   که آویزد زن زنگی بگردن
و یا چونانکه بینی اوفتاده   بروی آب گیری برگ سوسن
سر انجام اختران گشتند پیدا   چنان چون صد هزاران شمع روشن
و یا چون در مشبّك بارگاهی   به شب مهتاب را بینی ز روزن
بجست از آسمان سیمین شهابی   چنان سنگی گریزان از فلاخن
و یا چونان شراری جسته از سنگ   بشب کوبند اگر بر سنگ آهن

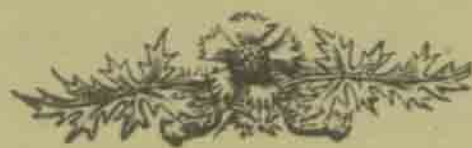
۱ یعنی روناس که ازو پارچه وغیره رنگ میکنند .

مجرّه چون یکی باریك دیبا   که از دو سو کشش تا دیده دامن
بر آن دیبا تو پنداری سراسر   فرو برده کسی سرهای سوزن
و یا چونانکه در آسوده دریا   اثر ماند ز کشتی گاه رفتن
چو پاسی ز آن شب تاریك بگذشت   ز خاور شد برون ابری معکّن
چنان چون سر بر آرند از پس کوه   شب تاری گروهی دزد و رهزن
بر آمد ماه چون زرّینه گوئی   که از سقفی کنند آن گوی آون
زمانی شد بزیر ابر پنهان   که هیچش دیده نتوانست دیدن
چنان چون مجمر سوزان که او را   کنی پنهان بزیر خزّ ادکن
شتابان بود ز آنسو چون سواری   که رانده بارهٔ تازان و توسن
شدی گاه از خلال ابر پیدا   گزیدی گه بزیر ابر مسکن
بکردار زنی زیبا و طنّاز   که در چادر کند طنّازی آن زن
برون آمد پریده رنگ و لاغر   چنان چون شد برون از چاه بیژن
کجا دیدی که افزون آورد قدر   اگر سیمین شود زرّینه معدن
بدیدم من که قدر ماه گردان   بگردون یافت افزونی ازین فن

افسانهٔ عمر

خواهم که دل از حیات بر گیرم   زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را   مردی کنم و قصیر تر گیرم
گر مرگ بکام آدمی زهر است   آن زهر بکام دل شکر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست   من از چه بروی گل مقر گیرم
پرواز اگر که بال و پر خواهد   از همّت و مرگ بال و پر گیرم
اندر پی نام روز و شب تا چند   دنبال فضیلت و هنر گیرم
وز آتش عشق این و آن تا کی   یاقوت روان ز چشم تر گیرم

تا جان نرهد ز تنگنای تن — روز و شب عمر بر هدر گیرم
برخیّ شبم کز اختران هر شب — راهی سوی عالم دگر گیرم
با همت دیده نقشی از هستی — بر لوح امید از آن صور گیرم
چون پرده ز روی چرخ بر گیرند — ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
گویم که بلند آسمانا تا چند — بر گیتی پست خواب و خور گیرم
وین بید بن تهی میان تا کی — آراسته سرو کاشمر گیرم
بس گردش روز و شب دلم فرسود — چند این ره رفته را ز سر گیرم
و ز حسرت گوهرانت ای گردون — از قلزم دیدگان گهر گیرم
بر گیر مرا ز خاك تا یکدم — این زهرهٔ چنگزن ببر گیرم
وین قلب گداخته ز انده را — از تیر شهاب نیشتر گیرم
و آن کلك که جز خلاف ننگارد — زین کهنه دبیر خیره سر گیرم
بسیار شبا کز آسمان شب گیر — با دیدهٔ خون چکان نظر گیرم
افسانهٔ عمر سخت محنت زاست — آن به که فسانه مختصر گیرم



یاسائی

میرزا عبدالله خان یاسائی در ۱۳ ربیع الاوّل ۱۳۱۱ هجری قمری در قریهٔ مهرجرد از قراء یزد متولّد شده. ابتدای عمر در مدرسهٔ موسوم به «خان» در یزد و مدرسهٔ چهار باغ در اصفهان به تحصیل علوم صرف، نحو، معانی، بیان، فقه، اصول، منطق، حکمت و ریاضیّات همّت گماشت و بعدها نیز زبان فرانسه را آموخت.

یاسائی در سال ۱۳۳۶ هجری بخدمت وزارت عدلیه در آمد و مدّتها بریاست عدلیه سمنان، دامغان، شاهرود، نیشاپور و سبزوار برقرار بود و در سال ۱۳۴۳ هجری از سمنان و دامغان بوکالت دورهٔ پنجم مجلس شورای ملّی انتخاب شد و چون قابلیّت و استعداد ذاتی خود را بظهور رسانید در ادوار ششم و هفتم وهشتم مجلس نیز از سمنان و دامغان و جندق و بیابانك انتخاب گردید، فعلا نیز نایب رئیس مجلس شورای ملی است.

چنانکه در تاریخ پهلوی مسطور است مشارالیه یکی از اشخاص طرفدار انتقال سلطنت از سلسلهٔ قاجاریه بسلسلهٔ پهلوی میباشد و اوّل وکیلی است که در شب هفتم آبان ۱۳۰۵ شمسی بر علیه سلسلهٔ قاجاریه آغاز سخن و نطق نمود.

یاسائی در انشاء و انشاد نظم و نثر عربی و فارسی مهارتی بسزا دارد، مقالات و اشعارش در جراید درج شده و تمام آنها جنبهٔ سیاسی دارد. اینك نمونه اشعارش انتخاب میشود:

غزل

با هرکه ما ز راه وفا دست داده ایم　　از دست بیوفائیش از پا فتاده ایم

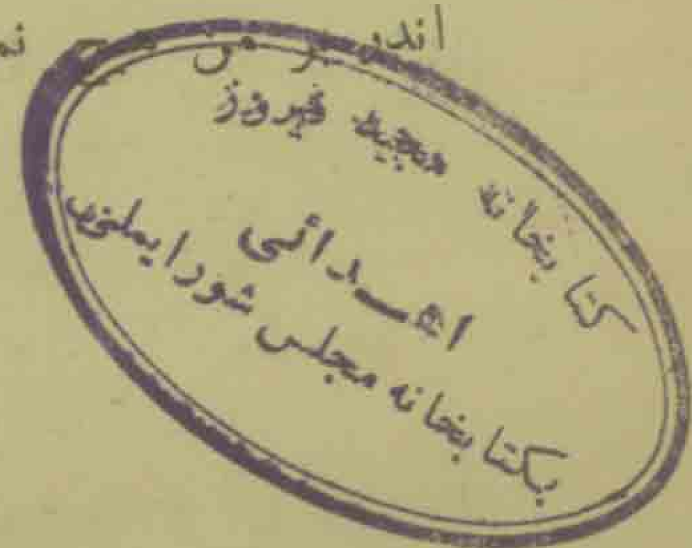


میرزا عبدالله خان یاسائی

زلفین تو ببردن دل عهد بسته‌اند | ما زانمیان بخال لبت دل نهاده ایم
درهای خانه بر عسس حیله باز' باز | ما باز هم بغفلت و سر مست باده ایم
در عرصهٔ سیاست ره بسته بر وزیر | شه مات و ما ز اسب سعادت پیاده ایم
سر نیزه کی ملاحظه دارد ازینکه ما | نوشیروان نواده و سیروس زاده ایم

آزادی

ایران چو بهشت اگر شود ز آبادی | و این خلق ز غفلت بنشاط و شادی
یکباره ز سرحد بگریزد بشتاب | این مسکنت و جهالت و شیّادی
آن زندگی قدیم از سر گیرد | با آنهمه عزّ و شوکت اجدادی
گسترده شود بساط عدل موهوم | منسوخ شود رسوم استبدادی
درصنعت و اختراع و در علم و هنر | هر کس برسد برتبهٔ استادی
در هر بلدی کرورها ملیونر | پیدا شود از عواید افرادی
صرّافی و بانک وشرکت وربح ونزول | بالا رود از تصاعد اعدادی
امنیّت و انتظام حاکم گردد | آرامش معمولی و سبك عادی
گر گشت مشبّك ز خطوط آهن | سرتا سر وگوش تابگوش این وادی
تاريك شد این فضا بدود فابريك | آباد شد این معادن شدّادی
از قوّهٔ برق شد شب ما چون روز | شایستهٔ قرن بیستم میلادی
گر بسته شود در بر انهار و جبال | صدها سدّهای محکم فولادی
اندر نظر من [illegible] نمی ارزد هیچ | گر این همه بود و می نبود آزادی

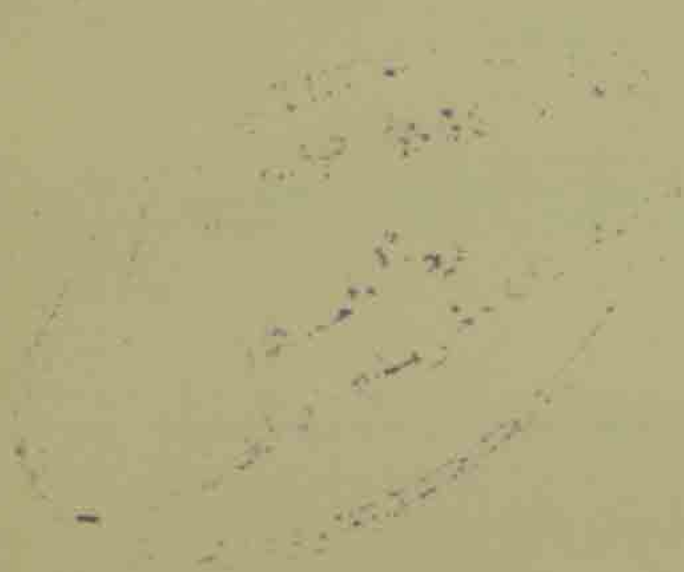


تمت

فهرست هجائی

اسماء رجال و اماکن و ملل و قبایل و فرق و کتب و جراید وغیرها

وارده در کتاب



اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال

اسماء رجال



اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن

اسماء اماکن



اسماء ملل و قبایل و فرق

اسماء ملل و قبایل و فرق



اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید

اسماء کتب و جراید



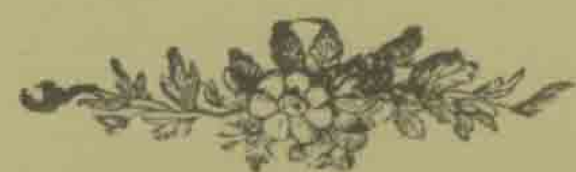
غلطنامه

(تصحیح غلطهای مهم)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۵	اشار	اشعار
۹	۹	معلقات سبعه	معلقات سبع
۹	۱۲	جمعاً	جمعاً
۹-۱۰	۱۷-۱	حقیقتاً در حقیقة	حقیقةً
۱۰	۳	معلقات سبعه	معلقات سبع
۱۱	۲	نپابد نبابد	نپاید نباید
۱۴	۲۰	بجائی	بجای
۱۵	۸	دسترس	در دسترس
۱۵	۲۴	خرابه	خرابه
۱۶	۱۲	موئی	موی
۱۷	۱۹	و گوید	گوید
۲۲	۱۰	فلاکیان	افلاکیان
۲۴	۱۴	نکشم	نکنم
۴۷	۱۹	ناشنناست	ناشناست
۵۵	۲۱	وی	روی
۵۶	۷	ورنگ	اورنگ
۶۰	۱۹	توی	توئی
۶۰	۲۱	بیارید	بباريد
۶۴	۱۹	کلاسیکی	کلاسی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٨٢	٢٣	قربش	قیریش
٨٧	١	ملابمت	ملایمت
٩١	١٩	گو	گور
٩٨	٢٢	جلاالممالك	جلال الممالك
١١١	٢١	شررای	شراری
١٣٩	٧	این	این همه
١٤٠	١٢	سیمرغ	سیمرغ بودم
١٦٩	١٦	بوحریره	بو هریره
١٨٥	٥	گوهر	گهر
١٨٥	٦	بوثیره	بویژه
١٨٨	١٦	تا نه نبخشندت	تانبخشندت
١٩٥	٨	هوّا	حوّا
٢٠٥	١٤	جنون	جبون
٢١٠	٦	دل	دلّال
٢٢٢	١٨	طبلش	طلبش
٢٢٤	٨	ء	عزّ
٢٢٦	٨	استبناط	استنباط
٢٣١	١٢	س	بس
٢٣٨	١٢	نکاه	نکاح
٢٦٦	١٢	گز	کز
٢٧٩	٨	سنهٔ ١٣٦٢	سنهٔ ١٣٤٢
٢٨٤	١	حقیت	حقیقت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٢٨٨	١٨	چو من هیچ قراری	چو من قراری
٢٨٨	٢١	هیچکش	هیچکس
٣١١	١٠	دو	در
٣١٥	١٤	خویشست	خویشت
٣١٨	٩	پسته	بسته
٣١٨	٢١	دنیار	دینار
٣٤٥	١	کی تا	تا کی
٣٤٩	١٢	بیشتر	پیشتر
٣٤٩	١٢	بخوری	بخواری
٤٠٣	٥	بی	پی
٤٠٩	١	غم	عم



دیباچهٔ انگلیسی

SUKHANVARĀN-I-ĪRĀN

DAR 'AṢR-I-ḤĀẒIR

Poets and Poetry of Modern Persia

Vol. I

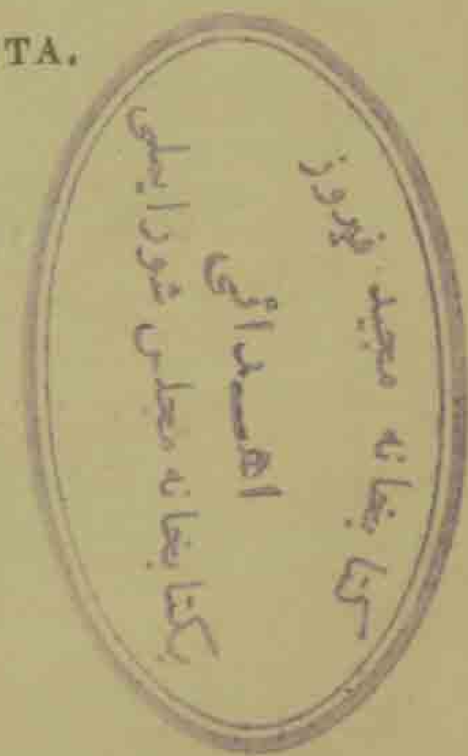
With thirty-two portraits
and two Musical Notes

BY

M. ISHAQUE, M. A., B. Sc.

Lecturer in Arabic and Persian in the Post-Graduate
Department of the University of Calcutta;
Sometime Assistant Lecturer in the Department of Arabic
and Islamic Studies of the University of Dacca.

PUBLISHED BY THE AUTHOR, CALCUTTA.



1933

JAMIA PRESS, DELHI.

The Book can be had of:—

Calcutta: Abdul Halim, Esq.,
157, Chandney Chowk Street,
CALCUTTA.

Bombay: Messrs. D. B. Taraporevala Sons & Co.,
Kitab Mahal, Hornby Road,
BOMBAY.

Tehran: Kitabkhana-i-Tehran,
Khiyaban-i-Lalehzar,
TEHRAN, PERSIA.

London: Messrs. Luzac & Co.,
Oriental Booksellers & Publishers,
46, Great Russell Street,
LONDON, W. C. I.

Arthur Probsthain,
Oriental Booksellers & Publishers,
41, Great Russell Street,
LONDON, W. C. I.

Messrs. W. Heffer & Sons Ltd.,
Booksellers and Publishers,
3 & 4 Petty Cury, Cambridge,
ENGLAND.

Leipzig: Bernhard Liebisch,
Kurprinzstrasse 6,
LEIPZIG, C. 1., GERMANY.

Otto Harrassowitz,
Querstrasse 14,
LEIPZIG.

Karl W. Hiersemann,
Königstrasse 29,
LEIPZIG.

Second Volume under Preparation.

To

My Alma Mater,

The University of Calcutta,

Whose Guiding Principle

I always take to be :

خردمند باشد طلبگار علم

که گرمست پیوسته بازار علم

FOREWORD

Persia, though the fountain of Indian culture and light, is more alien to Muslim India than Europe across the seas. It is one of the strange historical truths that though at one time the Persians and their culture and civilization dominated India, the two countries became practically foreign to each other when the old connection was severed and though there has been some migration of the Persians to India, the Indians have rarely penetrated into modern Persian life. Mr. Ishaque's Sukhanvaran-i-Iran Dar Asr-i-Hazir gives us a vivid picture of the present-day social and literary life of modern Persia. To us, Indian students of Persian, the long chapter of Persian literary progress seems to have closed with Saib, Kamal and a few others but it is sort of a revelation that modern Persian literature is as much virile and a living force as of old. Professor Browne, that erudite Persian scholar who dragged modern Persia to the limelight, has done us inestimable service by bringing us in touch, to some extent, with her modern literary life, but Mr. Ishaque has taken us right into the thick of it. I have read with avidity this most interesting book and felt as if for the time being I was breathing Persian air. This book, so well got up, should be in the hands of every one who feels himself interested in modern Persia and her social and literary life.

ZAHID SUHRAWARDY.

PREFACE

The few months that I spent in the ancient land of Iran in the year 1930 were the happiest days that I have so far passed in my life. I shall never forget the cordiality and sincere kindness that I received constantly from my host in Tehran, Aqa Ali Asghar Khan Amoukhteh, one of the finest types of Persians I met. He and Habib-i-Yaghmai, Professor in the University at Tehran (the Dar-ul-Funun), have laid me under a deep debt of gratitude by sparing no pains to put me in touch with men and things that I needed to be acquainted with to fulfil the long-cherished idea of writing this book. To Aqa-i-Mirza Yahya Khan Karaguzlu, Minister of Education, and to all living poets and poet-singers of Iran, who so very kindly responded to my wishes, I owe a personal debt which I can never repay.

The fulfilment of the mission in my journey to Persia would not have proved so effective but for the courtesy on the part of some of the leading journals viz. the Statesman, the Times of India and the Armaghan in giving publicity to it in India and Persia.

In the University of Calcutta I have not failed to receive encouragement from many of my esteemed colleagues, Prof. P. N. Banerjea, Prof. M. Z. Siddiqui, Prof. B. M. Barua, Prof. S. K. Chatterji and others; I am greatly indebted to them all. I must also express my indebtedness to Sir Abdullah Suhrawardy whose valuable and inspiring lectures which I attended during my far-off student days created in me a love of scholarship which impelled me to take up the present work.

There is one regret that Sir Asutosh Mookerjee, the great builder of the present Calcutta University with its Post-Graduate Departments, is no more in the world. Had he been alive, as he was a great lover of learning, he would have cheered me up and helped me in developing my scholarly life. But I shall be failing in my sacred duty if I do not mention the name of his worthy son Mr. Syamaprasad Mookerjee who has gone a great way to make

amends for it by evincing a keen interest in me and in the progress of this work, and this has bound me in life-long gratitude to him.

The members of the Arabic and Persian Department in the Post-Graduate Teaching in Arts of the Calcutta University should remain grateful to Sir Hassan Suhrawardy the first Muslim Vice-Chancellor of so great a seat of learning as the University of Calcutta for the sympathy the Department is receiving at his hand. The wisdom, far-sight and resourcefulness with which he is endeavouring to uphold the cultural traditions of Islam will be remembered with gratitude.

Last of all I express my heart-felt gratitude to Sir Z. R. Zahid Suhrawardy, late Justice of the Calcutta High Court, who has so kindly written a Foreword for this volume.

M. Ishaque.

INTRODUCTION

The book forms the first volume of an account of the modern poets and poetry of Persia. Two other volumes will complete the projected work, *Sukhanvarān-i-Īrān Dar 'Asr-i-Ḥāẓir,* the first two including the present one giving an account of the writers in verse, and the third that of the writers in prose.

We are aware that the ancient poetic literature of the land of Iran has a great fascination for the general readers both for its antiquity and its wealth of imagination, subtlety of thought and profundity of insight. Firdawsī and Sa'dī, 'Umar Khayyām and Jalālu'd-Dīn Rūmī, Ḥāfiz and Farīdu'd-Dīn 'Aṭṭar are as widely known to-day as Homer and Shakespeare, Milton and Tennyson, Wordsworth and Coleridge. Indeed it is the literature of Persia, far more than her political independence, that eloquently speaks of the greatness of the land and people of Iran.

It needs no saying that the poetry and general literature of Persia like that of other living countries have passed through different stages forming different epochs of evolution. The earliest of these epochs is represented by the poetry of the Samanid period (874-999 A.D. or 261-389 A.H.) with Rūdagī and Daqīqī—the fathers of Persian poetry—as its two most powerful exponents.

The second epoch is represented by the poetry of the Ghaznavid period (962-1186 A.D. or 351-582 A.H.) noted for the classics of 'Unṣurī, Firdawsī, Asadī, Farrukhī, 'Asjadī and Minūchihrī.

The third epoch may be taken to comprise two periods of poetic effusions, namely, of the Seljūq (1037-1300 A.D. or 429-700 A.H.) and the Khwārazmshāh (1077-1231 A.D. or 470-628 A.H.), Anwarī, 'Umar Khayyām, Sanā'ī, Sa'd-i-Salmān, Khāqānī

and Nizāmī are the universally acclaimed representative poets of this great epoch.

The fourth epoch was ushered in by the development of the diadactic and mystical poetry of Farīdu'd-Dīn 'Aṭṭar, Jalālu'd-Dīn Rūmī, Sa'dī and Ḥāfiz during the period of Mongol rule (1220-1335 A.D. or 617-736 A.H.).

The inauguration of the next epoch took place by the development of the poetry of the Qajarid period (1785-1926 A.D. or 1200-1345 A.H.) with Yaghmā of Jandaq, Qā'ānī, Surūsh and Qāyim Maqām-i-farāhānī as its chief minstrels. It is in this epoch that one can mark the beginning of the modern poetry and literature of Persia.

The living poets who find place in this work belong to the Pahlavi period i.e. the modern period, thirty-three of them being dealt with in the present volume.

It will be noticed that we have introduced them in the order of their names, as any other arrangement is sure to be embarrassing. A chronological development of poetry through the writings of these poets has been attempted nevertheless, and the results have been embodied in a dissertation reserved for Vol. III, to complete the present anthology and biographical commentary. The thirty-three poets who fill the present volume are :—

1. Adīb-i-Pīshāvarī.
2. Adīb-i-Nīshāpūrī.
3. Īraj Mīrzā.
4. Badī'u'z-Zamān of Khurāsān.
5. Parvīn-i-I'tiṣāmī.
6. Pūr-i-Dāwūd.
7. Ḥabīb-i-Yaghmāī.
8. Ḥisām Zādeh.
9. Dr. Maḥmūd Khān Afshār.
10. Dehkhudā.
11. Rashīd-i-Yāsimī.
12. Ra'dī.
13. Rauḥānī.

14. Sālār-i-Shīrāzī.
15. Sayyid Ashrafu'd-Dīn of Gīlān.
16. Shabāb-i-Kirmānshāhī.
17. Shūrīdeh-i-Shīrāzī.
18. 'Ārif-i-Qazvīnī.
19. 'Abdu'l-'Azīm Khān of Gurgān.
20. 'Ishqī.
21. 'Aṭā.
22. Ghamām of Hamadān.
23. Furāt.
24. Farrukh of Khurāsān.
25. Farrukhī-i-Yazdī.
26. Furūghī.
27. Farhang.
28. Kamālī of Iṣfahān.
29. Muḥamad Kismāī.
30. Maliku'sh-Shu'arā Bahār.
31. Nādirī.
32. Naṣru'llāh Falsafī.
33. Yāsāī.

Among this galaxy of the poets and poet-singers of modern Persia figures Maliku'sh-Shu'arā, who may be reckoned even in an official sense the Poet Laureate of Modern Persia. The list is graced also by the name of Parvīn-i-I'tiṣāmī, a poetess of fame.

We may note with pride that the poet, Adīb-i-Pīshāvarī who comes in first alphabetically is an Indian by origin. Among the rest, Īraj Mīrzā ranks as a prince; 'Aṭā as Governor of Tabrīz; Sālār was once Military Official of Qawāmu'l-Mulk; Yāsāī is the Vice-President of the Mejlis—the Persian Parliament; Furūghī stands as brother to Dhakāu'l-Mulk, the Minister of Foreign Affairs; Nādirī can trace his descent from Nādir Shāh, the great conqueror of India; Farrukhī of Yazd is a professed Bolshevist; 'Ishqi is an avowed republican shot dead by a mysterious hand; Pūr-i-Dāwūd is a trained scholar deputed by the Persian Government to the Viswa-Bharati, the institution founded by Rabindra-

nath Tagore, India's great poet; Dehkhudā is the Principal of the Tehran Law College; Ḥisām Zādeh and Ra'di are heads of two Intermediate Colleges; Ḥabīb-i-Yaghmāī who is a grand-son of the well-known Qajarid poet, Yaghmā of Jandaq; 'Abdu'l-'Azīm Khān of Gurgān, Naṣru'llāh Falsafī and Badī'u'z-Zamān of Khurāsān serve as professors; Dr. Afshār is the editor of *Āyendeh*, a well-known Magazine; Rashīd-i-Yāsimī is an officer attached to the Royal Court; Adīb-i-Nīshāpūrī is noted as a teacher; Shabāb-i-Kirmānshāhī is the editor of the daily *Faṣāḥat;* Shūrīdeh was a trustee of the Waqf property attached to the sepulchre of Sa'dī and 'Ārif passes as a spirited singer. Farrukh-i-Khurāsānī is a wealthy merchant; Muḥammad Kismāī passes his time in horticulture; Sayyid Ashrafu'd-Dīn, Ghamām and Kamālī are the editors of *Nasīm-i-Shimāl, Ulfat* and *Paykār* respectively; Farhang is a Collector; Rauḥānī, the humourous poet, serves in the Tehran Municipality and Furāt is a Criminal Investigator.

These poets and poet singers may be broadly classified under four heads :—

1. Those writing in the old style and dealing with old themes. Under this class one may name Adīb-i-Pīshāvarī, Adīb-i- Nīshāpūrī, Badī'u'z-Zamān, Sālār-i-Shīrāzī, Shabāb, Shūrīdeh, Ghamām, Furūghī, Nādirī and Ra'dī.

2. Those writing in the old style but dealing with new themes. Under this class one may mention such names as Īraj, Parvīn, Pūr-i-Dāwūd, Ḥabīb-i-Yaghmāī, Afshār, Dehkhudā, Rashīd-i-Yāsimī, Rauḥānī, Ashraf, 'Ārif, Farrukhī-i-Yazdī, Kismāī, Maliku'sh-Shu'arā, Falsafī, Kamālī, Farrukhī of Khurāsān, 'Aṭā, Yāsāī and Furāt.

3. Those writing in the new style and dealing with new themes. Under this class one may put down such names as Ḥisām Zādeh, 'Ishqī and Farhang.

4. Those making their mark also as composers of songs. Under this head one must mention with pride the name of 'Ārif and Maliku'sh-Shu'arā.

By the term 'Writers in the old style' we mean those among the modern poets of Persia who have followed or tried to follow the classical style of such earlier poets as Firdawsī, Minūchihrī, Sa'dī and Ḥāfiz, especially the style of the two last mentioned poets. And by old themes we mean such subjects or topics as women's beauty, glory and praise of exalted personages, elegies, warfare and heroism.

By 'Writers in the new style' we are to understand those among the modern poets of Persia who have departed or tried to depart from the classical style and have invented or tried to invent new metres and followed new rules of rhyming apparently under the influence of European poetry, particularly French. And by new themes we are to understand such subjects or topics as patriotism, political constitution, political condition of Persia, regeneration of Persia, the curses of seclusion of woman (*Pardah*), reforms in marriages and other social customs and modern cults of democracy, socialism, communism and the like.

The proposed classification is just meant as a sort of guidance to beginners among the readers of modern poets and poetry of Persia, and is far from suggesting any reflection on the relative merit or demerit of any poet. We say this as a caution against all hasty remarks or criticisms based more or less upon personal likes and dislikes. Under each class there are some poets of outstanding merit, though it is difficult to predict how many of them will survive to fame. We must leave that to time, for time alone is after all the best judge and discriminator. Thus we are not with those who easily incline to deny all originality because some of the poets keep to the old style and handle old themes and incline as well to think lightly of the composition because of the adoption of a new style and treatment of new themes under the influence of modern civilization. Leaving aside these side-issues, in judging the quality of poetry, one must proceed to consider it from the

very fundamentals of poetry itself, the intermingling of and contest between the old and the new styles and ideas is not peculiar to the poetry of a particular period; it is the characteristic of all periods of poetic compositions with new pulsations of life. To our view this is essential to the literature of a progressive people, especially for the maintenance of the diversity of forms. This all-important consideration makes it necessary to detect into how many kinds the modern poetry of Persia can be divided.

As for the kinds of poetry, so far as themes are concerned, we may, generally speaking observe that the compositions in the old style go to make—

1. *Ghazals* i.e. lyrics, characterized by romantic elements.
2. *Qaṣīdas* i.e. odes characterized by unwarranted flattery and sentiments of devotion.
3. *Marthiya* i.e. elegies characterized by deep and sad reflections on the separation brought about by death.
4. *Razmia* i.e. epic poem narrating the great achievements of some hero in an elevated style.
5. *Ṣūfiāna* i.e. mystic poetry dealing with obscure secrets and communication between man and his Maker through inward and spiritual perception.

Among compositions in the new style, we detect the patriotic and satirical as the two outstanding forms. The satirical elements are also present, may be more palpably, in the poetry of the old style. And that which we choose to call patriotic comes no doubt under the diadactic. The epical type is almost conspicuous by its absence. Religion is the most delicate theme which has been scrupulously avoided for reasons best known to the poets and people of Persia. The absence of it among the various themes dealt with may as well be interpreted as an indication of the growing irreligion in the country as of the preoccupation of modern Persia for political and socio-economic problems.

Whatever the intrinsic worth of the new style of compositions and the modern poetry of Persia, characterized here and there by a reckless impatience for slavish adherence to all traditions of the

past and a rash assertion of freedom be, certain it is that through them is being moulded the idea of Persia to-day and to-morrow. Even behind and beneath all thoughtless imitation and chimerical speculation there perhaps lies unseen the methodical working of the hand of creative fervour the fulfilment and fruition of which remains yet to be seen.

One prominent characteristic of modern poetry of Persia is that there are many loan words from foreign languages, especially French. This is not certainly to be taken as a sign of poverty of the Persian language, for the Persian vocabulary has still an inexhaustible fund of words to enable the poets to adequately express their thoughts and ideas. If it is actually found that the poets of modern Persia have been making use of foreign words and expressions, we may take it to be just a passing phase and not a permanent feature. The skilled composers of Persian poetry wish perhaps to show that their poetry is neither out of fashion nor out of time with the literature of the Modern Western World, and that is all. But still we cannot avoid referring to the unnecessary use of words of European origin in Modern Persian poetry which, instead of beautifying the language spoils its sweetness. The present growing tendency of the Persian poets towards the use of foreign words if not checked now, will ruin the world-wide fame of the poetry. The Persian poets should exercise caution against the indiscriminate use of foreign words in their poetical compositions so that the tendency towards it may not grow stronger than it is to-day.

As for ourselves it was indeed a rare privilege that the journey to Persia brought us into direct contact with so many of the living poets and writers of modern Persia, an account of whose lives and poetry is being presented in this and the subsequent volumes not so much as a work of criticism but as a memento and as a very humble tribute to the God-gifted race of Iran, the message of the deathless poets and thinkers of which country has been a great solace in my life.

Calcutta, July 1, 1933. MOHAMMAD ISHAQUE.

دیباچهٔ انگلیسی